

نام کتاب : گرگ و میش
نویسنده : استفانی مه یر

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

فصل اول

اولین نگاه

مادرم با ماشینی که پنجره هایش را پایین کشیده بود مرا به فرودگاه رساند. دمای هوای فینیکس، هفتاد و پنج درجه با آسمان آبی و خالی از ابر بود. پیراهن سفید رنگ مورد علاقه ام را که آستین حلقه ای بود به نشانه خداحافظی به تن کرده بودم و فقط یک کاپشن خردار در دست داشتم

در شبه جزیره المپیک که در شمال غربیه ایالت واشینگتن واقع شده است، شهر کوچکی به نام فرکس زیر پوشش نسبتاً دائمی ابرها قرار دارد. در این شهر دور افتاده بیش از هر جای دیگری در ایالات متحده آمریکا باران می

بارد. زمانی که چند ماه بیشتر نداشتم مادرم به خاطر محیط خفه ای که بر روی شهر سایه انداخته بود

با من از آنجا فرار کرد. از همان شهری که هر سال تا قبل از رسیدن به چهارده سالگی مجبور بودم یک ماه از

تابستانم را در آن بگذرانم. این همان سالی بود که من پاهایم را در یک کفش کردم و در عوض، هر سه تابستان

گذشته را با پدرم چارلی دوهفته ای تعطیلات را در کالیفرنیا گذرانده بودم

به خاطر مادرم بود که تن به این تبعید می دادم تصمیمی که با ترس زیاد گرفته بودم، چراکه من از فرکس متنفر

بودم. در مقابل من عاشق شهر فینیکس بودم، عاشق خورشید و گرمای سوزانش، عاشق شلوغی و بزرگی اش...

بلا... مادرم صدایم میزند و برای هزارمین بار قبل از سوار شدنم به هواپیما تکرار می کند: ...مجبور نیستی این کارو

بکنی!

مادرم غیر از موهای کوتاه و خطوط خنده اطراف دهانش شبیه من است. وقتی به چشمان معصومانه مادرم خیره

شدم، اضطرابی را در دلم احساس کردم. چطور می توانستم مادر دوست داشتنی ام را تنها بگذارم؟

نگرانش بودم، مادر ساده دلم چطور می توانست از عهده کارهایش برآید؟ هر چند او حالا فیل (فیلیپ) را

داشت تا قبض هایش را پرداخت کند، یخچالش را پر از غذا و باک ماشینش را پر از بنزین کند و اگر مشکلی برایش

پیش می آمد کسی را برای درد و دل کردن با او داشت اما باز هم.....

به دروغ گفتم: می خواهم برم... من همیشه دروغگوی بدی بوده ام اما این دروغ را اخیراً اینقدر تکرار کرده بودم که

متقاعد کننده به نظر می رسید.

مادرم گفت: به چارلی از طرف من سلام برسون

می رسونم

اصرار کرد: به زودی می بینمت. تو هم می تونی هر وقت که خواستی به خونه برگردی، حتی اگر وسط مسافرت باشم

به محض اینکه بهم نیاز داشته باشی بر می گردم.

بی شک می توانستم درخشش از خود گذشتگی را به خاطر حرفی که زده بود در چشم هایش ببینم.

پا فشاری کردم: نگران نباش خیلی عالی میشه. دوستت دارم مامان...

برای لحظه ای مرا محکم در آغوش می کشد و پس از آنکه من سوار هواپیمای می شوم، او می رود.

مدت زمان پرواز فینیکس تا سیاتل چهار ساعت است، بهد از آن باید سوار یک هواپیمای کوچک شوم و

یک ساعت را تا پورت آنجلس با آن طی کنم، سپس یک ساعت راه با ماشین تا فرکس خواهم داشت. پرواز مرا اذیت نمی کند، اما در مورد یک ساعتی که قرار بود با چارلی در یک ماشین بگذرانم کمی نگران بودم.

چارلی تا این لحظه با تمام ماجرا به خوبی کنار آمده است. او از اینکه من برای اولین بار می آمدم تا برای همیشه در کنارش زندگی کنم واقعا خوشحال بود حتی مرا در دبیرستان ثبت نام کرده بود و می خواست در خرید یک ماشین کمک کند!

اما مطمئن بودم در کنار چارلی معذب خواهم بود. هیچ کدام از ما کسی نبود که به عنوان یک وراج شناخته شود و من نمی دانستم چطور باید سر صحبت را با او باز کنم؟ هرچند می دانم او به خاطر تصمیم ناگهانی من کمی گیج شده است، مثل زمانی که مادرم قبل از متولد شدن من او را ترک کرد، و در نهایت من هم نفرتم را از ماندن در فرکس پنهان نکرده صریحا در باره آن صحبت کرده بودم.

زمانی که هواپیما در پورت آنجلس فرود آمد باران می بارید. این را به فال نیک نگرفتم این وضعیتی همیشگی خواهد بود البته من هم پیشتر با خورشید خداحافظی کرده بودم.

همانطور که انتظارش را داشتم چارلی با ماشین کروزرش در انتظارم بود. او در فرکس فرمانده پلیس سوآن،

پلیس خوب مردم فرکس است انگیزه اصلی من برای خریدن یک ماشین علیرغم سرمایه اندکم این بود که نمی خواستم با ماشینی که روی سقفش گردون آبی و قرمز پلیس را دارد دور شهر بچرخم، هیچ چیز مانند یک پلیس سبب کاهش ترافیک نمی شود

بعد از اینکه تلو تلو خوران از هواپیما پیاده شدم چارلی به سمت آمد و ناشیانه با یک دست مرا در آغوش کشید -بلز ازینکه مبینمت خوشحالم

در حالی که خود به خود داشت برای ایستادن کمک می کرد لبخندی روی لبش نشست

-خیلی تغییر نکردی رنی چگونه؟

-مامان حالش خوبه منم ازینکه دوباره می بینمتون خوشحالم پدر

من اجازه نداشتم او را جلوی خودش چارلی صدا بزنم.

چمدانهای کمی همراه داشتم چون بیشتر لباسهای آریزونایی من برای استفاده در واشینگتن نازک بودند

هرچند من و مادرم تمام لباسهای زمستانی را از کمده بیرون کشیده بودیم اما باز هم کافی نبودند همه

وسایلم به راحتی در صندوق عقب کروزر جا شدند.

وقتی کمربندها رو می بستیم چارلی گفت

-من یک ماشینه خوب برات پیدا کردم واقعا مفته

-چه ماشینی؟

به لحنی که او برای توصیف یک ماشین خوب برای من به کار برده بود شک کردم

"خوب بودن برای من" با یک "ماشین خوب" خیلی فرق داشت

-خب در اصل یک وانته یک شورلت

-از کجا پیداش کردی؟

-بیلی بلک رو که پایین لاپوش بود یادت میاد؟

لاپوش یک استراحت گاه سرخ پوستی کنار ساحل است
-نه.

-همونی که تابستونا با ما به ماهیگیری میومد.....

این خودش توضیحی برای به یاد نیاوردن بیلی بود چون من همیشه به خوبی می توانستم مسائل دردناک و غیر ضروری را از حافظه ام پاک کنم. وقتی جوابی ندادم چارلی ادامه داد
-اون الان روی ویلچره بنابراین نمیتونه دیگه رانندگی کنه و بخاطر همین وانتش رو با یه قیمت ارزون بهم پیشنهاد داده.

-مال چه سالیه؟

از تغییری که در حالت چهره اش ایجاد شد فهمیدم امیدوار بود که این سوال رو نپرسم
-خب، بیلی خیلی رو موتورش کار کرده، چند سالی میشه جدی میگم.
امیدوار بودم مرا یک بچه فرض نکند که به این راحتی ها جا بزوم
-کی خریدتش؟

-فکر کنم سال 1984 خریدش

-وقتی که ماشین رو خرید صفر بود؟

خجولانه اعتراف کرد

-خوب نه، فکر میکنم اوایل دهه یا اواخر دهه پنجاه دست اول بوده!

-چار... یعنی پدر، من هیچی راجع به این ماشین نمی دونم، اگه خراب بشه نمی تونم تعمیرش کنم
و نمی تونم ببرمش پیش مکانیک چون خرجش خیلی زیاده.....

- در واقع بلا این چیزا واقعا عالی کار می کنن، دیگه مثل اینا رو نمی سازن.

با خودم گفتم "چیز"، این حداقلش بود دست کم یه لقب بود..... گفتم حالا چقدر ارزون میده؟؟
به هر حال این قسمتی بود که میتوانستم با آن کنار بیایم

-خب عزیزم. به نحوی می شه گفت من اونو برات خریدم..... به عنوان هدیه بازگشتت به خانه

چارلی با چهره ای امیدوار زیر چشمی مرا نگاه می کرد

آخ جون مجانی

-مجبور نبودی اینکارو بکنی پدر. من خودم می خواستم ماشین بخرم.

-مسئله ای نیست من دوست دارم تا وقتی اینجا هستی خوشحال باشی .

وقتی که این حرف رو می زد به خیابان روبه رویش زل زده بود . چارلی از آن دسته آدم هایی نیست که احساسشان را راحت و با صدای بلند بیان کند و من این را از او به ارث برده بودم، به تبعیت از او به جلو نگاه کردم و گفتم: خیلی خوبه پدر ممنونم خیلی با ارزشه برام.

نیازی نبود عدم خوشحال بودنم را در فرکس نشان دهم ...لازم نبود او را در اندوه خودم شریک کنم و من هیچ وقت موتور و ظاهر یک وانت مجانی را برانداز نخواهم کرد ...به قول قدیمی ها: دندون اسب پیشکشی رو که نمی شمرن!
چارلی در حالی که از تشکر کردن من خجالت زده شده بود ، من من کنان گفت :خوبه...قابل تو رو نداره.

کمی دیگر درباره آب و هوا صحبت کردیم و بعد در سکوت به منظره ای که در پس پنجره اتومبیل نمایان بود، خیره شدیم، واقعا زیبا بود؛ من نمی توانستم این همه زیبایی را انکار کنم. همه چیز سبز بود، درختان با تنه های پوشیده از خزه، شاخه های آویزان با سایه های گسترده و زمینی پوشیده از سرخس با نسیمی آرام که در میان درختان جریان داشت... این منظره بیش از حد سبز بود، گویی اینجا تکه ای جدا از این سیاره است.

سرانجام به خانه چارلی رسیدیم. او در همان خانه کوچک و دو خوابه ای زندگی می کرد که کمی پس از ازدواجش با مادرم خریده بود. روزهای اول ازدواجشان، تنها روزهای خوششان بود. جلوی خانه ای که هیچ تغییر نکرده بود، وانت جدیدم – البته جدید برای من – پارک شده بود.

بدنه اش قرمز رنگ و رو رفته با یک گلگیر بزرگ مدور و کابینی برآمده است. در کمال تعجب متوجه شدم که از آن خوشم آمده. نمی دانستم که می توانم آن را حرکت بدهم یا نه، اما می توانستم خودم را در حین رانندگی با آن تصور کنم. بعلاوه بدنه آن از مقاوم ترین فلز در نوع خودش بود که هرگز آسیب نمی دید، از هم آن ها یی که در یک تصادف بدون اینکه کوچکترین خراشی بردارند یا رنگشان برود در میان انبوهی از تکه پاره های ماشین های دیگر صحیح و سالم می درخشند.

با هیجان گفتم: «وای پدر! خیلی باحاله، من عاشق اینم! ممنون» حالا کمی از نحسی فردا که می توانست بدترین روزم باشد کاسته می شود، دیگر مجبور نبودم بین پیاده روی مسافتی دو مایلی در زیر باران و یا رفتن به مدرسه با ماشین گشت کلانتر یکی را انتخاب کنم.

چارلی دستپاچه جواب داد «خوشحالم که دوستش داری» از ظاهرش معلوم بود که دوباره خجالت زده شده است. اتاق آشنا به نظر می رسید؛ از وقتی به دنیا آمده بودم، متعلق به خودم بود. کف چوبی، دیوارهای آبی روشن، سقف رنگ پریده و پرده های توری زرد رنگ روی پنجره ها از دوران کودکی ام تا به حال باقی مانده بودند. تنها تغییراتی که چارلی اعمال کرده بود شامل عوض کردن تخت خواب کودکیم با یک تخت خواب بزرگتر و اضافه کردن یک میز تحریر به وسایل اتاق می شد... میزی که حالا کامپیوتر دسته دومی روی آن قرار داشت و یک خط تلفن که از نزدیک ترین پرریز برای استفاده از مودم به آن سیم کشی شده بود.

این قراری بود که مادرم با چارلی گذاشته بود تا ما بتوانیم از طریق اینترنت با یکدیگر راحت تر تماس برقرار کنیم و آخرین چیزی که نظرم را جلب کرد، صندلی راحتی دوران کودکی ام بود که هنوز در گوشه اتاق قرار داشت. در بالای پله ها فقط یک حمام وجود داشت که من و چارلی باید مشترکا از آن استفاده کنیم، هر چند من سعی می کردم زیاد به این موضوع توجه نکنم. یکی از بهترین خصوصیات چارلی این بود که زیاد دور و بر من نمی پلکید. او مرا تنها گذاشت تا با خیال راحت وسایلم را از چمدان ها بیرون بیاورم و مستقر شوم، کاری که وقتی با مادرم بودم غیر ممکن می شد.

تنهایی واقعا لذت بخش بود، زیرا مجبور نبودم بی دلیل لبخند بزنم و خودم را شاد نشان بدهم؛ لحظه ای به رشته های باران پشت پنجره خیره می شوم و چند قطره اشک از چشمانم سرازیر می شود... در حالی نیستم که به گریه کردن ادامه بدهم، میخواهم آن را برای وقت خوابم نگه دارم، برای زمانی که می خواستم به صبحی که در پیش رو خواهم داشت فکر کنم.

دبیرستان فرکس جمعیتی نزدیک به سیصد و پنجاه و هفت نفر دارد که حالا با ورود من سیصد و پنجاه هشت نفر می شدند. در جایی که من درس می خواندم، فقط تعداد همکلاسی های سال سومی ام به بیش از هفتصد نفر می رسید. در اینجا تمام بچه ها با یکدیگر بزرگ شده بودند و حتی پدربزرگ هایشان نیز با هم از کودکی رفیق بوده اند. می توانستم مثل دختر تازه واردی باشم که از یک شهر بزرگ آمده است، به آدم عجیب و الخلقه... شاید، اگر شبیه دخترهای فیکس می بودم، می توانستم از آن به نفع خودم استفاده کنم، اما از نظر فیزیکی هیچ وقت با هیچ منطقه ای تناسب ندارم. من باید دختری برنزه و بور با هیکل ورزشکاری باشم، شاید یک بازیکن والیبال یا لیدر تماشاگر ان تیم های ورزشی، این ها شرایطی است که بیشتر ساکنین دره خورشید در فیکس از آن برخوردار بودند.

در عوض، علیرغم تابش دائمی آفتاب فیکس، پوستم به سفیدی عاج فیل بود، حتی بی هیچ توجیهی چشمانم آبی و موهایم قرمز رنگ بود، قامت بلند و لاغر اما به شکلی نرم که مسلما ورزشکاری نبود؛ در واقع آنقدر به خودم مسلط نبودم که بدون مسخره کردن خودم یا آسیب رساندن به خودم و اطرافیانم ورزش کنم. هنگامی که لباس هایم را در کمد چوب صنوبر قدیمی قرار دادم، کیف لوازم حمامم را برداشتم و به حمام اشتراکیمان رفتم تا پس از یک روز مسافرت خودم را بشویم. در حالی که موهای در هم رفته و نمناکم را جلوی آینه شانه می کردم، به تصویرم در آینه چشم دوختم، شاید این به خاطر نور حمام بود، اما من واقعا رنگ پریده و بیمار به نظر می رسیدم. پوست من زیبا بود، پوست من تمیز بود و تقریبا درخشان به نظر می رسید، ولی این وابسته به رنگ بود و حالا اینجا بر آن هیچ رنگی وجود نداشت. آینه تصویر چهره رنگ پریده ام را در خود منعکس می کرد، من با دیدم می پذیرفتم که خودم را گول می زنم و تنها از نظر فیزیکی نبود که مناسب به نظر نمی رسیدم، بلکه من نتوانسته بودم در یک مدرسه بین سه هزار نفر یک جایگاه خوب پیدا کنم و حالا در اینجا چه شانسی می توانستم داشته باشم؟ من هیچ نمی توانستم با افراد هم سن خودم ارتباط خوبی برقرار کنم، شاید حقیقت این بود که من با افراد هم دوره خودم مشکل داشتم، حتی مادرم که از هرکسی روی کره زمین به من نزدیک تر بود هم هیچ وقت با من همساز نبود و هیچ وقت به یک نقطه مشترک نمی رسیدیم.

اوقات تعجب می کردم که آیا مردم همانطوری که من دنیا را می بینم به دنیای اطرافشان نگاه می کنند؟ شاید مغز من معیوب بود، ولی علتش اهمیتی نداشت. بیشتر از همه نتیجه مهم بود و فردا شروعی تازه برای من بود. آن شب، خوب نخواهیدم، حتی بعد از آنکه گریه ام بند آمد، زوزه های مداوم باد و بارش باران بر فراز سقف خانه لحظه ای ذهنم را رها نمی کرد. لحاف رنگ و رو رفته قدیمی را بر سرم کشیدم و سپس بالش را هم به آن افزودم، اما با این حال تا نیمه های شب که بالاخره بارش تند باران به نم نم ضعیفی تبدیل شد، نتوانستم بخوابم. زمانی که از خواب بیدار شدم، تنها چیزی که می توانستم از پشت پنجره ام ببینم، مه غلیظ بود و احساس ترسی که از جای تنگ و محصور در من پیش روی می کرد. شما هیچ وقت نمی توانید آسمان اینجا را تصور کنید؛ دقیقا مثل قفس است. صبحانه خوردن با چارلی در سکوت گذشت. او شروع خوبی را در مدرسه برایم آرزو کرد و در مقابل از او تشکر

کردم، هرچند می دانستم آرزویش برآورده نمی شود، زیرا آرزو کردنش در من تاثیری نداشت. اول چارلی از خانه خارج شد و به اداره پلیسی رفت که برایش مثل همسر و خانواده اش بود.

زمانی که او رفت، بر روی یکی از سه صندلی بی شکل بهم که پشت میز مر بعی شکلی از جنس بلوط قرار داشت، نشستم و آشپزخانه کوچک او را که دیوارهایش با روکش چوبی تیره پوشانده شده بودند و کابینت های ی زرد و براقی داشت و زمین آن از جنس لینولیوم سفید بود، بررسی کردم. هیچ چیز تغییر نکرده بود. مادرم کابینت ها را هجده سال پیش رنگ کرده بود تا بتواند کمی تابش خورشید را به خانه بیاورد. بالای شومینه کوچک در اتاق نشیمن بسیار کوچک خانه که با آشپزخانه دیوار به دیوار است، ردیفی از قاب عکس ها قرار داشت. اول، عکسی از ازدواج چارلی و مادرم در لاس وگاس، سپس یک عکس از ما سه نفر در بیمارستان که بعد از تولد من توسط یک پرستار کمکی گرفته شده بود. عکس ها با عکس های دسته جمعی من در مدرسه تا پارسال، ادامه پیدا می کرد. از دیدن آن ها خجالت می کشیدم، باید راهی پیدا می کردم تا چارلی آن ها را جای دیگری بگذارد، حداقل تا وقتی که من اینجا زندگی می کردم.

غیر ممکن بود کسی در این خانه زندگی کند و نفهمد که چارلی هنوز نتوانسته مادرم را فراموش کند و این مرا ناراحت می کرد. نمی خواستم خیلی زود به مدرسه بروم اما بیشتر از این هم نمی توانستم در خانه بمانم و رفتنم بدهم. تراکت که احساس لباس های ضد تشعشع را منتقل می کرد به تن کردم و از خانه خارج شدم و به دل باران زدم، بارانی که نم نم می بارید و آنقدر سریع نبود که هنگام برداشتن کلید خانه از جای پنهان همیشگی اش در زیر برآمدگی کنار در و قفل کردن آن، من را خیس کند. چلپ و چولوپ کردن چکمه های ضد آب جدیدم بر اثر پا گذاشتن بر روی گل و لای اعصابم را خرد می کرد. دلم برای صدای خرد شدن ماسه ها در زیر پایم تنگ شده بود. نمی توانستم بایستم و دوباره به وانتم عشق بورزم، هرچند که دلم می خواست، ولی عجله داشتم تا از آن هوای مرطوب مه گرفته که دور سرم می گشت و حتی به موهایم در زیر کلاهم نفوذ کرده بود، خارج شوم.

فضای داخل وانت عالی بود و هیچ گونه رطوبتی هم نداشت. معلوم بود که بیلی یا چارلی آن را تمیز کرده بودند، اما روکش قهوه ای مایل به زرد رنگ صندلی های آن کمی بوی تنباکو، بنزین و نعنا ی تند می داد. موتور ماشین به سرعت روشن شد و نفس راحتی کشیدم، اما بعد با صدای بلندی برای زندگی فریاد کشید و بی دلیل با نهایت توانش غرید. خب، یک وانت با چنین قدمتی، عیب هایی هم داشت. رادیوی آنتیک آن هنوز کار می کرد، یک نکته مثبت که انتظارش را نداشتم. با اینکه قبلا به مدرسه فرکس نرفته بودم، پیدا کردنش دشوار نبود، چرا که مدرسه هم مانند بسیاری از مکان های دیگر، کنار بزرگ راه قرار داشت، هرچند ساختمان آن شبیه یک مدرسه نبود و تنها تابلویی که نشان می داد اینجا "دیورستان فرکس" است، مرا متوقف کرد. مدرسه مانند مجموعه ای از خانه های به هم چسبیده بود که از آجرهایی به رنگ بلوطی ساخته شده بود. در محوطه تعداد زیادی درخت و بوته وجود داشت و در ابتدا نمی توانستم وسعت آن را تشخیص دهم. به طرز غریبی شگفت زده شده بودم، اینجا هیچ شباهتی به یک موسسه آموزشی نداشت، از توری های محافظ فلزی و دستگاه های امنیتی هم خبری نبود.

اتومبیل را جلوی اولین ساختمان که بر روی در آن تابلوی کوچکی قرار داشت و نوشته شده بود: دفتر مسئولین، پارک می کنم، هیچ ماشین دیگری آنجا پارک نشده بود، پس مطمئن می شوم اینجا پارک ممنوع است، اما تصمیم می گیرم به جای اینکه مثل یک احمق در زیر باران دور خودم بچرخم، به آن ساختمان بروم و آدرس بگیرم. با بی میلی از اتاقک وانت گرم و نرم پیاده می شوم و پیاده روی باریک و کوتاه سنگی را طی می کنم تا به ساختمان برسم. قبل از باز کردن در، نفس عمیقی می کشم. داخل دفتر روشن تر و گرمتر از آن بود که انتظار داشتم. دفتر کوچکی بود با یک اتاق انتظار محقر که تعدادی صندلی تاشوی پشتی دار و فرشی راه راه نارنجی در آن قرار داشت، دیوارهای دفتر با اطلاعاتی ها و جوایزی که بی نظم چیده شده بودند، پوشیده شده بود و بر روی یکی از دیوارها، ساعتی بزرگ با صدای بلند ی تیک تاک می کرد. گیاهان همه جای اتاق در گلدان های پلاستیکی کی روئیده بودند، مثل اینکه فضای سبز خارج از ساختمان کافی نبود! اتاق از وسط به وسیله یک پیشخان که بر روی سبدهای سیمی انباشته شده از کاغذ های درهم و برهم قرار داشت و جلوی آن نیز آگهی های کوچک رنگی چسبانده بودند، به دو قسمت تقسیم شده بود. پشت پیشخان سه میز تحریر قرار داشت که پشت یکی از آن ها زنی فرجه و عینکی با موهای قرمز رنگ نشسته بود. او پیراهنی نازک و ارغوانی به تن داشت که با دیدن آن بلافاصله احساس کردم بیش از حد لباس پوشیده ام.

زن موقر مز نگاهی به من کرد و گفت: می تونم کمکتون کنم؟

گفتم: من ایزابل سوان هستم

به محض اینکه خودم را معرفی کردم، برقی در چشمانش نمایان شد انتظارش را داشتم، بی شک شایعاتی درباره من نقل شده بود « دختر همسر سابق و دمدمی مزاج رئیس پلیس، سرانجام به خانه بازگشته بود»

جواب داد: البته

و لا به لای توده انبوه اوراق روی میزش به جست و جو پرداخت تا سرانجام چیزی را که می خواست پیدا کرد من اینجا برات یه جدول برنامه ریزی و یه نقشه از مدرسه دارم

سپس چند ورقه روی میز گذاشت و بهترین مسیرها را برای رسیدن به کلاس هایم روی نقشه مشخص کرد و بعد برگه ای به من داد که هر یک از معلمان باید آن را امضا می کردند و در پایان روز آن را به او باز می گرداندم. در نهایت لبخندی به من زد و مثل چارلی امیدوار بود که من این مدرسه را در فرکس دوست داشته باشم. من هم در مقابل آن طور که می توانستم لبخندی متقاعد کننده تحویلش دادم.

وقتی که به وانت برگشتم، سایر دانش آموزان تازه در حال رسیدن به مدرسه بودند. خط های عبور و مرور را دنبال کردم و گشتی در اطراف مدرسه زدم، از اینکه می دیدم بیشتر ماشین ها بی هیچ زرق و برقی مثل مال من قدیمی هستند، خوشحال بودم. در فینیکس، در یکی از معدود محله هایی که در دره بهشت کم درآمد نشین حساب می شد، زندگی می کردم. با این وجود، دیدن یک مرسدس بنز یا پورشه در محوطه دانش آموزان چیز عجیبی نبود، اما بهترین ماشین اینجا یک ولووی براق بود که خارج از مدرسه پارک شده بود.

به محض اینکه در محل مناسبی قرار گرفتم، موتور ماشین را خاموش کردم تا صدای رعد آسای آن توجه دیگران را به خود جلب نکند. در وانت نگاهی به نقشه مدرسه انداختم و سعی کردم آن را همان موقع به خاطر بسپارم؛ به امید اینکه لازم نباشد در تمام طول روز در حالی که نقشه را جلوی بینیم نگه داشته ام، اینطرف و آنطرف بروم. همه چیز

را در کیفم قرار دادم ، سپس بندش را روی شانه هایم انداختم و نفس عمیقی کشیدم؛ از روی ضعف به خودم به دروغ گفتم : « از پیش برمیام هیچ کس نمی خواد من رو گاز بگیره ...» سرانجام نفسم را را بیرون دادم و از وانت پیاده شدم.

در حالی که صورتم را با کلاهم می پوشاندم وارد جمعیت دانش آموزان نوجوانا نی که در پیاده رو بودند شدم و با آرامش به ژاکت سیاه رنگم دقت کردم که به هیچ وجه عالی نبود.

وقتی به کافه تریا رسیدم، دیگر پیدا کردن ساختمان شماره سه آسان بود . در گوشه شرقی ساختمان، یک "3" بزرگ مشکی رنگ بر روی یک، چهارچوب سفید کشیده بودند احساس کردم هرچه بیشتر به در آنجا نزدیک می شدم، رفته رفته تنفسم تندتر می شود.

در حالی که سعی می کردم نفسم را در سینه حبس کنم ، به دنبال دو نفری که بارانی های یک شکل پوشیده بودند از در عبور کردم. کلاس کوچک بود. کسانی که جلوتر از من بودند کنار در توقف کردند تا کت هایشان را روی جا لباسی آویزان کنند . من هم به تقلید از آن ها ژاکتم را آویزان کردم . آن ها دو دختر بودند، یکی از آن ها پوستی به سفیدی ظروف چینی و موهایی بلوند داشت و دیگری هم رنگ پریده بود و موهای قهوه ای روشنی داشت. دست کم پوست من اینجا متمایز نبود.

برگه ورود را به معلم تحویل دادم تا امضا کند، او مردی بلند قامت و تقریباً طاس بود که پلاکارت روی میزش او را "آقای میسون" معرفی می کرد. وقتی اسمم را دید با بی خیالی به من نگاه کرد، واکنشی نه چندان دلگرم کننده که البته چهره ام را مثل گوجه فرنگی سرخ کرد. اما حداقل بدون آنکه مرا به دیگران معرفی کند به میزی خالی در انتهای کلاس فرستاد.

حالا برای همکلاسی های جدیدم دشوار بود که برگردند و به من خیره شوند ، اما به هرطریقی که ممکن بود آن ها این کار را انجام دادند. به لیستی که معلم به من داده بود چشم دوختم. انصافاً ابتدایی بود: برونته ، شکسپیر ، چاسر ، فالکنر . من قبلاً همه آن ها را خوانده بودم . هرچند این مسئله دلگرم کننده به نظر می رسید، اما در عین حال کسالت آور هم بود .

با خودم فکر کردم آیا مادرم حاضر است پوشه مقالات قدیمی ام را برایم بفرستد یا فکر می کند اینکار تقلب است. در حالی که معلم یک بند حرف می زد، در ذهنم مشغول جر و بحث با مادرم بودم. وقتی که زنگ با صدای گرفته ای، وزوز کنان به صدا درآمد، خارج از کلاس ، پسری لاغر و بلند قد با پوستی کک مک و موهای مشکی روغن زده، به دیوار راهرو تکیه کرده بود تا با من صحبت کند.

مثل اعضای باشگاه شطرنج، کمک کننده به نظر می رسید. شما ایزابل سوان هستید، درسته ؟
و همه تا شعاع سه نیمکت برگشتند تا به من نگاه کنند.

تصحیح کردم: « بلا»

پرسید « کلاس بعدیت کجاست؟ »

باید برنامه کلاس هایم را که در کیفم بود، بررسی می کردم : هوم، دولت، با جفرسون در ساختمان شش جایی نبود که از دسترس چشم مهیای کنجکاو در امان باشد

من می خوام به ساختمان شماره چهار برم، می تونم راه رو بهت نشون بدم

قطعا کمک بزرگی بود. او اضافه کرد « من اریک هستم ».

با تردید لبخند زدم « متشکرم ».

ژاکت هایمان را برداشتیم و به زیر باران رفتیم. می توانستم قسم بخورم که چند نفر پشت سر ما می آمدند تا به حرف هایمان گوش بدهند، فقط امیدوار بودم که دچار پارانویا نشده باشم.

پرسید «خب، این جا خیلی با فنیکس فرق داره، نه»

« خیلی »

« اونجا خیلی بارون نمیداد، میاد؟ »

« سه یا چهار بار در سال »

با تعجب گفت « واو، هواش چطوریاست؟ »

« آفتابی »

« تو خیلی برنزه به نظر نمی آیی »

« مادر من نیمه زاله »

با نگرانی به صورت من نگاه کرد و من آهی کشیدم. انگار ابرها و حالت شوخ طبعی با هم جور در نمی آمدند. احتمالا تا چندماه دیگر به کلی شوخی کردن را فراموش می کردم.

ما به طرف کافه تریا برگشتیم تا به ساختمان های جنوبی کنار باشگاه ژیمناستیک برسیم.

اگرچه در ساختمان کاملا مشخص بود ولی اریک تا جلوی در با من آمد و زمانی که دستم را روی دستگیره در گذاشتم، با صدای امیدوارانه ای گفت

« خوب، موفق باشی »

ادامه داد: « شاید چندتا کلاس دیگه هم با هم داشته باشیم »

به طور مبهمی به او لبخند زدم و داخل ساختمان رفتم .

بقیه صبح نیز به همان شکل گذشت؛ فقط معلم مثلثاتم، آقای وارنر که در هر صورت بخاطر درسش از او متنفر خواهم شد، تنها کسی بود که من را به جلوی کلاس آورد تا خودم را معرفی کنم .

من هم به تته پته افتادم ، سرخ شدم و در هنگام برگشتن به صندلی ام، با پوتین هایم سکندری خوردم. بعد از گذراندن دو کلاس، شناسایی چهره ها را در هر کلاس آغاز کردم . همیشه فردی شجاع تر از بقیه وجود دارد که خودش را معرفی کند و دیدگاه من نسبت به فرکس را پیرسد. سعی می کردم با سیاست رفتار کنم، اما بیشتر وقت ها دروغ می گفتم، حداقل اینطوری هرگز احتیاجی به نقشه نداشتم. در کلاس های مثلثات و زبان اسپانیایی دختری کنار من نشست و برای خوردن ناهار نیز با من به کافه تریا آمد. او دختر ریز نقشی بود که چند اینچ از من، که پنج فیت و چهار اینچ بودم، کوتاه تر بود . اما موهای مجعد و آشفته تیره اش تفاوتی ساختگی در قدایمان به وجود آورده بود . نمی توانستم نامش را به خاطر بیاورم، از این رو به وراج یهائش درباره معلمان و کلاس ها لبخند می زدم و سر تکان می دادم؛ در واقع هیچ تلاشی برای هم کلام شدن با او نکردم.

در کافه تریا با چند نفر از دوست های او در انتهای یک میز پر نشستیم. او آن ها را به من معرفی کرد ، ولی خیلی سریع اسم هایشان را از یاد بردم . به نظر می رسید آن ها تحت تاثیر شجاعت او در صحبت کردن با من قرار گرفته

بودند. اریک، پسری که در کلاس انگلیسی دیده بودم نیز آنجا بود و از آن طرف کافه تریا برایم دست تکان داد. او در آن سوی نهار خوری نشسته بود و سعی می کرد با چند نفر غریبه که ظاهر عجیبی داشتند صحبت کند؛ دفعه اولی بود که آن ها را می دیدم. آن ها در گوشه ای از نهار خوری نشسته بودند، درست در دورترین فاصله ممکن از جایی که من نشسته بودم. آن ها صحبت نمی کردند، غذا هم نمی خوردند، هر چند جلوی هریک از آن ها سینی ای دست نخورده از غذا قرار داشت. آن ها برخلاف بسیاری از دانش آموزان دیگر، توجهی به من نداشتند، پس می توانستم با خیال راحت و بدون هیچ ترسی از تلاقی نگاهم با چشمان کنجکاویشان، به آن ها خیره شوم. اما هیچ یک از این ها، مسائلی نبودند که توجه مرا به خود جلب کنند. بلکه چیزی که توجهم را جلب می کرد این بود که هیچ کدام از آن ها شباهتی به یکدیگر نداشتند. یکی از آن سه پسر، درشت اندام بود و عضلاتی شبیه به وزنه بردارهای واقعی و موهای فرفری تیره داشت، دیگری قد بلندتر و لاغرتر بود، اما او هم هیكلی عضلانی داشت و موهایش قهوه ای روشن بود. آخری بلند قامت اما لاغر تر از دوتای دیگر بود و موهای نامرتب و برنزی رنگ داشت. چهره اش مردونه تر از بقیه آنها بود. به نظر می رسید به جای دبیرستان باید در دانشگاه یا حتی به جای یک دانش آموز، یکی از معلمان اینجا باشد. دخترها کاملاً متفاوت بودند. دختر قد بلندتر، اندام زیبایی داشت، از همان هایی که بر روی جلد مجلات مشهور ورزشی برای تبلیغ لباس شنا دیده اید، از همان هایی که هر دختری اطرافش باشد مجذوب عزت نفس او می شود. موهایش طلایی رنگ بود با فرهای درشتی که تا نیمه های پشتش می رسید. دختر کوتاه قد مثل پری زاده ها بود، بینهایت لاغر با چهره ای کوچک؛ موهای کاملاً سیاه رنگش را کوتاه اصلاح کرده بود و هر کدام به سویی نشانه می رفت. و با این حال، همه آن ها به نوعی به هم شباهت داشتند. همه آن ها مثل گچ رنگ پریده بودند، رنگ پریده ترین دانش آموزانی که در این شهر بی نور زندگی می کردند، حتی رنگ پریده تر از من، از یک زال... با وجود اینکه رنگ موهایشان با همدیگر متفاوت بود، اما همه آن ها چشمان تیره رنگی داشتند. گذشته از این سایه ای تیره زیر چشم هایشان وجود داشت، سایه هایی ارغوانی رنگ مثل جای کبود شدگی انگار همه آن ها از بی خوابی شبانه رنج می کشیدند یا تقریباً از یک بینی شکسته در حال بهبودی، با وجود آن که بینی همه آن ها صاف و بی عیب و نقص بود. ولی هیچ کدام از این ها دلیل آن نبود که چرا به طرف دیگری نگاه نمی کنم. من به آن ها چشم دوخته بودم، چون چهره آن ها در عین متفاوت بودن، بسیار به هم شبیه بود و به طرز غریبی زیبا به نظر می رسیدند، چهره های زیبایی که جز بر روی صفحات مجلات مد یا نقاشی های که یک استاد چیره دست از صورت فرشتگان کشیده باشد، انتظار دیدنشان در جای دیگری نمی رود؛ تصمیم گیری برای آنکه کدام یک از آن ها زیباتر است، سخت بود، شاید دختر بلوند یا پسر موحنایی را می شد به نحوی زیباتر دانست. همه آن ها به نقطه دوری خیره شده بودند، دور از خودشان، دور از سایر دانش آموزان و دور از هر چیز به خصوصی که من می توانم بیان کنم.

همچنان به آن ها نگاه می کردم، دختر ریز نقش با سینی غذایش بلند شد، سینی ای که نوشابه باز نشده و سیبی دست نخورده در آن قرار داشت. او با گام هایی سریع و زیبایی که برازنده خودش بود از آنجا دور شد. شگفت زده محو تماشای قدم های رقصنده گونه اش شده بودم تا وقتی که سینی اش را درون ظرف زباله خالی کرد و خیلی سریع از در پشتی خارج شد، خیلی سریعتر از آنکه بتوانم توصیفش کنم.

دوباره به بقیه آن ها خیره شدم که بی هیچ تغییر سر جایشان نشسته بودند. از دختری که در کلاس اسپانیایی با من بود و اسمش را فراموش کرده بودم پرسیدم

« اونا کین؟ »

هنگامی که نگاه کرد تا ببیند منظورم چه کسانی هستند، به نظر می رسید از لحن صدایم متوجه مقصودم شده بود. ناگهان آن پسر لاغرتر که چهره پسرانه ای داشت و از بقیه جوان تر بود به او نگاه کرد. یکی دو ثانیه به بغل دستی من خیره شد و سپس چشمان سیاهش به روی من لغزید؛ اما به سرعت به سوی دیگری نگاه کرد، سریع تر از آنکه من اینکار را بکنم، با این حال من از خجالت سرخ شدم و نگاهم را پایین انداختم. در آن مختصر نگاه درخشنده، هیچ علاقه ای دیده نمی شد. مثل آن بود که آن دختر او را صدا کرده باشد و او بی اختیار واکنش نشان داده بود، اما قصد پاسخگویی نداشت.

کسی که کنارم نشسته بود با خجالت خندید و مثل من به میز خیره شد. و با صدای گرفته ای گفت: آن ها ادوارد و امت و رزالی کالن هستند و جسیپر هیل. اونی که سمت چپ نشسته آلیس کالن... همه اونا پیش دکتر کالن و همسرش زندگی می کنند.

از پهلو نگاهی به پسر زیبا رو کردم که حالا به سینی غذایش خیره شد بود و با انگشتان بلند و رنگ پریده اش یک تکه از نانی شیرینی حلقویی را می کند. دهانش به سرعت حرکت می کرد و لب های بی عیبش به سادگی از هم باز می شدند. سه نفر دیگر هنوز دور دست را تماشا می کردند و در عین حال احساس کردم که او به آرامی با آن ها صحبت می کند. با خودم به نام های عجیب و نامتعارف آن ها فکر کردم، نام هایی که بیشتر پدر بزرگ ها یا مادر بزرگ ها دارند، شاید هم این نام ها در این شهر کوچک مرسوم باشند.

بالاخره یادم آمد نام بغل دستی ام جسیکا بود، یک نام رایج و معمولی؛ در کلاس تاریخ دبیرستان قبلی ام نیز دو دختر بودند که جسیکا نام داشتند.

سعی کردم بی تفاوت باشم: « آنها... بسیار زیبا هستن »

جسیکا با لبخندی دیگر موافقت کرد: آره! اونا با همدیگر هستند. منظورم امت و رزالی و جسیپر و آلیس بود. همه اشون با همدیگه زندگی می کنن

صدایش همه هراس و انزجار شهر کوچک را نسبت به آن ها به همراه داشت، هرچند اگر بخو اهم صادق باشم، باید بپذیرم که آن ها حتی اگر در شهر بزرگی مثل فنیکس هم بودند می توانستند اسباب بروز شایعات باشند. پرسیدم: «... کدوماشون کالنن؟ به نظر نمیاد با هم نسبت داشته باشن »

«اوه، نسبتی ندارن. دکتر کالن خیلی جوونه، حدودا بیست - سی ساله. اون همه رو به فرزندش قبول کرده. هیل ها خواهر و برادرند، دوقولوها که موهای بوری دارن، بچه های. سر راهی اند»

« به نظر میاد یکمی برای فرزند خونده بودن سنشون زیاده! »

« الان آره، رزالی و جسیپر هر دو هجده ساله هستن، اما از هشت سالگی به بعد با خانم کالن بودن، اون خاله اشونه یا به چیزی تو همین مایه ها»

«اونا واقعا مهربون هستن که این همه بچه رو به فرزند خوندگی قبول کردن، اونم وقتی که خودشون جوون بودن»

جسیکا با اکراه تایید کرد « احتمالا... »

و من فهمیدم او به دلایلی از دکتر کالن و همسرش خوشش نمیاد. از طرز نگاه کردنش به اون بچه ها می توانستم بفهمم که شاید علتش حسادت باشد و مثل اینکه بخواهد کار آن ها را بی ارزش جلوه دهد، اضافه کرد « فکر می کنم خانم کالن نمی تونه بچه دار بشه »

در طول این گفت و گوها نگاهم به دفعات به سمت میزی که آن خانواده عجیب دورش نشسته بودند چرخید. آنها همچنان چیزی نمی خوردند و به دیوارها نگاه می کردند. مطمئنا آنها را در یکی از تابستان هایی که اینجا بودم، دیده ام.

پرسیدم: « اونا همیشه در فرکس زندگی کردن؟ »

« نه » این را بالحنی گفت که انگار مطلب واضحی را حتی برای تازه واردی مثل من بیان می کند « اونا دو سال پیش از جایی در آلاسکا به اینجا آمدند ».

موجی از ترحم و آرامش را احساس کردم. احساس ترحم می کردم چون آنها با وجود اینکه زیبا بودند اما بیگانه خطاب می شدند و واضح بود که آن ها را در اینجا نپذیرفته اند و احساس آرامش می کردم برای آنکه من تنها تازه وارد شهر نبودم و مطمئنا جالب ترین آن ها هم نبودم.

همانطور که به آن ها خیره شده بودم، جوان ترینشان - یکی از کالین ها - سرش را بالا آورد و نگاهش با نگاه خیره من گره خورد، اینبار حس کنجکاوی در چهره اش آشکار بود.

پرسیدم: « اون پسری که موهای قهوه ای مایل به سرخ داره کیه؟ »

از گوشه چشمم دزدکی به او نگاه کردم و دیدم او هنوز با نگاه خیره اش به من نگاه می کند، اما نه به شکلی که دیگر دانش آموزان امروز به من خیره شده بودند.

چهره اش کمی ناامید به نظر می رسید. دوباره به پایین چشم دوختم.

« اون ادوارده، واقعا خوش تیپه، ولی وقتت رو تلف نکن. ظاهرا هیچ کدوم از دخترای این جا به اندازه کافی برای اون خوشگل نیستن »

سپس نفسش را با صدا از بینی اش خارج کرد، گویی می خواهد بوی تند آب غوره را برطرف کند. زمانی که او رویش را از جسیکا برگرداند، تعجب کردم.

لبم را گاز گرفتم تا لبخندم را پنهان کنم. بعد دوباره او را برانداز کردم. صورتش را به سوی دیگری چرخانده بود، اما احساس کردم گونه اش به طور واضحی به سمت بالا کشیده شده است، انگار او هم لبخند می زند. پس از چند دقیقه هر چهار نفرشان میز را ترک کردند. همه آن ها به طور قابل ملاحظه ای باوقار بودند، حتی آنکه عضلانی و درشت هیكل تر از بقیه می نمود.

دیدن این صحنه به نوعی تشویش برانگیز بود و دیگر آن پسری که نامش ادوارد بود نیز به من نگاه نکرد

مدت طولانی تر نسبت به زمانی که می خواستم با جسیکا و دوستانش پشت میز در کافه تریا نشسته بودیم. اگر تنها می بودم، ترجیح می دادم زودتر بلند شوم، زیرا نگران بودم در روز اول مدرسه یکوقت با تاخیر در کلاس درس حاضر شوم.

با یکی از دوستان جدیدم که دائما به یادم می آورد نامش آنجلا است در ساعت بعدی کلاس زیست شناسی دو داشتم.

او هم مثل من خجالتی بود و برای همین ما در سکوت در کنار یکدیگر به سمت کلاس رفتیم. وقتی وارد کلاس شدیم، آنجلا رفت تا بر روی میز آزمایشگاهی که رویه سیاهی داشت، دقیقا مشابه همانی که من قبلا استفاده می کردم بنشیند.

از پیش کس دیگری کنارش نشسته بود و در حقیقت تمام میزها به جز یکی اشغال شده بودند. کنار راهروی وسط کلاس، توانستم ادوارد کالن را از روی موهای غیر عادی تشخیص بدهم، او درست کنار همان تک صندلی خالی نشسته بود.

هنگامیکه از مسیر میان نیمکت ها به طرف معلم می رفتم تا خودم را به او معرفی کنم و برگه ام را امضا کند، مخفیانه نگاهی به ادوارد کالن انداختم.

درست زمانی که از کنار او رد شدم، در جایش محکم نشست. دوباره به من خیره شد و نگاهم به چهره عجیب او افتاد که خصمانه و خشمگین بود.

به سرعت به طرفی دیگر نگاه کردم. ترسیده بودم و دوباره داشتم قرمز می شدم که در راه پایم به کتابی گیر کرد و سکندری خوردم و برای آنکه به زمین نخورم،

مجبور شدم لبه میزی را بگیرم. دختری که پشت آن میز نشسته بود با دیدن این صحنه خنده ای کرد. متوجه شدم که چشمان ادوارد مشکی هستند، مشکی ذغالی.

آقای بنر برگه من را امضا کرد و بی هیچ توضیحی کتابی را به دستم داد. می توانم بگویم رابطه ام با آقای بنر می تواند خوب باشد؛ بی شک او هیچ انتخابی نداشت جز اینکه من را به سمت تنها صندلی خالی در وسط کلاس بفرستد. هنگامیکه رفتم تا کنار ادوارد بنشینم، نگاهم را به پایین دوخته بودم، همچنان از نگاه خصمانه ای که به من کرده بود، حیرت زده بودم. وقتی که کتابم را روی میز گذاشتم بی آنکه به او نگاه کنم بر روی صندلی ام نشستم، اما از گوشه چشم دیدم که در جایش کمی جا به جا شد.

او پشتش را به من کرد و با فاصله زیادی از من در منتهی الیه صندلی اش نشسته بود و رویش را چنان برگردانده بود که گویی بوی بدی به مشامش خورده است.

یواشکی موهایم را بو کردم؛ بوی توت فرنگی می داد که رایحه شامپوی مورد علاقه ام بود و به نظر می رسید که به اندازه کافی خوش بو باشد. گذاشتم موهایم به روی شانه راستم سرازیر شوند تا پرده ای تیره بین ما ایجاد شود و سعی کردم حواسم را به معلم معطوف کنم.

بدبختانه، موضوع درس ساختار سلولی بود، چیزی که من پیش از این آموخته بودم. با این حال با دقت یادداشت برداری کردم و نگاهم را بی وقفه پایین انداختم.

نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم تا هراز گاهی زیر چشمی به پسر عجیبی که کنارم نشسته بود نگاه نکنم. در تمام مدت کلاس حتی یک لحظه هم از حالت سفت و سختش خارج نشد و تا آنجا که ممکن بود، دور از من بر لبه صندلی نشسته بود.

می توانستم دستش را بر روی پای چپش ببینم، آن را چنان محکم مشت کرده بود که مفاصلش از زیر پوست رنگ پریده اش بیرون زده بودند و تا پایان کلاس شل نشد.

آستین های بلند پیراهن سفید رنگش را تا آرنج بالا زده بود و ساعدش به طرز شگفت آوری در زیر پوست روشنش عضلانی بود. از نزدیک آن چنان هم باریک اندام به نظر نمی رسید، مثل زمانی که در کنار برادر عضلانی اش بود.

به نظر می رسید این کلاس نسبت به کلاس های دیگر کندتر پیش می رود. شاید اینطور بود؟ چون آن روز کم تمام می شد، یا به این خاطر که من منتظر بودم تا مشت های گره کرده ادوارد کالن باز شود!

اتفاقی که هیچ وقت نیفتاد و او به نشستن در سکوت ادامه داد، چنان که به نظر می رسید نفس نمی کشد. مشکلم چه بود؟ همیشه اینگونه رفتار می کرد؟ ناگهان حرف های جسیکا را در ساعت ناهار و تردیدی که در گفته هایش کرده بودم به خاطر آوردم، به نظر خیلی هم بیراه نمی گفت و حرف هایش از سر ناراحتی نبودند. به هر حال این رفتارها نمی توانست ارتباطی با من داشته باشد، زیرا او من را اصلا نمی شناخت. یک بار دیگر زیرچشمی به او نگاه کردم، اما از اینکارم پشیمان شدم. او دوباره به من خیره شده بود؛ چشمان سیاهش پر از انزجار بودند.

همانطور که از او رو بر می گرداندم و در صندلی ام جابه جا می شدم، ناگهان عبارت "اگر نگاه ها می توانستند بکشند." از ذهنم گذر کرد.

در همان لحظه، زنگ با صدای بلندی به صدا درآمد که باعث شد از جا پریم و ادوارد کالن هم از جایش به نرمی بلند شد.

از آنچه فکر می کردم بلند قامت تر بود و سپس پشتش را به من کرد و قبل از اینکه کس دیگری از جایش برخیزد، از کلاس خارج شده بود.

سر جیم خشکم زده بود و به جای خالی او چشم دوخته بودم. او خیلی بدجنس بود. عادلانه نبود که اینطوری رفتار کند. آرام شروع به جمع کردن وسایلم کردم. سعی می کردم جلوی خشمی را که مرا فرا گرفته بود بگیرم، زیرا نگران بودم از عصبانیت از چشمانم اشک جاری شود. به دلایلی، خشمم مستقیماً به مجاری اشک ی ام ارتباط داشت. معمولاً وقتی عصبانی می شدم، گریه می کردم، عملی که مرا بیشتر تحقیر می کرد.

صدای پسرانه ای پرسید: «تو ایزابلا سوان نیستی؟»

بالا را نگاه کردم و پسر جذابی را با چهره ای بچه گانه دیدم. موهای بور کمرنگش با دقت به صورت یکنواخت سیخ شده بودند. دوستانه به من لبخند می زد و واضح بود که فکر نمی کند من بوی بدی می دهم.

«بلا، با لبخندی حرفش را اصلاح کردم»

«من مایک هستم»

«سلام مایک»

«برای پیدا کردن کلاس بعدیت کمک لازم نداری؟»

«دارم به سالن ورزش می رم، فکر کنم بتونم پیداش کنم»

«کلاس بعدی منم ورزشه»

هیجان زده به نظر می آمد؛ با این حال این تصادف بزرگی در مدرسه ی به این کوچکی نبود. ما با هم به طرف کلاس رفتیم. او وراج بود و بیشتر مکالمه را او ترتیب داد که این کار را برای من ساده کرد. او تا ده سالگی در کالیفورنیا زندگی می کرده، پس می دانست چه احساسی نسبت به خورشید دارم. متوجه شدم که او در کلاس انگلیسی هم با من است. حداقل او بهترین کسی بود که امروز دیده بودم.

اما وقتی داشتیم وارد باشگاه می شدیم، پرسید

« راستی بگو بینم به ادوارد با چی سیخونک زدی؟ با مداد؟ تا حالا اینجوری ندیده بودمش؟ »

ماهیچه هایم منقبض شدند. پس من تنها کسی نبودم که متوجه رفتارهای او شده بود و ظاهرا این رفتار معمول ادوارد کالن هم نبوده است.

خودم را زدم به اون راه و با بی خیالی پرسیدم:

« همون پسری که تو کلاس زیست شناسی کنارم نشسته بود؟ »

« آره. به نظر میومد احساس درد یا یه همچین چیزی بهش دست داده بود »

پاسخ دادم:

« نمی دونم. تا حالا باهاش صحبت نکردم »

مایک به خاطر مسیرم که به سمت رختکن می رفت ایستاد « آدم مرموزیه » اگر من انقدر « شانس داشتم که کنارت بشینم حتما باهات صحبت می کردم ».

قبل از رفتن به سمت درب رختکن اختصاصی دختران به او لبخند زدم .

او جدا مهربان و ستودنی بود. ولی این ها برای رفع ناراحتیم کافی نبود. معلم ورزش، مربی کِلَپ ، مرا با لباس اونیفرم پیدا کرد، ولی مجبورم نکرد لباسم را برای کلاس امروز عوض کنم .

در شهر خودم فقط دو سال تربیت بدنی داشتیم، اما اینجا چهار سال تربیت بدنی اجباری بود. فرکس به معنای واقعی جهنم شخصی من روی زمین بود. مشغول تماشای چهار مسابقه والیبال شدم که به طور هم زمان برگزار می شدند. با به خاطر آوردن آسیب هایی که در حین بازی والیبال محتمل شده بودم و به دیگران تحمیل کرده بودم، دچار حالت تهوع می شدم.

بالاخره زنگ آخرین کلاس هم به صدا درآمد. به آرامی تا دفتر قدم زدم تا گزارش کارم را تحویل دهم . دیگر باران نمی بارید، اما باد قوی شروع به وزیدن کرده بود و هوا سردتر شده بود. بازوانم را دور خود پیچیده بودم. وقتی وارد دفتر گرم شدم، چیزی نمانده بود که برگردم و از آنجا خارج شوم. ادوارد کالین پشت میزی جلوتر از من ایستاده بود .

دوباره او را از روی موهای برنزی رنگش شناختم . ادوارد متوجه وارد شدنم به دفتر نشده بود . در حالی که به دیوار تکیه کرده بودم، منتظر ماندم تا کار مسئول پذیرش تمام شود.

ادوارد با صدای آرام و جذابش با مسئول پذیرش بحث می کرد. خیلی سریع موضوع بحث را فهمیدم. او سعی می کرد تا شش ساعت کلاس زیست شناسی را به وقت دیگری منتقل کند، هر وقتی که باشد. نمی توانستم باور کنم که بخاطر من چنین تصمیمی را گرفته باشد. حتما علت دیگری داشت، موضوعی که قبل از آمدن من به کلاس زیست شناسی رخ داده باشد.

حالت عصبی چهره اش که با آن رو به رو شده بودم قطعا به خاطر مسئله ی دیگری می بود . این غیر ممکن بود که این پسر غریبه بتواند بی دلیل اینقدر شدید از من متنفر شود.

درب دفتر دوباره باز شد و باد سردی در اتاق پیچید که خش خش کاغذهای روی میز را به صدا درآورد و موهایم را به روی صورتم ریخت . دختری که وارد دفتر شده بود به سمت میز گام برداشت و فقط یادداشتی را به داخل سبد

سیمی انداخت و دوباره به بیرون رفت. اما پشت ادوارد کالن سفت شد و به آرامی برگشت تا به من خیره شود، صورتش با چشمانی نافذ و مملو از تنفر به شکلی غیر معقولی زیبا بود.

برای لحظه ای وحشت را به معنای حقیقی احساس کردم و موهای بدنم سیخ شدند نگاهش تنها ثانیه ای به طول انجامید اما مرا بیش از آن باد سرد به خود لرزاند. دوباره به سوی مسئول پذیرش برگشت.

با صدای نرمی، عجولانه گفت: «پس مهم نیست. متوجه غیر ممکن بودن اینکار شدم، از کمکتون ممنون» و سپس روی پاشنه چرخید و بدون هیچ نگاه دیگری به من، بیرون در ناپدید شد.

با حالتی خجالت زده و چهره ای که برای اولین بار به جای قرمز، سفید شده بود به سمت میز مسئول پذیرش رفتم و تکه کاغذ امضا شده را به او دادم.

مسئول پذیرش با حالتی مادرانه پرسید «عزیزم، روز اول چه طور بود؟»

با صدای ضعیفی، دروغی گفتم «خوب بود» اما او متقاعد به نظر نمی رسید.

وقتی به کنار وانت رسیدم، تقریباً آخرین ماشینی بود که در محوطه باقیمانده بود. برای من مثل یک پناهگاه به نظر می رسید که در این گودال سبز مرطوب مرا تا خانه حفظ می کرد

وقتی داخل ماشین نشستم، فقط با حالتی خیره به خارج از شیشه جلوی اتوموبیل چشم دوختم، اما چیزی نگذشت که به اندازی کافی سردم شد و مجبور شدم بخاری ماشین را روشن کنم. کلید را چرخاندم و موتور ماشین با غرشی برای زندگی روشن شد.

به سمت خانه چارلی به راه افتادم و در تمام مسیر سعی کردم با جاری شدن اش اشکهایم مبارزه کنم!!!

حادثه

صبح وقتی چشمانم را باز کردم، چیزی عوض شده بود.

آن نور بود، باز هم نوری سبز رنگ و متمایل به خاکستری که می توان در یک روز ابری در جنگل دید. فهمیدم که پنجره ام را هم مه نگرفته است.

از جا پریدم تا بیرون را تماشا کنم و بعد از وحشت ناله ای کردم. لایه ای از برف حیاط را پوشانده بود و غباری از برف سقف وانتم را در برگرفته و جاده را هم سفید کرده بود اما این قسمت بدش نبود. تمام دیروز باران بارید و حالا همه جا به سختی یخ زده بود، پوششی از بلورهای سوزنی مثل نقش های پر زرق و برق بر سطح درختان نشسته و از جاده سطح صاف مرگباری از یخ ساخته بود.

وقتی که زمین خشک بود، به اندازه کافی برای زمین نخوردن مشکل داشتم، حالا که زمین یخ زده بود، رفتن به رختخواب و خوابیدن برای من امن تر بود.

پیش از آنکه به طبقه پایین بروم، چارلی به سر کار رفته بود. در بسیار از موارد، زندگی کردن با چارلی مثل آن بود که جایگاه خاصی داشته باشم و در عوض آنکه احساس تنهایی کنم، خوشحال بودم.

به سرعت یک کاسه برشتوک و شیر با کمی آب پرتغال خوردم. از اینکه میخواستم به مدرسه بروم، هیجان زده بودم و این مرا میترساند. می دانستم که این هیجان بخاطر درس خواندن یا دیدن دوستان جدیدم نیست.

اگر بخواهم با خودم صادق باشم، مشتاق بودم که به مدرسه بروم، زیرا می خواستم ادوارد کالن را ببینم و این خیلی خیلی احمقانه بود.

بعد از یاوه گویی های بی فکرانه و خجالت آور دیروزم، باید کاملا از او فاصله بگیرم . به علاوه نسبت به او بدگمان بودم .

چرا در مورد چشمانش دروغ می گفت؟

هنوز هم از رفتار خصمانه او می ترسیدم و هنوز هم وقتی چهره بی عیب و نقص او را مجسم می کردم، زبانم بند می آمد. به خوبی می دانستم که ما از یک قماش نیستیم. بنابراین به هیچ وجه نباید مشتاق به دیدن او باشم.

از تمام حواسم استفاده کردم تا از ورودی آجری یخ زده خانه به سلامت عبور کنم. وقتی به وانتم رسیدم، چیزی نمانده بود که تعادلم را از دست بدهم، ولی توانستم با گرفتن آینه ماشین خودم را نجات دهم.

واضح بود که امروز به یک کابوس تبدیل خواهد شد. در حال رانندگی به سمت مدرسه، سعی کردم ترس از زمین خوردن را از ذهنم بیرون کنم و با فکر کردن به مایک و اریک، حدسیات ناخواسته ام را درباره ادوارد کالن به فراموشی بسپارم.

به تفاوت های آشکار در واکنش های پسرهای نوجوان نسبت به خودم در اینجا فکر کردم. مطمئن بودم ظاهرم در اینجا با فینیکس فرقی ندارد .

شاید به این خاطر بود که پسرهای مدرسه فقط شاهد گذر آهسته من از دوران عجیب نوجوانی بودند ، مسیری که همچنان در آن بودم .

شاید به این خاطر که من یک تازه وارد بودم . جایی که تازه واردهای کمی وجود داشت و بینشان تفاوت زیادی بود . شاید هم دست پاچلفتی بودنم مرا ترحم برانگیز کرده بود و از من دختری رنج دیده می ساخت.

به هر حال علت رفتارهای مایک که مثل یک بچه سگ پاسبان بود یا چشم و هم چشمی های اریک با او مرا گیج میکرد . با این تفاسیر ترجیح میدادم نادیده گرفته شوم. به نظر می رسید وانتم در عبور کردن از یخ های سیاهی که جاده را پوشانده بودند، مشکلی نداشت.

خیلی آرام حرکت می کردم، به هر حال نمی خواستم در وسط خیابان اصلی خرابی ایجاد کنم. وقتی به مدرسه رسیدم و از وانتم پیاده شدم ، فهمیدم که چرا برای حرکت بر روی یخ ها با مشکل زیادی رو به رو نشده بودم .

در حالی که دستم را با احتیاط به لبه وانت گرفته بودم تا به عقب ماشین بروم و لاستیک هایم را امتحان کنم، شیئی نقره ای رنگی نظرم را جلب کرد. دور لاستیک های ماشین زنجیرهای نازکی به صورت ضربدری بسته شده بودند .

احتمالا چارلی صبح زود بیدار شده بود تا آن ها را به چرخ های وانتم ببندد.

ناگهان احساس کردم بغض گلویم را گرفت، عادت نداشتم دیگران از من مراقبت کنند و این توجه بی سر و صدای چارلی مرا غافلگیر کرده بود.

گوشه عقبی وانتم ایستاده بودم و تلاش می کردم بر موج ناگهانی احساساتم که از دیدن زنجیرها به من دست داده بود، غلبه کنم که ناگهان صدای عجیبی شنیدم. صدای بلند ترمز ماشینی بود که با سرعت به سمت من می آمد .

سرم را بالا آوردم و با وحشت نگاه کردم. چیزهای مختلفی را در یک لحظه دیدم. برخلاف فیلم‌ها هیچ چیز آهسته پیش نمی‌رفت. در عوض به نظر می‌رسید هجوم آدرنالین سرعت کار ذهنم را بیشتر کرده است و قادر بودم جزئیات چندین چیز متفاوت را همزمان تحلیل کنم!

ادوارد کالن که چهار ماشین پایین تر از من ایستاده بود، با وحشت به من نگاه می‌کرد. چهره اش در میان دریایی از چهره‌های وحشت زده متمایز بود.

اما چیزی که اهمیت داشت، ون تیره آبی رنگی بود که با لاستیک‌های قفل شده اش لیز می‌خورد و با هر ترمز صدای جیغ چرخش هایش بلند می‌شد و به سرعت بر روی یخ‌های پارکینگ به دور خود می‌چرخید. چیزی نمانده بود که با پشت وانتم برخورد کند و من بین این دو ایستاده بودم. حتی فرصت بستن چشم‌هایم را هم نداشتم. درست قبل از اینکه صدای خرد شدن ون را در برخورد با ماشینم بشنوم،

چیزی ضربه سختی به من وارد کرد، ولی از جهتی نبود که من انتظارش را داشتم. سرم به آسفالت یخ زده خورد و احساس کردم چیز سرد و سفتی مرا به زمین میخ کوب کرده است. پشت ماشین قهوه‌ای رنگی که کنارش پارک کرده بودم، به روی زمین دراز کشیده بودم. اما فرصت نکردم که هیچ چیز دیگری را متوجه شوم، زیرا ون هنوز به سمت من می‌آمد که با صدای دلخراشی با انتهای وانتم برخورد کرد و باز هم می‌چرخید و سر می‌خورد و حالا در شرف برخورد با من بود.

یک ندای ضعیف مرا از تنها نبودنم آگاه کرد و امکان نداشت این صدا را با صدای دیگری اشتباه بگیرم. دو دست سفید و کشیده برای مراقبت از من در جلویم قرار گرفتند و ون در فاصله یک فوتی صورتم متوقف شد. دست‌های کشیده با قدرت غریبی با ون برخورد کردند و در بدنه آن فرو رفتند. سپس دست‌هایم با چنان سرعتی حرکت کردند که دیده نمی‌شدند. ناگهان یکی از دست‌هایم زیر بدنه ماشین را محکم گرفت و دست دیگرش من را کشید.

پاهایم مثل عروسک‌های پارچه‌ای در هوا تاب می‌خوردند، تا اینکه با لاستیک ماشین قهوه‌ای رنگ برخورد کردند. چند لحظه ای صدای ضربه‌های متوالی فلزات به همدیگر گوشم را آزار داد و بعد ون ثابت ماند. شیشه ماشین ترکید و خرده‌های آن بر روی آسفالت ریخت، دقیقا جایی که یک لحظه پیش، پاهایم آنجا بود. برای لحظه ای سکوت مطلق برقرار شد و بعد صدای فریادها بلند شدند. می‌توانستم صداهای زیادی را بشنوم که نام مرا صدا می‌زدند. اما به وضوح در بین تمام فریادها توانستم صدای ادوارد کالن را بشنوم که با صدایی آهسته و عصبانی در گوشم گفت

«بلا؟ حالت خوبه؟»

با لحن عجیبی گفتم «خوبم»

و سعی کردم بایستم که فهمیدم او مرا در کنارش خودش با پنجه‌های آهنینش نگه داشته است.

در حالی که سعی می‌کردم بایستم، او هشدار داد «مواظب باش، فکر کنم سرت بدجوری ضربه خورد» ناگهان درد شدیدی را در بالای گوش سمت چپم احساس کردم.

با تعجب گفتم «آی»

«همون چیزیه که فکرش و می‌کردم» صدایش به طرز عجیبی، شبیه کسی بود که می‌خواهد جلوی خنده اش را بگیرد.

گفتم « چطوری ... » و ادامه ندادم، سعی کردم افکارم را مرتب کنم تا وضعیت بهتر شود و ادامه دادم « چطوری تونستی انقدر سریع خودت و به اینجا برسونی؟ »
گفت « بلا، من دقیقا کنار تو ایستاده بودم » دوباره صدایش جدی شده بود.

برگشتم تا بنشینم و اینبار او کمکم کرد . دستش را از دور کمرم برداشت و تا آنجا که در آن فضای محدود ممکن بود، از من فاصله گرفت . به چهره معصوم و مضطرب او نگاه کردم و دوباره با دیدن چشمان طلایی رنگش، گیج شدم.

چی داشتم ازش می پرسیدم؟ و بعد عده ای مارا پیدا کردند . از چهره بعضی ها اشک سرازیر بود و بعضی ها بر سر دیگران و ما فریاد میکشیدند.

یک نفر دستور داد « تکون نخورید »

کس دیگری فریاد زد « تایلر و از ون بیارید بیرون »

تکاپوی زیادی اطراف ما در جریان بود .

سعی کردم از جایم بلند شوم، اما دستهای سرد ادوارد شانم را پایین کشید « الان فقط بی حرکت بمون ».

غر زدم « ولی سر دمه »

صدای هرهر آرام خنده اش حیرت زده ام کرد . چیز خاصی در صدایش وجود داشت ناگهان سوالم را به یاد آوردم

« تو اونجا بودی »، ناگهان خنده اش قطع شد. « کنار ماشین خودت بودی ».

چهره اش را در هم کشید « نه، نبودم ».

« من دیدمت »

در اطراف ما هرج و مرجی برپا بود. صدای خشن بزرگترها را می شنیدم که به تدریج وارد صحنه می شدند.

اما لجوجانه بحثمان را ادامه دادم، حق با من بود و او باید اعتراف می کرد.

« بلا من کنار تو ایستاده بودم و از سر راه ون کنار کشیدمت ».

نگاه ویرانگر خود را با تمام قدرت روی من انداخت، گویی می خواست چیز بسیار مهمی را به من بفهماند

با لحن محکمی گفتم « نه »

چشمان طلاییش درخشید « بلا، لطفا ».

پافشاری کردم « چرا؟ ».

ملتمسانه گفتم « به من اعتماد کن » صدای ملایمش، در هم کوبنده بود.

حالا می توانستم صدای آمبولانس را بشنوم « قول می دی بعدا همه چیز رو برام تعریف کنی؟ »

با لحن تندی گفتم « باشه » ناگهان عصبانی شده بود.

من هم با عصبانیت تکرار کردم « باشه »

شش مسئول اورژانس و دو تن از معلم ها؛ آقای وارنر و معلم ورزش ، آقای کلب به کمک یکدیگر ون را به اندازه

کافی از سر راه کنار کشیدند تا برانکار را بیاورند . ادوارد برانکاری را که برایش آورده بودند به سرعت کنار زد و

من هم سعی کردم همان کار را بکنم، اما ادوارد خائن به آن‌ها گفت که ضربه ای به سرم وارد شده و احتمالاً ضربه مغزی شده ام.

وقتی نگه دارنده را دور گردنم انداختند، نزدیک بود از احساس حقارت بمیرم. به نظر می‌رسید همه افراد مدرسه آنجا بودند و با حالت جدی به صحنه بردن من درون آمبولانس نگاه می‌کردند. ادوارد جلوی آمبولانس کنار راننده نشست.

این دیوانه کننده بود!

با از راه رسیدن پلیس سوآن پیش از اینکه مرا به سلامت از آنجا دور کنند، اوضاع بدتر شد. وقتی مرا روی برانکار شناخت، وحشت زده فریاد زد «بلا...»

آهی کشیدم و گفتم «من خوبم چار... پدر هیچ صدمه ای ندیدم»

او به سمت نزدیک ترین تکنسین فوریت های پزشکی رفت تا نظر او را هم بداند.

از او رو برگرداندم تا بتوانم به تصاویر درهم ریخته ای که در سر داشتم فکر کنم.

وقتی مرا بلند می‌کردند، بر روی سپر ماشین قهوه ای فرورفتگی عمیقی را دیدم؛ فرورفتگی که به وضوح شبیه به جای شانه های ادوارد بود.

مثل اینکه خودش را در برابر ماشین با نیروی کافی محکم کرده تا به بدنه فلزی آن آسیب برساند.

و بعد خانواده او را دیدم که از فاصله دوری این صحنه ها را با چهره های غضبناک و ناراضی تماشا می‌کردند، اما در چهره هیچ یک از آن‌ها نگرانی برای سلامتی برادرشان دیده نمی‌شد.

سعی کردم به راه حل منطقی فکر کنم که بتواند آنچه دیده بودم را توضیح دهد. راه حلی که من را دیوانه نشان ندهد! طبیعتاً یک ماشین پلیس آمبولانس را تا بیمارستان همراهی می‌کرد. در تمام مدتی که مرا از آمبولانس بیرون می‌آوردند، احساس بدی داشتم.

چیزی که حالم را بدتر کرد این بود که دیدم ادوارد به راحتی و روی پاهای خودش وارد بیمارستان شد. دندان هایم را بر روی هم فشردم. مرا به اتاق اورژانس بردند. یک اتاق بزرگ با ردیفی از تخت ها که با پرده های طرح دار از هم جدا شده بودند.

پرستاری فشارسنج را به بازویم بست و دماسنجی زیر زبانم گذاشت. چون کسی زحمت کشیدن پرده ی دور تختم را به خود نداده بود و نمی‌توانستم با خودم خلوت کنم، به این نتیجه رسیدم که دیگر مجبور نیستم آن گردنبند طبی مسخره را نگه دارم. وقتی پرستار رفت به سرعت گردنبند را باز کردم و زیر تخت انداختم. گروه دیگری از کارکنان بیمارستان از راه رسیدند و برانکار دیگری را کنار تختم آوردند. تایلر کراولی را که در کلاس علوم سیاسی با من بود شناختم.

باندها یی که محکم به سرش بسته بودند به لکه های خون آغشته بود. اوضاعش صد برابر از آنچه فکر می‌کردم بدتر بود. اما نگاه مضطربش را به من دوخته بود.

«بلا، متاسفم»

«من خوبم تایلر، به نظر میاد اوضاعت خیلی بده، الان خوبی؟»

درحالی که صحبت می‌کردیم، پرستارها باند چرک شده او را باز کردند و من توانستم هزاران زخم سطحی را که پیشانی و گون هاش را بریده بودند، ببینم.

با بی خیالی گفت « فکر می کردم باعث مرگت می شم! من خیلی تند می راندم و یخ روی زمین باعث شد ...» در حالی که پرستار مشغول پاک کردن زخم های صورتش شده بود، از درد تکانی خورد.

« نگرانش نباش، تو به من نخوردی »

« چطور انقدر سریع از جلوی راه کنار رفتی؟ تو که اون جا بودی و بعد یه دفعه از اونجا رفته بودی... »

« اومم... ادوارد منو از مسیر ماشینت کنار کشید »

« کی؟ ».

سردرگم شده بود هیچ وقت دروغگوی خوبی نبودم؛ لحنم به هیچ وجه متقاعد کننده نبود. « ادوارد کالن ... کنارم ایستاده بود. »

« کالن؟ من که ندیدمش... فکر می کنم همه چی خیلی سریع اتفاق افتاده، حالش خوبه؟ »

« فکر می کنم خوب باشه. اون الان یه جایی همین اطرافه، اما مجبورش نکردن از برانکار استفاده کنه »

می دانستم که دیوانه نشده ام. چه اتفاقی افتاده بود؟ به نظر می رسید هیچ راهی برای توضیح آنچه دیده بودم وجود نداشت.

مرا بردند تا با اشعه ی ایکس از سرم عکس برداری کنند. به آن ها گفتم هیچ مشکلی ندارم و حق با من بود

حتی ضربه ای به سرم وارد نشده بود. پرسیدم « آیا می توانم آنجا را ترک کنم؟ »

اما یکی از پرستاران گفت « اول باید با یکی از پزشکان صحبت کنم »

احساس کردم در اتاق اورژانس گیر افتاده ام.

انتظار می کشیدم و از عذر خواهی های بی وقفه ی تایلر و قول هایی که برای جبران این حادثه به من می داد، به ستوه آمده بودم.

بارها سعی کردم او را قانع کنم که حالم خوب است، اما او همچنان خودش را آزار می داد. سرانجام چشمانم را بستم و او را نادیده گرفتم.

اما او همچنان ادامه می داد و با پشیمانی زیر لب حرف می زد. صدای خوش آهنگی شنیدم که پرسید « خوابیده؟ » چشمانم را باز کردم.

ادوارد پای تختم ایستاده بود و نیشخند می زد. خصمانه به او نگاه کردم که کار آسانی نبود، به طور طبیعی آسان تر بود که با محبت به او نگاه کنم.

« هی، ادوارد، واقعا متاسفم: » تایلر شروع کرد ادوارد دستش را بالا برد تا او را ساکت کند.

« نه خونی، نه مشکلی » دندان های براقش درخشیدند. به طرف تخت تایلر حرکت کرد و لبه تختش نشست و در حالی که رویش به من بود، دوباره نیشخند زد.

از من پرسید « خوب، نتیجه ی معاینه چی شد؟ »

غرولندکنان گفتم « هیچ مشکلی ندارم، ولی بهم اجازه ندادن که برم. چطور تو رو مثل ما به تخت نبستن »

جواب داد: « به خاطر کسی که تو می شناسیش. ولی نگران نباش، من اومدم که هواتو داشته باشم »

بعد یک پزشک از گوشه اتاق وارد شد و دهان من از حیرت باز ماند. او جوان بود، بور بود... از هر ستاره سینمایی که تا آن موقع دیده بودم خوش سیما تر بود. اما رنگ پریده بود، با آنکه خسته به نظر می رسید و حلقه های کبودی زیر چشمش وجود داشت. با توجه با توصیفات چارلی او باید پدر ادوارد می بود.

دکتر کالن با صدای بسیار دل انگیزی گفت «خوب، دوشیزه سوان، الان حالتون چگونه؟»

گفتم. «خوبم» امیدوار بودم آخرین باری باشد که این جمله را به زبان آوردم.

به طرف صفحه درخشانی رفت که بر دیوار بالای سرم نصب شده بود و آن را روشن کرد. دکتر گفت «جواب عکس برداری با اشعه ایکس خوب به نظر می رسد. ادوارد.. می گفت ضربه شدیدی خوردی»

به ادوارد اخمی کردم و آهی کشیدم، سپس گفتم «خوبه»

دکتر کالن انگشت های سردش را به آرامی بر سرم می کشید و وقتی خودم را از درد عقب کشیدم، پرسید «حساسه؟»

«نه واقعا» اما واقعا درد می کرد.

صدای خنده دهان بسته ای را شنیدم و سرم را پایین آوردم تا ادوارد کالن را ببینم که لبخند حق به جانبی بر لب داشت. از ناراحتی چشمانم را تنگ کردم.

«خب، پدرت توی اتاق انتظاره. می تونی باهش بری خونه ولی اگر سر گیجه یا اشکالی تو دیدت داشتی برگرد»

چارلی را در حالی که سعی می کردم مواظبم باشم، در خیالم تصور کردم و پرسیدم «نمی تونم به مدرسه برگردم؟»

«بهتره امروز خودتو خسته نکنی»

به ادوارد نگاهی انداختم و پرسیدم «اون به مدرسه برمی گرده؟»

ادوارد با حالتی از خودراضی گفت «همیشه باید یکی باشه تا خبر های خوبی را که اتفاق افتادن به همه اعلام کنه»

دکتر کالن حرف ادوارد را تصحیح کرد

«در واقع، به نظر می رسد کل مدرسه توی یک اتاق انتظار بزرگه»

در حالی که صورتم را با دستانم می پوشاندم، نالیدم «اوه، نه»

دکتر کالن ابروهایش را بالا برد «می خوای بمونی؟»

پافشاری کردم «نه، نه!» پاهایم را از تخت خارج کردم و سریع پایین جستم

چیزی نگذشت که تلو تلو خوردم و دکتر کالن مرا گرفت. او با نگرانی نگاه کرد.

دوباره به او اطمینان دادم «من خوبم»

نیازی نبود به او بگویم مشکلات تعادل ی ام هیچ ارتباطی با ضربه خوردن به سرم ندارند.

همانطور که مرا سر جایم ثابت نگه می داشت، پیشنهاد داد «برای دردت چند تا تایلینول بگیر».

اصرار کردم «به اون بدی هم صدمه ندیده»

دکتر کالن گفت «به نظر می رسد واقعا خوش شانس بودی» در حالی که برگه ترخیصم را امضا می کرد، لبخند می زد.

با دید بهتری که به قضیه داشتم، اصلاح کردم «خوش شانس بودم که اتفاقی ادوارد پیشم بود»

دکتر کالن موافقت کرد «اوه، خب، بله» و یکدفعه مشغول بررسی کاغذهای جلوییش شد

سپس به طرف دیگر، به تایلر نگاه کرد و به طرف تخت کناری حرکت کرد.

حسی درونی به من می گفت که دکتر از همه چیز اطلاع دارد. او به تایلر گفت «می ترسم شما مجبور بشی کمی بیشتر با ما بمونی» و مشغول بررسی کردن زخم های او شد. به محض اینکه دکتر برگشت، به کنار ادوارد رفتم. آهسته گفتم «می توانم یک دقیقه با تو صحبت کنم؟» همانطور که دندان هایش را بر هم می فشرد، یک قدم از من دور شد. در حالی که هنوز دندان هایش را بر هم می فشرد، گفت «پدرت منتظرته» به دکتر کالن و تایلر نگاهی انداختم و اصرار کردم «اگر می شه، می خوام باهات خصوصی صحبت کنم» به من خیره شد و سپس برگشت و قدم زنان به انتهای اتاق طویل اورژانس رفت. تقریباً باید می دویدم تا به او برسم. خیلی سریع به گوشه ورودی اتاق رسیدم و او برگشت تا رو در روی من قرار بگیرد. چشمانش سرد بودند. با صدایی ناراحتی پرسید «چی می خوای؟» نامهربانی او، مرا وحشت زده کرد. کلمات با سفتی کمتری، از آن چه می خواستم، از دهانم خارج شدند. به او یاد آوری کردم «تو یک توضیح به من بدهکاری»

«من زندگیت رو نجات دادم...هیچ چی به تو بدهکار نیستم» از آزرده گی صدایش خود را عقب کشیدم «تو قول دادی».

بریده بریده گفت «بلا، تو سرت ضربه خورده، نمیدونی درباره چی صحبت میکنی» از کوره در رفتم و جسورانه به او چشم غره رفتم «سر من هیچ چیزیش نیست».

نگاهی غضب آلود کرد «بلا...از من چی میخوای؟»

گفتم «من میخوام حقیقتو بدونم، می خوام بدونم چرا باید بخاطر تو دروغ بگم!»

با لحن زننده ای گفت «فکر میکنی چه اتفاقی افتاده؟»

«تمام چیزی که میدونم اینه که تو اصلاً نزدیک من نبود ی، تایلر هم تو رو ندید، پس به من نگو که به سرم ضربه سختی خورده، اون ون داشت جفتمونو خورد خاک شیر میکرد و تو بدون اینکه آسیبی بینی گودی هایی در بدنه ماشین به جا گذاشتی و یک فرو رفتگی دیگه هم تو اون یکی ماشین ایجاد کردی و اون ون باید پاهای من و خرد می کرد ولی تو... بالا نگهش داشته بودی»

و نتوانستم دیگر ادامه بدهم، و از شدت عصبانیت، احساس کردم هر آن ممکن است اشک هایم جاری شوند، ولی با فشردن دندان هایم بر هم، مانع از جاری شدن آن ها شدم.

با ناباوری به من خیره شده بود. اما چهره اش هنوز جدی بود و حالت تدافعی داشت

با لحنی که بیشتر قصد سلامت عقلانی مرا زیر سوال برد گفت «فکر می کنی من ون رو بالا گرفتم تا روی تو نیفته؟» اما این حرف مرا بیشتر بدگمان کرد. شبیه این بود که ادای یک هنرپیشه را در آورد.

من فقط سرم را تکان دادم.

با حالت تمسخر آمیزی گفت «خودت می دونی هیچ کس این و باور نمی کنه»

با دقت سعی کردم خشمم را کنترل کنم و شمرده گفتم «من به هیچکس نخواهم گفت»

شگفتی از چهره اش بیرون زد «پس چه اهمیتی دارد؟»

تاکید کردم «برای من اهمیت دارد... دوست ندارم دروغ بگم، پس بهتر دلیلی خوبی برای انجام اینکار باشه».

«نمیتونی از من تشکر بکنی و تمامش بکنی؟»

با عصبانیت و نگرانی منتظر ماندم. «ممنون»

«نمی‌خواهی از این قضیه بگذری، نه؟»

«نه»

«در این صورت... امیدوارم از ناامیدی لذت ببری»

در سکوت به یکدیگر اخم کردیم. چهره زیبا و رنگ پریده اش مرا گیج می‌کرد. مثل این بود که به فرشته

خرابکاری خیره شده باشم. سعی کردم تمرکز را حفظ کنم و سکوت را شکستم.

به سردی گفتم «چرا گفتنش نگران‌تر می‌کنه؟»

مکثی کرد و برای لحظه‌ای در چهره گیج‌کننده اش راه نفوذی دیدم. اما بعد نجواگونه گفت «نمی‌دونم» و سپس به

من پشت کرد و رفت.

خیلی عصبانی بودم، چند لحظه‌ای طول کشید تا بتوانم حرکت کنم. وقتی توانستم راه بروم، به آرامی به سمت درب

خروجی در انتهای اتاق رفتم. اتاق انتظار از آنچه که فکر می‌کردم هم ناخوش‌ایندتر بود. انگار هر کسی در فرس

می‌شناختم آن‌جا بود و به من خیره شده بود. چارلی به سمت آمد، دستم را بالا بردم و با ترش رویی به او اطمینان

دادم «من چیزیم نشده»

هنوز عصبانی بودم و اصلاً حوصله‌ی صحبت کردن را نداشتم. «دکتر چی گفت؟» آهی کشیدم و گفتم «دکتر کالن

مرا دید، او گفت حالم خوب است و می‌توانم به خانه بروم»

مایک و جسیکا و اریک، همگی آنجا بودند و داشتند به ما ملحق می‌شدند. اصرار کردم «بریم»

چارلی یک دستش را پشتش گذاشت، به طوریکه بدنم را کامل لمس نمی‌کرد و من را به سمت درب خروج شیشه‌ای

هدایت کرد.

با کمرویی برای دوستانم دست تکان دادم، به امید آنکه دیگر برایم نگران نباشند. برای اولین بار بود که از سوار

شدن در کروزر احساس آرامش می‌کردم. وقتی ماشین در حرکت بود، ساکت بودیم. در افکارم غرق شدم و به

سختی متوجه حضور چارلی بودم

برایم مسلم بود که رفتار مدافعانه‌ی ادوارد تاییدی بر چیزهای عجیبی است که هنوز هم به سختی باور می‌کنم که

شاهد آنها بوده‌ام.

وقتی به خانه رسیدیم، چارلی بالاخره حرف زد. سرش را با احساس گناه تکان داد «هوم... تو باید با رنی صحبت کنی»

با وحشت گفتم «به مامان گفتم!»

«متاسفم»

وقتی از کروزر پیاده شدم، در آن را کمی محکم‌تر از معمول بستم.

مادرم به شدت نگران شده بود حداقل سی بار به او گفتم «حالم خوبه» تا آرام شد.

از من خواهش کرد که به خانه برگردم.

گویا یادش نبود که خانه در حال حاضر خالی است، اما مقاومت در مقابل درخواستش راحت‌تر از آن بود که فکرش را

می‌کردم. بخاطر معمای ادوارد از پا در آمده بودم و حالا بیشتر از یک ذره مجذوب ادوارد شده‌ام.

احمق، احمق، احمق. بر خلاف هر آدم عاقل و عادی که حالا می باید از فرکس فرار کند، من علاقه ای به این کار نداشتم.

آن شب تصمیم گرفتم بهتر است زودتر بخوابم. چارلی همچنان با نگرانی به من نگاه می کرد و این اعصابم را خرد می کرد. او سر راهم ایستاد تا سه تایلینول از حمام بردارم. آنها کمک کردند و همانطور که دردم تسکین پیدا می کرد، به خواب فرو رفتم. آن اولین شبی بود که ادوارد کالن را در خواب دیدم.

دعوت ها

خواب دیدم در جای تاریکی هستم و تنها نور کم سویی که وجود دارد از پوست ادوارد ساطع میشود. نمی توانستم صورتش را ببینم، تنها پشتش را میدیدم که از من دور می شد و مرا در سیاهی تنها میگذاشت. هرچه سریع تر می دویدم، نمی توانستم به او برسم؛ هر چه بلند تر صدایش می کردم، او برنمیگشت تا نگاهم کند. نیمه شب آشفته از خواب پریدم و برای مدتی نسبتاً طولانی خوابم نبرد. بعد از آن شب، او تقریباً در تمام خواب هایم حضور داشت، اما همیشه دور بود و به او نمیرسیدم. تا یکماه پس از تصادف پریشان، ناراحت و از همه مهمتر خجالتزده بودم. در ادامه ی هفته با وجود ترسی که در سر داشتم، متوجه شدم در مرکز توجه همه هستم. تایلر کراولی به طرز ناخوشایندی دنبال می کرد و در تلاش بود تا کارش را به نحوی جبران کند. سعی کردم متقاعدش کنم برایم از همه مهمتر این است که همه چیز را در مورد تصادف فراموش کند، مخصوصاً حالا که هیچ صدمه ای به من وارد نشده بود. ولی او مصرانه به کارش ادامه می داد. در فاصله ی بین کلاسها دنبال کرد و پشت میز ناهار شلوغمان نشست. مایک و اریک با او آنطور که خودشان احساس دوستی میکردند، راحت نبودند. این مرا نگران میکرد، زیرا اکنون یک نفر دیگر به جمع هواداران ناخواستهام اضافه شده بود. با آن که بارها و بارها توضیح دادم که ادوارد قهرمان این ماجرا است و در حالی که نزدیک بود خودش هم له شود، چگونه مرا از جلوی مسیر ون کنار کشید، اما به نظر نمی رسید کسی چندان توجهی به او داشته باشد. سعی کردم متقاعد کننده جلوه کنم. جسیکا، مایک، اریکو دیگران، همیشه توضیح میدادند که تا وقتی ون از سر راه کنار کشیده نشده بود، ادوارد را ندیده اند. در تعجب بودم که چرا قبل از اینکه یکباره جانم را به طرز غیرممکنی نجات دهد، هیچ کس متوجه او نشده است که خیلی دور تر از من ایستاده بود. با دلخوری به دلیل احتمالی آن پی بردم. هیچ کس به اندازه ی من متوجه رفتار او نبود. هیچ کس به اندازه ی من به او توجه نمی کرد. چقدر رقت انگیز بود. هیچ وقت جمعیت تماشاگرهای مشتاق و کنجکاو، برای شنیدن داستان دست اول ادوارد، دور او حلقه نزدند. طبق معمول همه از او دوری می کردند.

افراد خانواده ی کالن و هیل مثل همیشه پشت یک میز می نشستند و بی آن که چیزی بخورند، با همدیگر صحبت می کردند. هیچ یک از آنها، به خصوص ادوارد، حتی نیم نگاهی به من نمی انداخت. وقتی در کلاس کنارم نشست و تا جایی که میز به او اجازه می داد، از من فاصله گرفت.

به نظر میرسید کاملاً از حضورم بی خبر است. فقط گاهی اوقات که مشت هایش را محکم گره می کرد و پوستش به سفیدی استخوانهایش می شد، متوجه میشدم که آنقدرها هم بی خبر نبود.

آرزو می کرد کاش مرا از سر راه ون تایلر کنار نکشیده بود. این تنها نتیجه ای بود که می توانستم بگیرم. میخواستم با او بیشتر صحبت کنم. روز بعد از تصادف سعی کردم این کار را انجام دهم. آخرین باری که او را بیرون از اورژانس دیدم، هر دویمان بسیار عصبی بودیم. هنوز هم از اینکه با من رو راست نبود عصبانی بودم، هرچند به قول و قرارمان کاملاً پایبندم. اما در حقیقت او جان مرا نجات داده بود، اهمیتی نداشت چطور. در طول شب شعله ی خشمم به قدرشناسی احترام آمیز تبدیل شد.

وقتی به کلاس زیست شناسی رسیدم، او آنجا نشسته بود و به روبرویش خیره شده بود. نشستم و منتظر شدم تا به سمتم برگردد. هیچ نشانه ای از اینکه فهمیده باشد من آنجا هستم، نشان نداد. میخواستم به او نشان دهم رعایت ادب را میکنم. با خوشرویی گفتم «سلام ادوارد» او سرش را بدون آنکه چشمش در چشم من بیفتد، برگرداند. سری تکان داد و سپس به سمت دیگر نگاه کرد.

هرچند او هر روز آنجا بود و به اندازه ی یکقدم با من فاصله داشت، این آخرین برخوردی بود که با او داشتم. گاهی او را می پاییدم، نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم. حتی از فاصله ی دور، کافه تریا یا در پارکینگ. حواسم بود که چشمهای طلایش روز بروز تاریکتر می شدند. اما در کلاس توجهی بیشتر از آنچه او به من ابراز میکرد، نشانش نمیدادم.

روباها ادامه داشت و من بیچاره بودم. علی رغم دروغهای آشکاری که در ای-میلهايم نوشتم، محتوای آنها برای رنی هشدار می بود که افسرده شده باشم. او چند بار با نگرانی تماس گرفت. سعی کردم او را متقاعد کنم که علت بی حوصله بودنم تنها وضعیت هواست.

دستکم یک از سردی آشکار من و همکار آزمایشگاهیم خوشحال بود. میتوانستم ببینم، او نگران بود که شهامتادوارد در نجات دادن من، رویم اثر گذاشته باشد. اما حالا که به نظر میرسید تاثیر عکس داشته، خیالش راحت شد. وقتی لبه ی میزم نشسته بود تا قبل از شروع کلاس زیست شناسی با من صحبت کند، به خودش مطمئنتر شده بود و به همان اندازه که ادوارد نسبت به ما بی اعتنا بود او نیز به ادوارد بی اعتنایی میکرد.

برف؛ بعد از یکروز بسیار سرد و خطرناک کاملاً شسته شده بود. مایک از پیدا کردن فرصتی برای برفبازی نا امید شد، اما از اینکه گردش ساحلی به زودی امکانپذیر میشد، خوشحال بود. همچنانکه هفته ها میگذشت باران به سختی ادامه داشت.

جسیکا مرا از یک رویداد که به زودی رخ میداد، مطلع کرد. او اولین سه شنبه ی ماه مارس با من تماس گرفت تا اجازه ی دعوت مایک به مجلس رقص بهاری انتخاب دخترها را در دو هفته ی بعد بگیرد.

وقتی به او گفتم کمترین اهمیتی به این قضیه نمیدهم، اصرار کرد

« مطمئنی که برات مهم نیست؟... قصد نداشتی که ازش درخواست کنی؟»

به او اطمینان دادم « نه جس، نمیخواستم » برایم روشن بود که رقصیدن از دامنه ی تواناییهایم خارج است. « واقعا خوش می گذره » تلاش او برای متقاعد کردنم چندان جدی نبود. شک کردم که جسیکا از معرفیت غیر قابل وصف من بیشتر از رفاقت واقعییمان لذت می برد.

تشویقش کردم « با مایک بهت خوش بگذره »

روز بعد، از اینکه جسیکا در زنگ مثلثات و اسپانیایی اشتیاق همیشگی را نداشت، شگفت زده بودم. همچنانکه کنارم بین کلاسها راه میرفت ساکت بود، و من ترسیدم که دلیلش را پیرسم. اگر مایک او را نپذیرفته بود، من آخرین شخصی بودم که میخواست به او بگوید. وقتی جسیکا در طول ناهار خوردن تا جای ممکن از مایک دور نشست و با اشتیاق با اریک صحبت کرد، ترسهایم بیشتر شد. مایک بشکل فوقالعادهای ساکت بود. وقتی مایک با من تا کلاس بعدی قدم میزد، هنوز ساکت بود. ناراحتی در صورتش علامت بدی به نظر میآمد. اما تا وقتی که من بر صندلی و او روی میز نشست، چیزی نگفت.

مثل همیشه با احساسی منحصر به فرد آگاه بودم که ادوارد به قدری نزدیک است که حتی میشود لمسش کرد، به همان فاصله ای که تنها در تصوراتم بود.

مایک در حالی که به زمین نگاه میکرد، گفت «خوب...جسیکا از من درخواست رقص بهاره کرد»

«عالیه» لحمن را ذوق زده و علاقه مند نشان دادم «با جسیکا کلی بهت خوش می گذره».

«خوب.....» همچنانکه لبخندم را میدید، دنبال کلمات میگشت که سرهمشان کند. واضح بود که از پاسخم خوشش نیامده است «بهش گفتم باید در موردش فکر کنم».

«چرا میخوای این کارو بکنی؟» گذاشتم صدایم رنگ مخالفت به خود بگیرد، هرچند خیالم راحت بود که به طور قطعی به جسیکا "نه" نگفته.

دوباره به پایین نگاه میکرد و صورتش سرخ شده بود. احساس ترحم تصمیمم را عوض کرد. «من می خواستم بدونم اگر...اگر بخوای از من درخواست کنی»

برای لحظه ای مکث کردم. از احساس گناهی که داشتم متنفر بودم. اما از گوشه ی چشمم، سر ادوارد را دیدم که به شکل غافلگیر کننده ای به سمت من کج شده بود. گفتم «مایک، فکر میکنم باید بهش جواب مثبت بدی»

«قبلا از کسی درخواست کردی؟» آیا ادوارد متوجه شد چگونه چشمان مایک به سمت او نظر انداخت؟

«نه» به او اطمینان دادم «من اصلا به مجلس رقص نمیروم»

اصرار کرد «چرا نمیروی؟»

معلم در جستجوی پاسخ به سوالی که نشنیدم، صدا زد «آقای کالن؟»

ادوارد پاسخ داد. «چرخه ی کریز» با بی میلی برگشت تا به آقای بنر نگاه کند برای آگاهی از جوابم، به من نگاه کرد.

به محض اینکه چشمهایم را از من برداشت، سرم را پایین انداختم و به کتابم نگاه کردم. مثل همیشه از روی نامردی موهایم را برای مخفی کردن صورتم روی شانه ی راست انداختم. نمیتوانستم این همه هیجان را که در من به وجود آمده بود باور کنم، زیرا او برای اولین بار در تمام شش هفته گذشته به من نگاه کرده بود. نمیتوانستم به او اجازه بدهم تا این حد روی من نفوذ داشته باشد. رقت انگیز بود و حتی بیشتر از آن، زیان آور.

من خیلی سعی کردم در زمان باقی مانده به او فکر نکنم. اما از آنجایی که این کار غیر ممکن بود، حداقل اجازه ندادم بفهمد حواسم به اوست. سرانجام وقتی که زنگ به صدا در آمد، پشتم را به او کردم تا وسایلم را جمع کنم. سعی کردم با این کار از او بخواهم که طبق معمول فوراً کلاس را ترک کند.

« بلا؟ »

صدایش نباید تا این حد برایم آشنا به نظر میرسید، به طوری که انگار تمام عمرم صدای او را میشناسم، نه در این چند هفته ی کوتاه.

آهسته و با بی میلی به طرفش برگشتم. می دانستم به محض نگاه کردن به چهره ی بی عیب و نقصش، دچار چه احساسی خواهم شد اما نمی خواستم دچار آن حس شوم. وقتی سرانجام روبه رویش قرار گرفتم، حواسم کاملاً جمع بود. اما از حالت او چیزی دستگیرم نشد. او هیچ چیز نگفت.

سرانجام پرسیدم « چیه؟ دوباره باهام حرف می زنی؟ » گستاخی ناخواسته ای در صدایم وجود داشت. لبهایش را بر هم فشرد، گویی می خواست جلوی لبخندش را بگیرد گفت. « نه، واقعا نه »

چشمهایم را بستم و به آرامی از بینی ام تنفس کردم. می دانستم که دارم دندانهایم را به هم می فشارم. او منتظر ماند.

اگر با او منسجم تر صحبت می کردم کارم راحت تر میشد چشمانم را بسته نگه داشتم، پرسیدم « پس، چی می خوی، ادوارد؟ »

صادقانه گفت « متاسفم، خیلی بی ادبانه است، اما واقعاً این طور بهتره »

چشم هایم را باز کردم. چهره اش کاملاً جدی بود. با احتیاط گفتم « نمیفهمم منظورت چیه »

توضیح داد « بهتره باهم دوست نباشیم. به من اعتماد کن »

چشمانم تنگ شدند. این جمله را قبلاً شنیده بودم.

از پشت دندان هایم هیس هیس کنان گفتم « خیلی بده که زودتر متوجه این موضوع نشدی. وگرنه لازم نبود الان تا این حد پشیمون باشی »

« متاسف؟ » معلوم بود که این کلمه و لحنم غافل گیرش کرده است « متاسف برای چی؟ ».

« برای این که نداشتی اون ون لعنتی منو له کنه »

هاج و واج مانده بود. با نا باوری به من خیره شده بود.

وقتی سرانجام به حرف آمد، تقریباً عصبانی به نظر می رسید

« تو فکر می کنی از این که جانم را نجات دادم پشیمونم؟ »

به تندی گفتم « می دونم که هستی »

حالا واقعا عصبانی بود « تو هیچی نمی دونی »

به سرعت رویم را برگرداندم و دهانم را بستم تا مانع از خروج سیل اتهاماتی شوم که می خواستم بر سرش رها کنم. یکدفعه کتاب هایم را جمع کردم و بلند شدم. به سمت در رفتم. میخواستم با یک حرکت ناگهانی از اتاق خارج شوم

اما همانطور که انتظار میرفت نوک چکمه ام به چهارچوب در گیر کرد و کتابها از دستم افتادند. برای لحظه ای ایستادم و فکر کردم آن ها را همان جا رها کنم و بروم. آهی کشیدم و خم شدم تا برشان دارم. او آنجا بود؛ و پیش از من آن ها را در یکدسته جمع کرده بود. آن ها را به من داد. صورتش سخت و جدی بود.

به سردی گفتم «متشکرم» چشمهایش باریک شدند. پاسخ داد «خواهش می کنم» به سرعت راست ایستادم، دوباره برگشتم و بی آن که به پشت سرم نگاه کنم، خرامان از او دور شدم و خودم را به سالن ورزش رساندم.

باشگاه به طرز وحشیانه ای خشونت آمیز بود. مشغول بازی بسکتبال شدیم. هیچ کدام از اعضای گروه به من پاس نمی داد. البته این خوب بود، ولی با این حال چندین بار زمین خوردم. گاهی دیگران را همراه خودم میانداختم. امروز بد تر از همیشه بودم، زیرا فکر ادوارد تمام ذهنم را پر کرده بود. سعی کردم روی پاهایم تمرکز کنم، اما درست وقتی که به تعادل نیاز داشتم، وارد افکارم می شد. مثل همیشه، موقع رفتن نفس راحتی کشیدم. تقریباً به سمت وانت دویدم؛

افراد زیادی بودند که میخواستند از آن ها دوری کنم. وانت در تصادف تنها آسیب جزئی دیده بود. باید چراغهای عقب را عوض می کردم و اگر می توانستم آن را رنگ کنم، ظاهر بهتری پیدا می کرد. والدین تایلر مجبور شده بودند ونشان را برای قطعاتش بفروشند. وقتی از گوشه ای پیچیدم، پیکره ای بلند و تیره را دیدم که به پهلولی وانتم تکیه داده بود. تقریباً جا خوردم. متوجه شدم که او اریک است. دوباره شروع به قدم زدن کردم.

صدایش زدم «هی، اریک»
«سلام، بلا»

همان طور که قفل در را باز می کردم گفتم «چه خبر؟» توجهی به لحن ناراحت صدایش نکرده بودم، به همین دلیل کلمات بعدیش شگفت زده ام کرد.

«من فقط داشتم فکر می کردم که...میخواهی با من به جشن مهمونی رقص بهاره بیای؟» صدایش در حین به زبان آوردن کلمات آخر آرام تر شد.

آنقدر شوکه بودم که نمیتوانستم سنجیده صحبت کنم. گفتم «فکر می کردم انتخاب با دختر است» او خجالتزده قبول کرد «خوب، همین طوره»

آرامشم را به دست آوردم و سعی کردم به گرمی لبخند بزنم
«ممنون از دعوتت، اما من آن روز به سیاتل میرم.»

گفت «اوه، باشه، شاید دفعه ی بعد»
موافقت کردم «حتماً» و بعد لبم را گاز گرفتم. نمیخواستم حرفم را آنقدر جدی بگیرد

با ناامیدی برگشت و به سمت مدرسه رفت. صدای خنده ی آهسته ای شنیدم. ادوارد روبروی وانتم در حرکت بود. لبهایش را بر هم میفشرد و به جلوی نگاه میکرد. با تکانی شدید در را باز کردم و داخل رفتم، سپس در را پشت سرم به شدت کوبیدم. موتور ماشین را با صدایی گوشخراش به دور تند رساندم و در راهرو ماشین را عقب جلو

کردم. ادوارد در ماشینش بود، دو قسمت پایینتر از من به آرامی، جلوی من به حرکت درآمد و راهم را بست. همانجا توقف کرد تا منتظر خانواده اش بماند.

میتوانستم چهارتایشان را ببینم که به این سمت می آمدند، اما هنوز اطراف کافه تریا بودند. با خود فکر کردم به پشت وولوی براقش بزنم و بروم، اما حیف که شاهدان زیادی آنجا بودند. به آینه ی پشتم نگاه انداختم. صفی در حال تشکیل شدن بود. درست پشت سرم، تایلر کراولی در اتوموبیل سنتزایی که اخیراً صاحبش شده بود برایم دست تکان میداد. برای جواب دادن به او بیش از حد عصبی بودم. وقتی در صندلی ام نشسته بودم و به هرجایی جز ماشین جلویم نگاه میکردم، ضربه ای از پنجره ی مسافرم شنیدم. به آنجا نگاه کردم، تایلر بود. نگاهی به آینه ی پشتم انداختم، گیج شدم. ماشینش همچنان روشن و درب آن باز بود. در کابین راننده خم شدم تا پنجره را پایین بکشم. سفت بود. تا نیمه پایین کشیدم و بیخیالش شدم.

با ناراحتی گفتم « متاسفم تایلر، پشت ادوارد گیر افتادم » واضح بود که راهبندان تقصیر من نیست.

لبخندی زد و گفت

« میدونم، فقط خواستم در این حین که اینجا گیر افتاده ایم چیزی ازت پرسم »

این نمیتوانست واقعیت داشته باشد.

ادامه داد « ممکنه منو به مهمونی رقص بهاری دعوت کنی؟ »

با لحن تندتری گفتم « من تو شهر نیستم، تایلر » باید یادم میماند که اگر مایک و اریک کاسه ی صبرم را به سر آورده اند، تقصیر تایلر نیست.

حرفم را تصدیق کرد « آره، مایک گفت »

« پس چرا... »

شانه بالا انداخت « امیدوار بودم اینو برای خلاص شدن از دستش گفته باشی »

بسیار خوب، کاملاً تقصیر او بود.

درحالی که سعی میکردم خشمم را پنهان کنم، گفتم « متاسفم تایلر. من واقعا به خارج از شهر میرم »

« مشکلی نیست. در هر صورت مجلس رقصمان پا برجاست »

قبل از آنکه بتوانم به او جواب دهم، به سمت اتوموبیلش راه افتاده بود. میتوانستم بهت زدگی را در چهره ام احساس کنم. به جلویم نگاه کردم. آلیس، رزالی، امت و جسپر را دیدم که به آرامی وارد ولوو شدند. چشمان ادوارد بر آینه ی عقبش به من دوخته شده بود. مسلماً داشت به ریش من میخندید، گویی تک تک کلماتی که تایلر بر زبان آورد را شنیده است.

پایم میل شدیدی به فشردن پدال گاز داشت...یک برخورد کوچک به هیچ کدام از آنها آسیبی نمیرساند، جز آن ولووی نقره ای رنگ. دور موتور را تند کردم. اما همه ی آنها سوار اتوموبیلشان شده بودند و ادوارد به سرعت در حال دور شدن بود.

آهسته و با احتیاط به سمت خانه حرکت کردم. تمام طول راه را زیر لب با خود زمزمه می کردم. وقتی به خانه رسیدم، تصمیم گرفتم برای شام انچیلادای مرغ درست کنم. دستورالعملی سخت و طولانی داشت، اما فکرم را برای مدتی مشغول میکرد.

وقتی داشتم پیاز و فلفل را در آب میجوشاندم، تلفن زنگ زد. از برداشتن گوشی واهمه داشتم، اما ممکن بود چارلی یا مادرم باشد. جسیکا بود و خوشحال به نظر می رسید؛ بعد از مدرسه، مایک سراغش رفت و او دعوتش را پذیرفت. سعی کردم برای مدتی کوتاه هم که شده در شادیش شریک باشم.

او باید میرفت تا این خبر مسرت بخش را به آنجلا و لورن هم بدهد. صادقانه به او گفتم که آنجلا، همان دختر خجالتی که با من کلاس زیست شناسی داشت، می تواند از اریک برای شرکت در مهمانی دعوت کند. همچنین پیشنهاد کردم لورن که دختر سرد و نجوشی بود و بر سر میز ناهار به من هیچ توجهی نمی کرد، از تایلر دعوت کند. شنیده بودم هنوز کسی از او دعوت نکرده است. جس فکر میکرد ایده ی خوبیست.

حالا که دیگر خیالش از بابت مایک راحت بود، وقتی آرزو کرد که من هم در آن مهمانی رقص شرکت کنم، صداقت بیشتری در صدایش احساس کردم. اما من رفتن به سیاتل را بهانه کردم.

بعد از این که گوشی را گذاشتم، سعی کردم ذهنم را روی آماده کردن شام متمرکز کنم. مرغ را با دقت زیادی قطعه قطعه کردم. دلم نمی خواست دوباره به اتاق اورژانس برگردم، اما ذهنم آشفته بود و سعی می کرد تک تک کلماتی را که ادوارد امروز به کار برده بود، تجزیه تحلیل کند. منظورش از این حرف چه بود «بهبتره با هم دوست نباشیم؟» وقتی منظور واقعیش را درک کردم، معده ام پیچ خورد. او حتما فهمیده بود چقدر مجذوبش شده ام. او نباید مرا امیدوار می کرد... پس ما حتی نمی توانستیم دوست باشیم...

چون او اصلا به من علاقه ای نداشت. پیازی که در دستم بود، چشمهایم را سوزاند با عصبانیت فکر کردم. «طبیعی که اون هیچ علاقه ای به من نداشته باشه»

من آدم جالب و جذابی نبودم، اما او بود. جذاب... باشکوه... زیبا... بی عیب و نقص...! و احتمالا می توانست با یکدست وون بزرگ را از زمین بلند کند. خوب شد. میتوانستم تنهایم بگذارم. باید ترکش میکردم. باید به مجازات خودم در این برزخ میرسیدم، و با امید به مدرسه ای در جنوب غربی یا هاوایی میرفتم تا کمک هزینه ی تحصیلی بگیرم.

درحالی که انجیلادا را داخل فر میگذاشتم، فکرم را روی سواحل آفتابی و درختان نخل متمرکز کردم. وقتی چارلی به خانه آمد و بوی فلفل سبز به مشامش رسید، کمی مردد شد. من نمی توانستم او را سرزنش کنم. احتمالا نزدیکترین جایی که در آن غذای مکزیکی پیدا میشد، کالفرنای جنوبی بود. اما او یک پلیس بود، گرچه فقط پلیس یک شهر کوچک اما آنقدر شجاع بود که بتواند اولین گاز را بزند. به نظر میرسید از غذا خوشش آمده است. دیدن اینکه به تدریج در امور آشپزخانه به من اعتماد می کرد، جالب بود. وقتی که تقریباً غذایش را تمام کرد، پرسیدم «بابا، میتونم یه چیزی بگم؟»

«بله، چی بلا؟»

«اوم، فقط میخواستم بدونی شنبه میرم سیاتل...قبوله؟»

نمیخواستم از او اجازه بگیرم، این کار سابقه ی خوبی نداشت، اما احساس گستاخی کردم بنابراین دست آخر تصمیم گرفتم موضوع را با او درمیان بگذارم.

در حالی که از سوالم تعجب کرده بود گفت. «چرا؟» برای او تصور این که چیزی در فرکس نباشد، غیر ممکن بود «راستش می خوام چند تا کتاب بخرم. کتاب خونه ی اینجا خیلی محدوده و شاید هم نگاهی به لباسا انداختم»

پول بیشتری نسبت به گذشته داشتم. از چارلی ممنون بودم که دیگر لازم نبود پول ماشین بدهم. البته هزینه ی بنزین به عهده ی خودم بود.

گفت « احتمالاً ماشینت میزان مصرف سوخت و خیلی خوب نشون نمیده » این همان چیزی بود که خودم هم به آن فکر میکردم.

«میدونم. بین راه توی مونته سانو و المپیا توقف می کنم، اگر هم لازم شد تاکوما »

پرسید « تنهای میری؟ »

نمیتوانم بگویم چارلی نگران خرابی اتومبیل بود یا از این می ترسید که دوست پسر پنهانی داشته باشم. « بله »

با نگرانی گفت « سیاتل شهر بزرگیه. ممکنه گم بشی »

« بابا، فنیکس از نظر بزرگی، پنج برابر سیاتله... در ضمن میتونم نقشه رو بخونم، نگران نباش »

« نمیخواهی باهات بیام؟ »

سعی کردم به بهترین شکل ممکن، وحشتم را پنهان کنم. « مشکلی نیست بابا. احتمالاً تمام روزم توی رختکن لباس

فروشیا میگذره. خیلی خسته کننده است »

فکر نشستن در لباسفروشی های زنانه حتی برای یک مدت کوتاه، بلافاصله او را خلع سلاح کرد و گفت: « اوه، باشه »

همراه با لبخندی گفتم « ممنون »

« برای رقص به موقع بر میگردی »

آه! فقط در چنین شهر کوچکی امکان داشت پدری از زمان برگزاری مهمانیهای رقص دبیرستان مطلع باشد. « نه... نه

نمیرقصم بابا » او بهتر از دیگران، باید میفهمید که من مشکل عدم تعادل را از مادرم به ارث نبرده ام. بلکه از خود او

به ارث برده ام.

البته پیش از این متوجه شده بودم گفت « اوه، درسته » .

صبح روز بعد وقتی وارد محوطه ی پارکینگ شدم، در دورترین نقطه ی ممکن از ولووی نقره ای پارک کردم.

نمیخواستم خودم را در معرض وسوسه قرار دهم و دست آخر هم به او یک ماشین نو بدهکار شوم. از اتومبیل پیاده

شدم و همان طور که با کلید ور میرفتم، از دستم سر خورد و جلوی پایم، داخل چاله ی آبی افتاد. وقتی خم شدم تا

کلید را بردارم، دست سفیدی ظاهر شد و قبل از این که بتوانم کاری بکنم، آن را برداشت. سریع بلند شدم و راست

ایستادم.

ادوارد کالن درست کنار من به وانتم تکیه داده بود.

با رنجشی آمیخته به تعجب، پرسیدم « چطور این کارو میکنی؟ »

« چیه چطور میکنم؟ »

همان طور که حرف میزد، کلید را جلویم گرفت. وقتی دستم را برای گرفتنش دراز کردم، آن را در دستم انداخت.

« همین که یهویی از ناکجاآباد پیدات میشه »

صدایش مثل همیشه آرام بود به لطافت مخمل.. « بلا، تقصیر من نیست که به طرز خارق العادهای نسبت به اطرافت

بی توجهی »

به چهره ی بی عیب و نقصش اخم کردم. چشمهایش دوباره روشن بودند؛ نوعی طلائی درخشان و عمیق. مجبور شدم سرم را پایین بیندازم تا افکار در هم و برهمم را مرتب کنم. در حالی که نگاهم را از او می دزدیدم، مصرانه پرسیدم «چرا دیشب راهو بستی؟ فکر میکردم قراره تظاهر کنی من وجود ندارم، نه این که با رفتارت زجر کشم کنی»

زیر لب خندید و گفت «به خاطر تایلر این کارو کردم، نه خودم. باید این شانسو بهش میدادم» بریده بریده گفتم «تو...» نتوانستم کلمه ای پیدا کنم که به خوبی احساساتم را بیان کند. انتظار داشتم آتش خشمم تا مغز استخوانش را بسوزاند، اما تنها مایه ی خنده اش شد او ادامه داد «وانمود نمیکنم تو وجود نداری»

«پس می خواهی منو تا سرحد مرگ آزار بدی؟ وقتی ماشین تایلر نتونست این کارو بکنه خواستی خودت انجامش بدی» خشم در چشمان تیره اش شعله کشید.

لبهایش به هم فشرده شدند و هیچ اثری از شوخ طبعی در او دیده نمیشد.

«بلا، تو واقعا احمقی» کف دستهایم می سوخت. خیلی دوست داشتم چیزی را بزدم. از خودم تعجب کردم. معمولا فرد آرامی بودم. رویم را برگرداندم و از ادوارد دور شدم. فریاد زد «صبر کن» شلپ شلوپ کنان به راه رفتن ادامه دادم.

اما او کنارم آمد و به راحتی همراهم حرکت میکرد.

همان طور که راه میرفت، گفت «متاسفم، خیلی گستاخ بودم» به حرفش توجهی نکردم

ادامه داد «من نمیگم حرفم دروغ بوده، ولی به هر حال لحنم بی ادبانه بود»

غر و لند کردم «چرا تنهام نمیذاری؟»

«میخواستم یه چیزی ازت بپرسم، ولی حواسمو پرت کردی»

به آرامی خندید. به نظر میرسید دوباره شوخ طبعیشگل کرده بود.

به سختی پرسیدم «تو اختلال روانی چند شخصیتی نداری؟»

«باز داری همون حرفا رو تکرار میکنی»

آهی کشیدم و گفتم «باشه، خب؟ چی میخوای بپرسی؟»

«داشتم فکر میکردم...اگر شنبه ی هفته ی بعد...میدونی که روز رقص بهاره رو میگم»

حرفشرا قطع کردم «داری سعی میکنی خوشمزگی کنی؟»

وقتی سرم را بالا گرفتم تا به چهره اش نگاه کنم، صورتم کاملا از باران خیس شده بود.

برق شیطنت آمیزی در چشمانش دیده میشد «میشه لطف کنی و بذاری من حرفمو تموم کنم؟».

لبم را گاز گرفتم و دستهایم را بهم قلاب کردم، طوری که انگشتانم در هم قفل شدند. این طور میتوانستم جلوی خودم را بگیرم تا کار عجولانه های انجام ندهم.

«شنیدم اون روز به سیاتل میری و فکر کردم به نفر هست که تو رو با ماشینش برسونه»

خیلی غیرمنتظره بود.

مطمئن نبودم که منظورش چیست. پرسیدم «چی؟»

« میخوای کسی تو رو تا سیاتل همراهی کنه؟ »

هاج و واج پرسیدم « کی؟ »

« معلومه، خودم » هر کدام از حرفها را طوری بیان میکرد که گویی در حال صحبت کردن با یک عقب افتاده ی ذهنی بود.

هنوز سردرگم بودم « چرا؟ ».

« خب، قصد داشتم تو چند هفته ی آینده برم سیاتل، همین طوری خواستم کمکی کرده باشم. مطمئن نبودم که وانتت بتونه به اونجا برسه »

« وانت من خیلی هم عالی کار میکنه. به خاطر این که برام نگران بودی خیلی ممنونم » دوباره شروع به راه رفتن کردم. بیشتر متعجب بودم تا عصبانی.

دوباره خودش را به من رساند « ولی مگه وانتت میتونه با یه باک بنزین تو رو به سیاتل برسونه؟ ».

« نمیدونم این چه ربطی به تو داره » پسره ی احمق با اون ولووی مسخرش

« جلوگیری از به هدر رفتن منابع طبیعی وظیفه ی همه ی ماست »

« راستشو بخوای ادوارد » وقتی اسمش را بر زبان آوردم، هیجان عجیبی وجودم را فرا گرفت و من از این احساس

منتفر بودم « نمیتونم باهات رابطه ای داشته باشم. فکر میکنم تو دوست نداری با من دوست بشی ».

« گفتم بهتره باهم دوست نباشیم، نه این که دوست ندارم »

با لحن کنایه آمیزی گفتم « اوه، متشکرم، حالا همه چی برام روشن شد »

تازه آن موقع بود که متوجه شدم دیگر راه نمیروم. زیر سایبان کافه تریا ایستاده بودیم و من راحت تر میتوانستم به صورتش نگاه کنم. با این وجود دیدن چهره اش به روشن شدن ذهنم کمکی نمیکرد.

توضیح داد

« این... عاقلانه تره که دوستم نباشی. اما منم از این که همش سعی میکنم ازت فاصله بگیرم خسته شدم، بلا »

وقتی جمله ی آخر را به زبان آورد، چشمانش به طرز باشکوهی سرشار از احساس و صدایش پر از شور و حرارت بود.

با همان لحن پرشور پرسید « با من به سیاتل میای؟ »

هنوز نمیتوانستم صحبت کنم، بنابراین فقط سر تکان دادم.

لبخند کوتاهی زد و بعد چهره اش جدی شد.

هشدار داد « تو باید واقعا از من فاصله بگیری. سر کلاس می بینمت »

با حرکتی ناگهانی برگشت و از همان راهی که آمده بودیم، رفت.

گروه خون

با سر در گمی راهم را به سمت کلاس انگلیسی باز کردم.

زمانی که قدم به درون کلاس گذاشتم، حتی نفهمیدم درس تقریباً شروع شده است.

آقای میسون با لحن تحقیر کننده‌ای گفت «ممنون از اینکه به ما ملحق شدین، خانم سوان» از خجالت سرخ شدم و با عجله نشستم. تا آخر کلاس متوجه نشدم که مایک در جای همیشگی خود، یعنی کنار من ننشسته است. احساس گناه کردم، اما طبق معمول او و اریک هر دو کنار در منتظرم بودند. بنابراین پیش خودم حساب کردم که در کل بخشیده شدم. به نظر می‌رسید مایک بیشتر شبیه سابق شده است همانطور که راه می‌رفتیم با ذوق و شوق درباره‌ی گزارش آ‌بو هوای آخر هفته صحبت میکرد. گمان می‌رفت بارش باران قرار است برای مدت کمی متوقف بشود و در این صورت شاید برنامه‌ی سفر ساحلی‌اش امکان پذیر می‌شد. سعی کردم برای جبران نا امید کردن او در دیروز، خود را مشتاق نشان دهم. کار سختی بود. هوا بارانی باشد یا بارانی نباشد. باران می‌آمد یا نمی‌آمد، دما حداکثر به چهل درجه میرسید.

باقی صبح در تیرگی گذشت. به سختی میتوانستم قبول کنم طرز نگاه ادوارد و همه‌ی آنچه گفته بود، خیال واهی نبوده باشد. شاید این هم فقط رویای قانع کننده‌ای بود که با واقعیت اشتباه گرفته بودم. امکان آنکه رویا دیده باشم خیلی بیشتر از این بود که واقعاً مورد توجه او واقع شده باشم از اینرو زمانی که همراه جسیکا وارد کافه تریا شدم، بی‌قرار و بی‌تاب بودم. میخواستم چهره‌اش را ببینم که آیا دوباره به شکل همان آدم خونسرد و بی‌احساس قبل در آمده است یا شاید معجزه‌ای رخ داده و آنچه را که فکر می‌کردم امروز صبح شنیده‌ام، به راستی شنیده بودم.

جسیکا همچنان درباره‌ی برنامه‌های جشن رقصش وراجی می‌کرد. لورن و آنجلا پسرهای دیگری را دعوتبه رقص کرده بودند و همه میخواستند با هم به جشن بروند. آنها اصلاً نفهمیدند که چه قدر گیج و حواس پرت هستم! همانطور که با دقت به میز او چشم دوخته بودم، ناامیدی بر من چیره شد. چهارتای دیگرشان آنجا بودند، اما او نبود، آیا به خانه رفته بود؟

همانطور که گوشم به وراجی‌های جسیکا بود، وارد صف شدم. اشتهايم را از دست داده بودم، به خاطر همین تنها یک بطری لیموناد خریدم. فقط میخواستم بنشینم و بق کنم.

جسیکا گفت «ادوارد کالن دوباره به تو خیره شده. در تعجبم که چرا امروز تنها نشسته!» سرانجام با به زبان آمدن اسم او رشته‌ی افکارم پاره شد.

سرم ناگهان بالا پرید. نگاه خیره‌اش را دنبال کردم تا ادوارد را ببینم، پشت میز خالی، در آن سوی کافه تریا مقابل جایی که همیشه می‌نشست با لبخندی کج به من خیره شده بود. یکبار نگاهمان با هم گره خورد. دستش را بالا برد و با انگشت اشاره کرد که پیشش بروم، همچنان که با ناباوری خیره شده بودم، چشمکی به من زد.

جسیکا با تعجب توهین آمیزی پرسید «منظورش تویی؟»

برای اینکه خیالش را راحت کنم زیر لب گفتم

«شاید در تکلیف زیست شناسی نیاز به کمک داره. اوم، بهتره برم، بینم چی میخواد»

همچنان که می‌رفتم میتوانستم نگاه خیره‌ی جسیکا را پشت سرم احساس کنم. وقتی که به میزش رسیدم، با تردید پشت صندلی روبرویش ایستادم.

او لبخند زنان پرسید «چرا امروز پیش من نمیشینی؟»

در حالی که با احتیاط نگاهش می کردم نا خود آگاه نشستم. او هنوز لبخند بر لب داشت. باور کردن اینکه فردی تا این حد زیبا، میتواند وجود خارجی داشته باشد، برایم مشکل بود. میترسیدم که ناگهان در یک چشم به هم زدن محو شود و من از خواب بیدار شوم. به نظر میرسید منتظر است تا من چیزی بگویم.

سرانجام از عهده اش بر آمدم «رفتارت فرق کرده!»

«خوب.....» او مکث کرد، سپس بقیه ی کلمات را پشت سر هم ادا کرد «تصمیم گرفتم حالا که دارم به جهنم میروم، درست حسابی این کارو بکنم»

منتظر ماندم حرفی بزند که معنی اشرا بفهمم. ثانیه ها همانطور می گذشتند.

سرانجام متذکر شدم «میدونی، نظر خاصی درباره ی این حرفت ندارم»

«میدونم». دوباره لبخند زد و بعد موضوع را عوض کرد «فکر میکنم دوستات برای اینکه من قاپت رو دزدیدم شاکی هستند.»

«اونا دوام میارن» میتوانستم نگاه سنگینشان را که در حال گلوله باران کردن پشتم بود، احساس کنم.

با درخششی از روی بدجنسی در چشمهایش گفت «گرچه، ممکنه من تو رو بهشون پسندم»

آب دهانم را قورت دادم.

او خندید «به نظر نگران میای»

گفتم «نه» اما به شکل مضحکانه‌ای صدایم ضعیف شد «غافل گیر شدم، راستش...چی باعث این کارها شده؟»

«بهت گفتم، از دوریت خسته شدم. برای همین دارم بی خیال میشم»

هنوز لبخند بر لب داشت اما چشمهای اُخرایی اش جدی بودند.

با گیجی تکرار کردم «بی خیال میشی؟»

«آره. از تلاش برای خوب بودن منصرف شدم. حالا میخوام اون کاری رو که دوستدارم انجام بدم. هر چه بادا بادا!»

در حین توضیح دادن لبخندش محو شد و صدایش لحنی جدی بر خود گرفت.

«دوباره گیجم کردی»

لبخند کجکی و هیجان انگیزش دوباره ظاهر شد.

«این یکی از مشکلاتمه که هر وقت با تو هستم زیاد حرف میزنم»

با طعنه گفتم «حالا نگران نباش. از حرف از حرفات هیچی سر در نمیارم»

«امیدوارم همینطور باشه!»

«خوب حالا به زبان ساده: رفیق هستیم؟»

با تردید به فکر فرو رفت «رفیق...»

زیر لب گفتم «یا نه!»

پوزخند زد «خوب، به نظرم میتونیم امتحان کنیم. ولی من از حالا بهت هشدار میدم که دوست خوبی برات نیستم»

در پس خنده، هشدارش جدی بود.

سعی کردم لرزش ناگهانی شکمم را نادیده بگیرم و صدایم را متعادل نگهدارم

یادآوری کردم « تو این رو خیلی میگی »

« آره، به خاطر اینکه تو به حرفم گوش نمیدی. من هنوز منتظرم که حرفم را باور کنی. اگر باهوشباشی، از من دوری می کنی»

چشمهایم را تنگ کردم « فکر میکنم با این حرفت، میزان هوش منو به طور واضحی مشخص کردی »
با حالت عذرخواهانه ای لبخند زد.

«بنابراین تا وقتی که... من باهوش نباشم، میتونیم سعی کنیم دوست هم باشیم؟» سعی کردم تا به این تبادل نظر گیج کننده خاتمه بدهم.
« به نظرم...درسته »

به پایین نگاه کردم، به دستانم که دور بطری لیموناد پیچیده شده بودند، مطمئن نبودم که حالا باید چه کار کنم.
از روی کنجکاوای پرسید « به چی فکر میکنی؟ » به چشمهای عمیق طلائی اش نگاه کردم، سر مستش شدم و طبق معمول حقیقت از دهان بیرون پرید.

« من سعی میکنم کشف کنم تو چی هستی؟ »

چهره اش جدی شد، اما با کمی تلاش لبخندش را در همان حالت حفظ کرد.

بی مقدمه پرسید « شانسی هم داشتی؟ »

گفتم « نه آن چنان! »

خندید « فرضیه هات چی هستن؟ »

صورتم از خجالت سرخ شد. در طول ماه گذشته بین بروسوین و پیتز پارکر دودل بودم. هیچ راهی نداشت که به آنها اشاره ای نکنم. در حالی که سرش را به یک سمت خم میکرد، با لبخندی به شدت وسوسه کننده پرسید
« نمی خواهی به من بگی؟ »

سرم را تکان دادم « خیلی خجالت آورده ».

غر زد «خودت میدونی، واقعا نا امید کننده است »

به سرعت مخالفت کردم « نه »

چشمانم را تنگ کردم «نمیتونم تصور کنم که چرا باید نا امید کننده باشه. فقط به این دلیل که کسی نمیخواه چیزیه که تو مغزش میگذره بهت بگه؟ حتی اگر حرفهای گیج کننده و مشکوکی بهت بزنه که تمام شب رو بیدار نگهت داره تا به منظورش فکر کنی؟... حالا کجای این موضوع نا امید کننده است؟»
اخم کرد.

خشم فروخورده ام اکنون در حال آزاد شدن بود، ادامه دادم

«یا بهتره بگیرم اون آدم کارهای عجیب و غریب زیاد کرده. از نجات دادن زندگیت در غیر ممکنترین وضعیت گرفته تا وقتی که با تو مثل یک آدم پست و نفرین شده رفتار میکنه. حتی وقتی هم قول میده در مورد این چیزها توضیح بده، چیزی نمیگه. اینا هم نمیتونه نا امید! کننده باشه»

« یک کم زود از کوره در رفتی، مگه نه؟ »

« از برخورد های دوگانه خوشم نمیاد »

بی هیچ لبخندی به یکدیگر خیره شدیم. از روی شانم کوتاهی انداخت، و یکدفعه پوزخند زد.

« چیه؟ »

« دوست پسرت فکر میکنه بر خورد من با تو خوب نیست. داره سبک سنگین میکنه که بیاد به دعوی ما فیصله بده یا نه » دوباره با تمسخر پوزخند زد.

به سردی گفتم « نمیدونم درباره ی کی صحبت می کنی؟ ولی به هر صورت مطمئنم که در اشتباهی »
« نیستم. بهت گفته بودم، بیشتر مردم دستشون راحت رو میشه »

« البته به جز من »

« بله، به جز تو » ناگهان حالتش تغییر کرد، چشمهایش به فکر فرو رفتند « تعجب می کنم چرا اینطوره ». باید چشمهایم را از سنگینی نگاه شادور میکردم. بر باز کردن درپوش لیمونادم متمرکز شدم. و در حالی که خیره ی میز بودم بدون آنکه نگاه کنم، جرعه های نوشیدم.

با حواسپرتی پرسید « گرسنه نیستی؟ »

نمیخواستم به یاد بیاورم که شکم خالیست است و دل و روده ام به هم می پیچد. به میز خالی روبرویش نگاه کردم و گفتم « نه. تو چی؟ »

متوجه حالتش نشدم. انگار که از لطیفه ای خصوصی لذت میبرد.

« نه گرسنه ام نیست »

بعد از لحظهای درنگ پرسیدم « میشه یه لطفی بهم بکنی؟ »

ناگهان هوشیار شد « بستگی داره چی بخوای؟ ».

« چیز زیادی نیست » خاطر جمعی کردم با کنجکاوی آمیخته به احتیاط منتظر ماند.

« داشتم فکر میکردم... کاش می تونستی دفعه ی بعد که تصمیم گرفتی بخاطر منافع خودم منو نادیده بگیری از قبل بهم اخطار بدی! حداقل اینجوری خودم رو آماده میکنم ». درحین صحبت کردن به در بطری لیموناد که انگشت کوچکم در حال باز کردن آن بود چشم دوختم.

وقتی سرم را بالا آوردم او لبهایش را بهم میفشرد، تا خنده اش نگیرد.

« به نظر منصفانه میاد »

« ممنونم »

پرسید « خوب حالا میتونم در عوضاین، یه چیزی بپرسم؟ »

« فقط یکی! »

« یکی از فرضیه هاتو بهم بگو ».

فریاد زدم « این یکی رو نه »

به من یادآوری کرد « تو منو در سوال پرسیدن محدود نکردی، فقط قول دادی یه جواب بدی »

من هم یادآوری کردم « و تو هم قبلا زیر قولهای خودت زدی »

« فقط یه فرضیه... نمیخندم »

« چرا، میخندی » هیچ شکی نداشتم. سرش را پایین انداخت. و بعد با چشمهای اخراپی و نافذش از میان مژه های بلند سیاهش نگاه کوتاهی به من انداخت..

به طرفم خم شد و پرسید « خواهش میکنم »

پلک زدم. مغزم داشت قفل میشد!
 چطور این کار را انجام داده بود؟
 گیج شدم. از او پرسیدم: «هان! چی»
 چشمانش هنوز خیره به من بود «لطفا فقط به فرضیهی کوچکترو بهم بگو»
 آیا او هیپنوتیزم هم میکرد؟ یا من فقط یک آدم ضعیف و بی اراده بودم؟ «خب... یک عنکبوت رادیواکتیویته نیست زده»
 او با تمسخر گفت «خیلی خلاقانه نیست»
 با رنجیدگی خاطر گفتم «متأسفم. این همه ی چیزی بود که من فهمیدم»
 او مرا دستانداخت «تو حتی نزدیک هم نشدی»
 «هیچ عنکبوتی در کار نیست؟»
 «هیچی»
 «و هیچ رادیواکتیویته ای»
 «هیچکدوم»
 آهی کشیدم «لعنت!»
 او با دهان بسته خندید «حتی گاز کریپتوناید هم منو اذیت نمیکنه»
 «قرار نبود بخندی، یادته؟»
 سعی کرد صورتش را جدی کند.
 به او اخطار دادم «بالاخره جوابو پیدا میکنم»
 او دوباره جدی شد «کاش اصلا این کارو انجام ندی»
 «چون که...؟»
 او با بازیگوشی لبخند زد. اما چشمانش رسوخ ناپذیر بودند. «اگر من یک ابر قهرمان نباشم چی؟ اگر پسر بدی باشم چی؟»
 «اوه. درک میکنم»
 ناگهان قیافه اش به شدت جدی شد انگار ترسیده بود نکند به طور اتفاقی حقیقتی را بروز داده باشد. صورتش یکدفعه جدی شد، طوری که انگار بدون این که بخواهد زیادی حرف زده باشد. «واقعاً میفهمی؟»
 همانطور که به معنی واقعی سخن خودم پی می بردم، ضربان قلبم تندتر شد. او خطرناک بود. «تو خطرناکی؟»
 در تمام این مدت تلاش می کرد تا این مطلب را به من بفهماند.
 او فقط به من نگاه کرد. چشمانش پر از احساساتی بود که نمیتوانستم درکشان کنم. سر تکان دادم و زیر لب گفتم «ولی بد نیستی. نه، من باور نمی کنم که تو بد باشی»
 صدایش تقریباً غیر قابل شنیدن بود. سرش را پایین انداخت. در بطری ام را برداشت و بعد آن را بین انگشتانش چرخاند. «تو اشتباه می کنی»

به او خیره شدم. تعجب کردم که چرا احساس ترس نمی‌کردم. منظورش همان بود که گفت. که البته واضح هم بود. اما فقط مشتاق و بی صبر... و بیشتر از هر چیز دیگری مجذوب او بودم. همان احساسی که هر وقت کنار او بودم داشتم. سکوت تا زمانی که متوجه شدم کافه تریا تقریباً خالی شده، طول کشید.

روی پاهایم پریدم « داره دیرمون میشه »

او گفت « من امروز کلاس نمی‌رم » درپوش بطری را چنان می چرخاند که اصلاً دیده نمیشد. « چرا؟ »

لبخند زد « برای سلامتی خوبه که هر چند وقت کلاس رو بیچونیم » اما چشمانش هنوز هم نگران بود.

من که دل و جرات این کارها را نداشتم، به او گفتم « خب، من میرم »

توجهش را به درپوش معطوف کرد. « بعداً مبینمت »

مردد که بروم یا نه! اما با صدای زنگ اولین کلاس نیم نگاهی به او انداختم تا مطمئن شوم از جایش یکسانتی متر هم تکان نخورده باشد و سپس با عجله از در بیرون رفتم.

وقتی به سمت کلاس آرام میدویدم، سرم سریع تر از آن درپوش بطری دور خود میچرخید.

در مقابل سوالات بسیار زیادی که حالا مطرح شده بود، جواب سوالات بسیار کمی را گرفته بودم.

اما حداقل باران بند آمده بود. خوش شانس بودم؛ وقتی وارد کلاس شدم آقای بنر هنوز نیامده بود.

سریع خود را در صندلی ام جا دادم ولی حواسم بود که مایک و آنجلا هر دو به من خیره شده اند. مایک با بی میلی و آنجلا شگفتزده و با مقداری ترس نگاه میکردند.

آقای بنر وارد کلاس شد و به بچه ها گفت که منظم شوند. او داشت با تعدادی جعبه مقوایی کوچک که در دست داشت بازی می کرد. آن ها را روی میز مایک گذاشت و به مایک گفت که شروع کند آن ها را دست به دست، به همه کلاس بدهد. او در حالی که یک جفت دستکش پلاستیکی را از جیب ژاکتش بیرون می آورد و به دست می کرد، گفت « خیلی خب بچه ها. من می خواهم که همه ی شما یک قطعه از هر جعبه ای بردارید »

صدای چسبیدن دستکشها به مچ دستشبه نظرم بدشگون آمد.

کارت سفیدی را با چهار مربع در رویش برداشت و ادامه داد « اولی باید یک کارت معرف باشد »

سپس چیزی برداشت که شبیه یکشانه ی بی دندان بود « دومی یک وسیله چهار شاخه است ». و سومی یک نیشتر

جراحی کوچک ضد عفونی شده است « او یک قسمت از پلاستیک آبی را برداشت و بازش کردنکش از این فاصله

غیر قابل دیدن بود. ولی شکم من لرزید.

« من با قطره چکان میام سر میزتون تا کارت هاتون رو آماده کنم پس لطفاً تا وقتی نیومدم کارتتون رو شروع نکنید »

او دوباره از میز مایک شروع کرد. با دقت در هر یک از چهار مربع یک قطره ی آب می چکاند « بعد.. من از شما می

خواهم که با دقت انگشتتان را با نیشتر سوراخ کنید. » او دست مایک را گرفتو نیشتر را در نوک انگشت میانی او فرو

کرد.

وایی! نه! روی پیشانی ام عرق سردی جاری شد. دست مایک را آنقدر فشار داد تا خون از آن بیرون بزند و توضیح داد «یک قطره ی کوچک خون را روی هر شاخه قرار بدهید» حالت تهوع بهم دست داد و بی اختیار آب دهانم را قورت دادم.

«و بعد آن را روی کارت بگذارید»

حرفش را تمام کرد و کارت قرمز که از آن خون می چکید را بالا گرفت تا ما آن را ببینیم. چشم هایم را بستم و سعی کردم از میان صدای زنگی که در گوشم می پیچید به حرفهای معلم گوش کنم.

با غرور گفت «صلیب سرخ آخر هفته ی آینده در پورت آنجلس یک دوره ی مربوط به خون دارد. پس من فکر کردم همه ی شما باید گروه خونیتان را بدانید. فقط آنهایی که هنوز هجده سالشون نشده اجازه ی والدینشان را لازم دارن. رضایتنامه هم رو میزم هست»

او با قطره های آب در طول کلاس می رفت. گونه ام را بر روی قسمت خنک میز گذاشتم و سعی می کردم هوشیاری ام را حفظ کنم. می توانستم از تمام اطرافم صدای جیغ غرولند و خنده های ریز همکلاسیانم وقتی که دستشان را می بردند بشنوم. به آرامی توسط دهانم نفس کشیدم. آقای بنر پرسید «بلا، تو خوبی؟» صدایش به من نزدیک بود و وحشتزده به نظر می رسید.

می ترسیدم سرم را بالا بگیرم. با صدای ضعیفی گفتم «من گروه خونی ام را می دانم، آقای بنر»

«احساس ضعف می کنی»

من من کنان گفتم «بله آقا» از درون خود را برای رها نکردن کلاس وقتی که فرصتش پیش آمده بود، سرزنش می کردم.

او با صدای بلند گفت «خواهش می کنم کسی بلا رو پیش پرستار ببره» لزومی نداش تسرم را بلند کنم تا ببینم

مایک داوطلب شده است من را از کلاس بیرون ببرد. آقای بنر پرسید «میتونی راه بری»

زمره کردم «بله» پیش خودم گفتم فقط بگذارید از اینجا بیرون بروم، سینه خیز هم شده، می روم.

مایک با اشتیاق بازویش را دور کمرم بست و دستم را روی شانه اش گذاشت. در راه بیرون از کلاس سنگینی ام را روی او انداختم. مایک مرا از این سو به آن سوی محوطه ی مدرسه دنبال خود کشید. در نزدیکی کافه تریا ایستادم. آنجا خارج از دید ساختمان شماره ی چهار و موقعیتی بود که آقای بنر بتواند تماشایمان کند.

خواهش کردم «لطفا اجازه بده یه دقیقه بشینم»

کمکم کرد تا روی لبه ی پیاده رو بنشینم.

هنوز به شدت، منگ بودم. به مایک گفتم «هر کاری که میخوای بکن ولی دستاتو از جیبت بیرون نیار»

به پهلو خم شدم. سر گیجه ام هنوز خوب نشده بود. ناگهان از حال رفتم، چشمهایم را بستم و گونه ام را روی سیمان سرد و مرطوب پیاده رو قرار دادم. با این کار حالت قدری بهتر شد.

مایکبا نگرانی گفت «وای بلا، رنگت پریده»

صدایی متفاوت از فاصله ی دور آمد «بلا؟»

نه! لطفا بگذارید آن صدای به شدت آشنا را در ذهنم بشنوم.

«چی شده؟ صدمه دیده؟» اکنون صدایش نزدیکتر بود و به نظر ناراحت می رسید.

این صدا را فقط در ذهنم تصور نکرده بودم. چشمهایم را بر هم فشردم، آرزو میکردم بمیرم. یا حداقل جلوی بالا آوردنم را بگیرم.

به نظر میرسید مایک تحت فشار قرار گرفته است «فکر کنم از حال رفته. نمیدونم چه اتفاقی افتاد. حتی انگشتشو هم سوراخ نکرد»

«بلا، صدای ادوارد دقیقاً کنارم بود و حالا آرامتر شده بود «صدامو میشنوی؟» .

ناله کردم «نه، برو» او خندید

مایکبا لحنی تدافعی توضیح داد «من داشتم اونو پیش پرستار می بردم ولی اون دیگه نمی تونه بیشتر از این راه بیاد»

ادوارد گفت «من می برمش» میتوانستم نیشخندی که هنوز در صدایش بود را بشنوم

«میتونی به کلاس برگردی»

مایک مخالفت کرد «نه! این کارو به عهده ی من گذاشتن».

ناگهان پیاده رو از زیر پایم محو شد. چشمانم از تعجب باز مانده بود. ادوارد مرا در آغوش گرفته بود. آن قدر راحت که گویا به جای صد و ده پوند، ده پوند وزن داشته باشم. خدایا! لطفا نگذار رویش بالا بیآورم «منو بزار زمین» اما قبل از اینکه صحبتیم را تمام کنم، راه افتاده بود.

مایک که تقریباً ده قدم پشت سر ما بود با صدای بلند گفت «هی!»

ادوارد به او توجهی نکرد. با خنده به من گفت «به نظرم زیاد حالت خوب نیست»

تکان خوردن قدم هایش حالم را بدتر میکرد. ناله کردم «منو بذار رو پیاده رو» او محتاطانه مرا از بدنش دور نگه داشت. تمام وزنم را تنها با بازوهایش نگه داشته بود که البته به نظر نمیرسید برایش زحمتی باشد. به نظر می رسید این حرفها سرگرمش میکند. پرسید «پستو با دیدن خون از حال میری؟» جوابی ندادم.

چشمانم را دوباره با تمام قدرت بستم و لبهایم را به محکمی فشردم که با حالت تهوع بچنگم. با گفتن این حرف از خودش لذت برد. ادامه داد «... تازه نه با دیدن خون خودت» نمیدانم چطور در حین اینکار حمل میکرد در را باز کرد. اما ناگهان احساس گرما به من دست داد. بنابراین متوجه شدم که وارد ساختمانی شده ایم.

«ای وای» صدای زنی را شنیدم که نفسش را در سینه حبس کرده بود ادوارد توضیح داد «سر کلاس زیست شناسی غش کرده» چشمهایم را باز کردم در دفتر بودم و ادوارد با گام های بلندی از کنار پیشخوان جلویی می گذشت تا به سوی در اتاق پرستار برود. مسئول پذیرش مو قرمز دفتر، خانم کوپ، جلوتر دوید تا در را برایش باز نگه دارد.

پرستار پیر سرش را از روی کتاب بلند کرد و با حیرت به ادوارد نگاه کرد که مرا تا داخل اتاق حمل کرده و با ملایمت روی کاغذ چین خورده ای میگذارد که تشک شرابی رنگ روی برانکار را پوشانده بود. بعد دوباره به سمت دیوار رفت و تا آنجا که اتاق کم عرض و باریک اجازه میداد از تخت فاصله گرفت. چشمهایش درخشندگی تحریک آمیزی داشت.

به پرستار وحشتزده قوت قلب داد «اون فقط یکمی ضعف کرده. توی کلاس زیست شناسی درس تعیین گروه خون داشتن»

پرستار سرش را تکان داد تا نشان دهد موضوع را فهمیده است «همیشه یکنفر اینطوری میشه» ادوارد بی صدا پوزخند زد. «فقط یک دقیقه دراز بکش، عزیزم. تموم میشه»

حالت تهوع کم کم برطرف می شد. آهی کشیدم « میدونم » او پرسید « خیلی این حالت بهت دست می‌ده؟ » اقرار کردم « گاهی اوقات »

ادوارد سرفه ای کرد تا خنده ی دیگری را پنهان کند پرستار به او گفت « حالا میتونی برگردی سر کلاست » اما قراره من پیشش بمونم « اون این حرفها با چنان قاطعیتی گفتکه هرچند پرستار لبهائیش را بر هم فشرد بیش از این با او بحث نکرد. پرستار به من گفت « عزیزم، می روم برایت یکمی یخ بگیرم تا روی پیشانیبت بگذاری » و سپس با سر و صدا بیرون رفت

چشمهایم را بستم غر زدم. « حق با تو بود »

« من معمولاً درست می‌گم. ولی این دفعه در چه موردی به من حق میدی؟ »

تلاش کردم تنفسم را منظم کنم « پیچوندن کلاس! برای سلامتی خوبه ».

« اونجا یه لحظه منو ترسوندی » لحن صدایش طوری بود که انگار به ضعف و حقارت خودش اعتراف میکند بعد از

مکثی کوتاه اقرار کرد « فکر کردم نیوتن جسدت رو تا جنگل کشونده تا دفن کنه »

« ها ها ها! » هنوز چشمانم را بسته بودم. ولی هر لحظه که می گذشت حالم بهتر می شد. « صادقانه بگم، من جسدهایی

با رنگو روی بهتر هم دیدم. نگران بودم که ممکنه مجبور بشم از قاتلت انتقام بگیرم »

« بیچاره مایک. شرط می بندم خیلی عصبانی شده بود »

ادوارد با خوشرویی گفت « او کاملاً از من متنفره »

نظرش را نپذیرفتم و با او بحث کردم « تو از کجا می دونی » اما بعد ناگهان از خودم پرسیدم شاید هم بتواند این

مطلب را بداند.

« قیافه اش رو دیدم... می تونم بگم »

تقریباً حالم خوبشده بود. « چطور منو دیدی؟ فکر کردم داشتی جیم می شدی » هرچند اگر چیزی برای ناهار خورده

بودم احتمالاً حالت تهوعم زودتر رفع می شد. به هر حال از طرفی شانس آوردم که معده ام خالی بود.

« من توی ماشینم بودم. سی دی گوشمی دادم » چه پاسخ مناسبی! غافلگیرم کرد. صدای در را شنیدم و چشمهایم را باز

کردم تا پرستار را با یک کمپرس یخ در دستش ببینم. « بهتر به نظر میرسی » آن را روی پیشانیام گذاشتو اضافه کرد

« بفرما عزیزم » بلند شدم و نشستم.

فقط زنگ آرامی در گوشم می شنیدم اما صدای آزار دهنده ای نبود گفتم « فکر کنم حالم خوبش ده » دیوارهای

سبز همان جایی بودند که باید باشند. متوجه شدم که پرستار سعی میکند من را دوباره بخواباند اما همان لحظه در باز

شد و خانم کوپرسرها به داخل اتاق خم کرد. « او اطلاع داد یکی دیگه داریم » من برای بیمار بعدی از روی برانکار

پایین جهیدم. کمپرس یخ را به پرستار برگرداندم و گفتم « بفرمایید، من دیگه نیاز ندارم » و سپس مایک تلو تلو

خوران از در وارد شد.

این بار لی استیفنز رنگپریده را که پسر دیگری در کلاس زیست شناسیمان بود، همراهی میکرد. من و ادوارد دوباره

خودمان را به دیوار چسباندیم تا اتاق را در اختیار آنها قرار دهیم. ادوارد زمزمه کرد « بهم اعتماد کن. برو ». گیج و

سردرگم نگاهش کردم « وای، نه! از دفتر برو بیرون بلا »: قبل از آنکه در بسته شود به طرفش چرخیدم و به

سرعت از در مانگاه بیرون پریدم. میتوانستم حضور ادوارد را که درست پشت سرم بود احساس کنم. « تو واقعا به

حرف من گوش کردی! ». او گیج شده بود

لی برخلاف من از دیدن خون دیگران غش نکرده بود بینی ام را چین انداختم و گفتم «بوی خون حس کردم» او نظرم را رد کرد «مردم که بوی خون رو استشمام نمیکنن» «خب، من میتونم. برای همین هم حالم بد میشه. به بویی شبیه زنگ آهن و... نمک میده» با نگاهی مرموز به من خیره شده بود پرسیدم «چیه»

«هیچی»

مایک از در بیرون آمد. نگاه کوتاهی به من و سپس به ادوارد انداخت. نگاهش به ادوارد، چیزی را که او درباره ی تنفر گفته بود تصدیق میکرد. او دوباره برگشت تا مرا ببیند. چشمهایش رنجیده و دلخور بود. با لحن اتهام آمیزی گفت «به نظر بهتر شدی» دوباره به او هشدار دادم «فقط دستهایت رو توی جیبتهنگه دار» من من کنان گفت «دیگه خونریزی نداره. بر میگردی کلاس؟» «شوخی میکنی؟ اگر برگردم که دوباره میام همین جا» وقتی صحبت میکرد باز هم به ادوارد نگاه میانداخت «آره. حدس میزدم...پس آخر این هفته ساحل میای دیگه؟»

ادوارد به پیشخوان شلوغ تکیه داده بود و مثل مجسمه، بی حرکت به فضا خیره شده بود. سعی کردم لحنم تا جایی که امکان دارد دوستانه باشد «حتماً. گفتم که هستم» چشمهایش دوباره به ادوارد افتاد. شاید فکر میکرد اطلاعات زیادی بروز داده است «ساعت ده کنار مغازه ی پدرم جمع میشیم». حرکاتش روشن میکرد که این یک دعوت صریح و علنی برای دیگران نیست. به او قول دادم «منم همان جا میام»

او گفت «پس توی باشگاه می بینمت» و با تردید به سمت در حرکت کرد. جواب دادم «می بینمت».

یکبار دیگر به من نگاه کرد. صورت گردش کمی اخمو بود. و بعد درحالی که داشت به طرف در آهسته قدم برمیداشت، شانه هایش یکباره فرو افتاد. احساس ترحم تمام وجودم را گرفت. به این فکر بودم که مجبورم دوباره صورت ناامیدش را در باشگاه ببینم. ناله کنان گفتم «باشگاه!» اصلاً متوجه نشدم که ادوارد کنارم آمده است. اما او اکنون در گوشم صحبت میکرد. «من می تونم از پشش بر پیام»

او زیر لب گفت «برو بشین و وانمود کن رنگت پریده» اینکه زحمتی نداشت. من همیشه رنگپریده بودم. و این ضعف اخیر هم قطرات عرق درشت و براقی را روی صورتم ایجاد کرده بود. روی یکی از صندلیهای تاشو که غرغز میکرد نشستم و با چشمهای بسته سرم را به دیوار تکیه دادم. ضعف ناشی از غش کردن همیشه مرا از پای در می آورد. شنیدم که ادوارد به نرمی در باجه صحبت میکند «خانم کوپ...» وقتی به سر میزش برگشت، صدایش را نشنیده بودم. «بله؟»

«بلا زنگ بعد باشگاه داره، و من فکر نمیکنم حالش زیاد خوب باشه. راستش فکر کنم بهتر باشه الان ببرمش خونه. فکر میکنید بتونید از کلاس رفتن معافش کنید؟» صدایش مثل عسل روان و نرم بود. میتوانستم تصور کنم که

چشمهایش چقدر آدم را دستپاچه میکرد. چرا من نمیتوانستم این کار را با دیگران بکنم؟

خانم کوپ با لرزشی در صدایش گفت «تو هم معافی میخوای ادوارد؟»

«نه، من با خانم گوف کلاس دارم. از نظر ایشون اشکالی نداره»

«باشه، همهی کارهای لازم انجام میشه. تو بهتری بلا؟» سرم را فقط کمی بالا بردم و به علامت تایید تکانش دادم.

حالا که پشتش را به پذیرش کرده بود، ظاهرش طعنه آمیز بود

«میتونی راه بری یا میخوای که دوباره ببرمت؟»

« راه میام » با احتیاط ایستادم. هنوز حالم خوب بود. او در را برایم نگه داشت، لبخندش مودبانه بود اما نگاهش تمسخر آمیز بود. به درون سرما قدم گذاشتم. بیرون مه رقیقی بود که خبر از آغاز پاییز می داد. احساس خوبی داشت. اولین بار بود که از باریدن قطرات ریز و نمناک روی صورتم لذت می بردم. آنها عرق چسبناک روی پیشانی ام را شستند و به من احساس خوبی هدیه کردند. همانطور که پشت سرم از دفتر بیرون می آمد، گفتم « ممنونم، از دست دادن باشگاه، ارزش مریض شدن رو داره »
« خواهش میکنم ».

مستقیم به جلوی نگاه میکرد. زیر باران چشمهایش به حالت نیمه بسته درآمده بود « خب تو هم میای؟ منظورم یکشنبه ی همین هفته است » امیدوار بودم او هم بیاید، هر چند بعید بود. نمیتوانستم او را تصور کنم که در کنار بقیه ی بچه های مدرسه در یک ماشین چپیده باشد. او به این دنیا تعلق نداشت. فقط آرزو میکردم او اولین جرقه ی اشتیاق را برای بیرون رفتن به من نشان دهد.

او هنوز با قیافهای مبهم به روبرو نگاه میکرد « شماها دقیقا کجا میرین؟ ». بر روی چهره اش متمرکز شدم و سعی کردم متوجه حالتش شوم. به نظر می رسید چشمهایش خیلی جزئی باریک شده باشند « . پایین شهر... لاپوش. اولین ساحل ». او یک نظر با گوشه چشم به من نگاه کرد و لبخندی کنایه. آمیز و کج و کوله زد « من واقعاً فکر نمیکنم دعوت شده باشم »

من با حسرت گفتم « من همین الان دعوتت کردم »

« بیا من و تو این هفته دیگه بیش از این مایک بیچاره رو اذیت نکنیم. ماکه نمیخوایم یه دفعه به سرش بزنه » در نگاهش شادی موج میزد. حسابی داشت از فکرش لذت می برد. شیفته ی لحن "من و تو" گفتنش شدم. بیشتر از آنچه باید از این حرف خوشم آمد. با غرولند گفتم « مایک وای مایک! ». حالا نزدیک محوطه ی پارکینگ بودیم. من به سمت چپ یعنی به طرف وانتم چرخیدم. چیزی ژاکتم را گرفت و ناگهان مرا برگرداند. قسمتی از ژاکتم را در یک مشت گرفته و نگه داشته بود.

با عصبانیت پرسید « فکر کردی کجا داری میری؟! »

دستپاچه شدم « دارم میرم خونه »

« نشنیدی من قول دادم تورو صحیح و سالم به خونه برسونم؟ فکر میکنی من بهت اجازه میدم با این وضعت رانندگی کنی؟ » صدایش هنوز خشمگین بود.

غر زدم « کدوم وضع؟ پس وانتم چی میشه؟ »

من را با ژاکتم داشت دنبال خود به طرف ماشینش می کشید « به آلیس میگم بعد از مدرسه اونو برگردونه » .

تمام تلاشم را می کردم که زمین نخورم. احتمالاً اگر می افتادم تمام مسیر مرا روی زمین می کشید.

من اصرار کردم « بزار برم! » هیچ توجهی به حرفم نکرد. در امتداد پیاده روی خیس تلو تلو خوران جلو رفتم تا اینکه به ولوو رسیدیم.

بالاخره رهایم کرد و من محکم به در شاگرد ماشین خوردم. غرولند کردم « تو خیلی زورگویی! »

تمام واکنشی که او نشان داد این بود « در بازه » و خودش طرف راننده نشست.

با عصبانیت کنار ماشین ایستادم « من خودم توانایی کامل دارم که تا خونه بروم! ». اکنون باران شدیدتر شده بود و

من که کلاه کاپشنم را روی سرم نیانداخته بودم، قطرات آب از موهایم به پشتم چکه میکردند. او پنجره ی

اوتوماتیک را پایین آورد و از روی صندلی به طرفم خم شد «سوارشو، بلا». من جوابی ندادم. در ذهنم مشغول بررسی بودم که چطور میتوانم قبل از اینکه مرا بگیرد، به وانت برسم. باید اقرار کنم که شانس زیادی نداشتم. او که به نقشه ام پی برده بود، تهدیدم کرد «من هرطور شده برت می گردونم»

سعی کردم در حالی که سوار ماشینش می شدم وقارم را حفظ کنم. اما زیاد موفق نبودم، چرا که شبیه گربه ای خیس و غرق آب، شده بودم و چکمه هایم جر جر میکرد. با لحن سفتو سختی گفتم «نیازی به این کار نبود» او جوابی نداد. با کنترل روی فرمان ماشین ور میرفت تا درجه ی حرارت بخاری را زیاد و میزان صدای موزیک را کم کند. وقتی از پارکینگ بیرون میآمد، خود را آماده کردم که با او حرف نزدم. صورتم را کاملا اخمو و در هم کشیده کرده بودم. اما بعد موسیقی اش را شناختم و حس کنجکاویم تصمیمم را تغییر داد. با شگفتی پرسیدم «کلیر دو لونه؟»

لحن صدای او هم شگفتزده بود «تو دبوسی رو می شناسی؟»

اقرار کردم «نه خیلی خوب... مادرم توی خونه خیلی موسیقی کلاسیک گوش میده اما من فقط اونهایی که دوستشون دارم رو میشناسم»

غرق افکارش شد و به باران چشم دوخت. «این یکی از اهنکهای مورد علاقه ی منم هست» من به صندلی چرمی خاکستری رنگ لم دادم و به موسیقی گوش کردم. غیر ممکن بود که نسبت به آن ملودی آرامش بخش و آشنا بی تفاوت باشم. باران هرچیزی را که بیرون از پنجره بود، در مه تاریکی فرو برد و به لکه های سبز و خاکستری تبدیل کرد. تازه متوجه شدم که ما با سرعت زیادی در حال حرکت بودیم، اگرچه ماشین ثابتو یکنواخت حرکت میکرد. من حتی این سرعت زیاد را احساس نمیکردم و فقط چشمک زدن تصاویری از شهر در اطرافم بود که مرا متوجه سرعت ماشین میکرد. او ناگهان پرسید «مادرت چه شکلیه؟»

یک نگاه او را برانداز کردم تا ببینم که با چشمهای کنجکاوش به من خیره شده است. گفتم «اون خیلی شبیه منه. ولی قشنگتر از من» او ابرویی بالا انداخت

«من بیشتر خصوصیتهای چارلی رو در خودم دارم. مادر از من اجتماعی تره و شجاع تر. اون یک کم عجیب و بی مسئولیته، و آشپزیش غیرقابل پیش بینی. اون بهترین دوست منه» حرفم را ادامه ندادم. حرف زدن در باره ی او باعث می شد احساس دلتنگی کنم

«چند سالتی بلا؟». صدایش بدون آن که دلیلش را بدانم، یأس آلود بود ماشین را متوقف کرد. فهمیدم که به خانه ی چارلی رسیده ایم. باران به قدری شدید بود که به زحمتی توانستم خانه را ببینم. مثل این بود که ماشین در یک رودخانه غرق شده باشد. کمی هول شدم و جواب دادم «هفده سالمه»

«به نظر نیاید هفده ساله باشی» لحنش سرزنش آمیز بود و مرا به خنده انداخت. دوباره کنجکاو شد و پرسید «چی؟»

«خندیدم و سپس آهی کشیدم» مادرم همیشه میگه من سی و پنج ساله به دنیا آمدم و هر سال بیشتر شبیه میانسال. ها میشم. خوبیه نفر هم باید بزرگسال باشه دیگه» لحظه ای مکث کردم و خاطر نشان شدم «خودت هم زیاد شبیه بچه مدرسه ای ها نیستی»

قیافه اش را در هم کشید و بحث را عوض کرد «خب، چرا مادرت با فیل ازدواج کرد؟». از اینکه میتوانست اسمش را به یاد آورد، شگفتزده بودم. من فقط یکبار آن هم دو ماه پیش به آن اشاره کرده بودم. لحظه ای طول کشید تا جوابش را بدهم.

سر تکان دادم. دلیل علاقه ی آن دو هنوز هم برایم یک راز بود «مادرم...نسبت به سنش خیلی جوونه. فکر میکنم فیل هم باعث میشه احساس جوونی اون بیشتر بشه. به هر حال مادرم عاشق اونه»
 «تو با این قضیه موافقی؟»

با تندی جواب دادم «اهمیتی داره؟ من میخوام که اون خوشبخت باشه...و فیل کسیه که مادرم میخواد»
 به فکر فرو رفت «خیلی سخاوتمندانه است.....من تعجب میکنم»
 «چی؟»

یک آن جدی شد چشمهایش در چشمهای من به دنبال چیزی میگشت «فکر میکنی اگه مادرت جای تو بود، همین اندازه به خواسته ی تو اهمیت میداد؟ و براش اهمیتی نداشت که انتخابت کیه؟»
 با لکنت زبان گفتم «.ف...فکر کنم همین طور باشه. به هر حال مادرم. موضوع یک کم درباره ی اون فرق داره»
 او به شوخی گفت «پس طرف اون قدرها هم آدم ترسناکی نیست»
 به جای جواب دادن، دندان هایم را به هم ساییدم «منظورت از ترسناک چیه؟ شکافهای پهن روی صورت یا خال کوبی های بزرگ؟».

«تصور میکنم این هم یه تعریفش باشه»
 «تعریف تو چیه؟»

اما او توجهی به سوالم نکرد و به جایش سوال دیگری پرسید «فکر میکنی که من بتونم ترسناک باشم؟» او با این حرف یک ابرویش را بالا انداخت و نشانه ای ضعیف از یک لبخند صورتش را شاد کرد.

لحظه ای فکر کردم. نمیدانستم گفتن حقیقت بهتر است یا دروغ. تصمیم گرفتم که حقیقت را بگویم «هومم..... فکر کنم اگه بخوای می تونی ترسناک باشی»
 لبخندش محو شد و چهره ی زیبایش ناگهان جدی شد «الان از من میترسی؟»
 گفتم «نه» اما این را خیلی سریع پاسخ دادم دوباره لبخند زد.

برای آنکه حواسش را پرت کنم، پرسیدم. «پس حالا دلت میخواد درباره ی خانواده ات بهم بگی؟ باید جذابتر از داستان زندگی من باشه»

فوراً هوشیار شد «چی میخوای بدونی؟»
 «کالن ها تو رو به فرزندی قبول کردن؟»
 «آره»

«چه اتفاقی برای پدر و مادرت افتاد؟»

«خیلی سال پیشمردن». لحن صدایش خبر از گفتن حقیقت میداد
 «متاسفم»

خیلی خوب اونا رو به یاد نمیارم. حالا دیگه کارلایل و ازمی برای مدت زیادیه که پدر و مادر من هستن «
 و تو دوستشون داری» این یکسوال نبود. از طریقه ی صحبت کردنش درباره ی آنها واضح بود که همینطور است.
 لبخند زد «آره. نمیتونم دو نفر دیگه رو که بهتر از اونا باشن، تصور کنم»
 «تو خیلی خوش شانسی»

«میدونم که خوششانسم»

«و برادر و خواهرت؟»

نگاه مختصری به ساعت روی داشبورد انداخت «موضوع اینه که برادر و خواهرم و جسیپر و رزالی اگر مجبور بشن تو

بارون منتظر من وایسن خیلی ناراحت میشن»

«اوه ببخشید، فکر کنم باید بری» اما دلم نمیخواست از ماشین بیرون بروم.

نیشخندی به من زد «ولی حتماً دلت می خواد که قبل از رسیدن رئیسوآن وانتت توی خونه باشه تا اون نفهمه امروز

سر کلاس زیست شناسی چه اتفاقی افتاده»

آهی کشیدم «مطمئنم که تا حالا با خبر شده. هیچ رازی توی فورکس مخفی نمی مونه»

او خندید. کنایه ای در قهقه اش وجود داشت. به باران شدید بیرون پنجره نگاه مختصری انداخت «تو ساحل خوش

بگذره... برای آفتاب گرفتن هوای خوبی»

«فردا نمی بینمت؟»

«نه. من و امت تعطیلات آخر هفته مون رو زود شروع میکنیم»

«میخواین چی کار کنین» یک دوست میتواند این را پیرسد، درسته؟ امیدوار بودم نومییدی زیاد در صدایم مشخص

نباشد.

«ما میخوایم برای پیاده روی به گوت راکز ویلدرنس بریم، در جنوب رینر»

به یاد آوردم که چارلی گفته بود خانواده ی کالن بیشتر اوقات به اردو میروند.

سعی کردم خود را علاقه مند نشان دهم «خوبه، خوشبگذره» گرچه، فکر نمیکردم توانسته باشم او را متقاعد کنم اما

لبخندی در گوشه ی لبش ظاهر شد.

برگشت تا مستقیماً به صورتم نگاه کند. از تمام نیروی چشمهای طلایی و سوزانش بهره می جست «میتونی آخر هفته

کاری برام انجام بدی؟»

به ناچار سر تکان دادم «دلخور نشی ها، ولی به نظر میاد از اونهایی هستی که درست مثل آهنربا حوادث رو به

خودشون جذب می کنن. پس... سعی کن توی اقیانوس نیفتی یا زیر ماشین نری» کجکی خندید

همچنان که صحبت می کرد نومییدی ام از بین رفت. به او خیره شدم و با خشونت گفتم «بینم چی کار می تونم بکنم

» به زیر باران رفتم و در را پشت سرم به شدت کوبیدم..

همچنان که با ماشینش دور میشد، هنوز لبخند بر لب داشت.

همانطور که در اتاقم نشسته بودم و سعی میکردم روی صحنه ی سوم نمایشنامه ی مکبث تمرکز کنم، گوش به زنگ

صدای وانتم بودم. حتی با وجود صدای کوبیده شدن قطرات باران باز هم میتوانستم صدای غرش موتور را بشنوم. اما

وقتی که دوباره به طرف پنجره رفتم تا از کنار پرده نگاهی به بیرون بیندازم، ماشین به طور ناگهانی آنجا ظاهر شده

بود. در انتظار جمعیه نبودم و حضور وانت در آنجا هم برایم چندان خوشایند نبود. البته اظهارنظرهای ضعیفی در میان

بچه ها وجود داشت. مخصوصاً جسیکا که به نظر میرسید از این داستان خوشش آمده. خوشبختانه مایک هم دهانش

را بسته نگه داشته بود. به نظر نمی رسید هیچ کس درباره ی نقش ادوارد در ماجرا چیزی بداند. گرچه جسیکا سوالات

زیادی درباره ی ناهار داشت.

در کلاس مثلثات جسیکا پرسید « راستی ادوارد کالن دیروز چی میخواست؟ »

صادقانه پاسخ دادم « نمیدونم. اون اصلاً به اصل مطلب اشاره نکرد. »

مرا به تله انداخت « تو هم یه جورایی عصبانی به نظر می اومدی »

حالت بی تفاوت خود را حفظ کردم. « واقعاً؟ »

« میدونی، من هرگز ندیده بودم با کسی دیگه بشینه. همیشه با خونوادش بود. این غیر طبیعیه » به نظر میرسید

آزرده شده است. موافقت کردم « آره، غیر طبیعیه »

از روی بیحوصلگی موهای فر فری تیرهاش را بالا انداخت. حدس زدم او چشم انتظار شنیدن چیزی باشد که موضوع خوبی برای داستان ساختن او فراهم کند.

بدترین قسمت جمعه این بود که اگرچه میدانستم او آنجا نیست، اما باز هم امید داشتم ببینمش. وقتی که همراه جسیکا و مایک وارد کافه تریا شدم، نتوانسم از نگاه کردن به میزش خودداری کنم. همان جایی که حالا رزالی، آلیس و جسیپر خیلی نزدیک به هم نشسته بودند و صحبت میکردند. وقتی پی بردم، که نمیتوانم بفهمم قبل از دیدن دوباره ی او چه قدر باید صبر کنم، نتوانستم مانع اندوهی که مرا در خود فرو برده بود بشوم. سر میز همیشگی ام، همه از برنامه ی روز بعدمان خبر داشتند. مایک دوباره سرزنده شده بود. روی هواشناسی منطقه که قول آفتاب فردا را داده بود، خیلی حساب میکرد. اما من باید میدیدم تا باورم بشود. امروز گرم تر بود - تقریباً شصت درجه ی فارنهایت. با این حساب، شاید سفرمان زیاد هم مصیبت بار نمیشد. در طول ناهار متوجه نگاههای غیر دوستانه ی لورن شدم. اما تا وقتی که همه با هم از اتاق خارج می شدیم دلیل آن را نفهمیدم. من درست یک فوت با موهای بلوند نقره ای رنگش فاصله داشتم و ظاهراً او از این قضیه خبر نداشت.

« نمیدونی چرا بلا نمیره برای همیشه پیش کالن ها بشینه؟ » اسم را با تمسخر بیان کرد در گوش مایک پیچ پیچ میکرد. من هرگز به صدای تو دماغی و ناخوشایندش توجه نکرده بودم. از بدجنسی و لحن شرارت بارش شگفت زده شده بودم. او را به خوبی نمیشناختم. قطعاً دلیلی نداشت که او از من نفرت داشته باشد. یا شاید خودم اینطور فکر می کردم. مایک وفادارانه نجوا کرد « اون دوست منه. با ما میشینه » هرچند در لحن صدایش کمی احساس مالکیت حس کردم. مکث کردم تا اجازه بدهم جس و آنجلا از من رد شوند. نمیخواستم بیشتر از این بشنوم. آن شب هنگام شام چارلی درمورد سفر صبح من به لاپوش، مشتاق و علاقه مند به نظر می رسید. فکر میکنم او از تنها گذاشتن من در خانه در آخر هفته ها، احساس گناه میکرد. اما او سالهای زیادی را صرف به وجود آوردن عادت‌هایش کرده بود. و حالا نمیتوانست همه ی آن ها را ترک کند. البته او اسم همه ی بچه هایی را که قرار بود با من به لاپوش بروند، می دانست. و احتمالاً والدین و حتی اجدادشان را هم میشناخت. به نظر میرسید که آن ها را قبول دارد. نمیدانستم آیا برنامه ی سفر با اتومبیل به سیاتل با ادوارد کالن را قبول میکند. هرچند من نمیخواستم به او بگویم. با لحنی نه چندان جدی پرسیدم « بابا، محلی به اسم "گوت راکس" یا به همچین چیزی رو میشناسی؟ فکر کنم جنوب کوه رینر باشه »

« آره، چطور؟ »

شانه هایم را بالا انداختم « چند نفر از بچه ها درباره ی اردو زدن اونجا صحبت میکردن »

با شگفتی و تعجب گفت: « جای زیاد خوبی نیست. خرس زیاد داره. بیشتر مردم در طول فصل شکار اونجا میرن »

زمرمه کردم « آها، شاید اسمو اشتباه گفتم »

صبح روز بعد، قصد داشتم کمی بیشتر بخوابم. اما یک روشنایی غیر عادی مرا بیدار کرد. چشمانم را برای دیدن نور زرد صافی که از پنجره‌ها به داخل میتابید، باز کردم. نمیتوانستم باور کنم. شتاب زده برای بررسی کردن و مطمئن شدن از اینکه خورشید بوده است، به سمت پنجره رفتم. جایش در آسمان اشتباه بود! خیلی پایین بود و آنطور که باید نزدیک باشد به نظر نمی‌آمد. اما مسلماً خورشید بود. ابرها افق را احاطه کرده بودند، اما تکهای بزرگ از آسمان آبی در وسط قابل رویت بود. تا جایی که میتوانستم کنار پنجره پرسه زدم، میترسیدم که اگر بروم، آبی آسمان دوباره ناپدید شود. مغازه ی لباس فروشی المپیک نیوتن درست شمال شهر بود. این مغازه را دیده بودم، اما هرگز آنجا توقف نکرده بودم. هیچ وقت نیازی به خرید از آنجا نداشتم،

چون زمان زیادی را خارج از خانه سپری نمیکردم. در پارکینگ، ماشین تایلر و مایک را تشخیص دادم. همچنان که کنار ماشین آنها پارک کردم، میتوانستم گروهی را که جلوی ماشین مایک ایستاده بودند ببینم. اریک همراه دو پسر دیگر که با آنها کلاس داشتم آنجا ایستاده بود؛ کاملاً مطمئن بودم که اسمشان بن و کانر است. جس کنار آنجلا و لورن بود، و سه دختر دیگر هم با آنها ایستاده بودند. یکی از آنها را به خاطر آوردم که روز جمعه در باشگاه به زمین خورده بود. همان دختر، وقتی از وانت پیاده می شدم نگاه بدی به من انداخت. و چیزی را در گوش لورن زمزمه کرد. لورن موهای بلوند ابریشمینش را تکان داد و با تحقیر به من نگاه کرد. پس امروز هم، یکی از آن روزهاست. حداقل مایک از دیدن من خوشحال بود او شاد و شنگول صدایم زد

« اومدی! گفتم امروز آفتابی میشه، نگفتم؟ »

به یادش انداختم « بهت گفتم میام »

مایک اضافه کرد « فقط منتظر لی و سامانتا هستیم... مگر اینکه تو کسی رو دعوت کرده باشی »

به راحتی دروغ گفتم « نه »

با این امید که دروغم بعداً لو نرود. از طرف دیگر امیدوار بودم که معجزه ای اتفاق بیفتد و ادوارد بیاید.

مایک راضی به نظر می‌آمد. « سوار ماشین من میشی؟ یا با مینی ون مامان لی میای؟ »

« معلومه، ماشین تو »

مسروانه لبخند زد. خوشحال کردن مایک خیلی راحت بود. دلتنگی ام را پنهان کردم.

« میتونی جلو بشینی »

خوشحال کردن مایک و جسیکا به طور همزمان به این راحتی ها نبود.

میتوانستم جسیکا را ببینم که ما را چپ چپ نگاه میکرد. اگرچه زیاد بودن بچه ها به نفع من تمام شد، اما لی دو نفر

دیگر را با خود آورد و ناگهان همه ی صندلیها لازم شدند. به هر حال موفق شدم جس را بین خودم و مایک در

صندلی جلوی ماشین مایک جا دهم. مایک توانست با وقار، ناراحتی اش را از این وضعیت ندیده بگیرد. اما جس

دست کم از این بابت خوشنود به نظر میرسید. از فرکس تا لاپوش فقط پانزده مایل راه بود، با جنگلهایی با شکوه و

انبوه در کناره های بیشتر جاده و رودخانه ی وسیع و مارمانندی که در پایین دست، تبدیل به دو شاخه می شد. از

اینکه کنار پنجره نشستم، خوشحال بودم. شیشه ی پنجره ها را پایین آوردیم. زیرا نه نفر به زحمت درون ماشین جا

شده بودند و هوای کافی وجود نداشت. سعی کردم تا آنجا که امکان داشت، بیشتر نور خورشید را به خود جذب

کنم. تابستانهای قبلی که در فرکس بودم چند بار با چارلی ساحل لاپوش را گشته بودم. بنابراین راه طولانی و هلالی

شکل اولین ساحل برایم آشنا و خودمانی به نظر میرسید. هنوز هم هیجان انگیز بود. آب خاکستری تیره بود. حتی

زیر تابش نور خورشید، سطح آن سفید و عمقش خاکستری رنگ با ساحلی سنگی بود. مثل اینکه جزایر از داخل بارانداها و اسکله های فلزی به بیرون برافراشته شده بودند. آبهای محدوده ی لنگرگاه با صخره های راست و صاف به قله های کوچک و ناهموار میرسید که مثل صنوبرها در بالا تیز و برآمده بود. ساحل فقط یک لبه ی شنی واقعی به طرف آب داشت و بعد از آن قسمت ساحل بوسیله ی میلیونها صخره ی بزرگ و وسیع سنگی پوشیده شده بود که از دور به آن ظاهر یک یونیفرم طوسی رنگ را می داد. اما از نزدیک در سایه ی هر سنگی میتوانست تراکوتا، سبز دریایی، اطلسی، آبی و خاکستری و یا طلایی مات باشد. خط جزر و مد در ساحل با یک ردیف طولانی از الوارها و درختان مشخص شده بود، که با موجهای شور دریا شستشو می شدند. بعضی کپه ها با همدیگر روبروی جنگل حاشیه ای بودند و بعضی تک و تنها یک گوشه افتاده و دور از دسترس موجها. باد سرزنده و تمیزی از طرف موجها می وزید که شور و خنک بود و بوی نمک را به همراه می آورد. پلیکانها در میان بادهای پر قدرت دریا، روی آب شناور بودند و یک شاهین تک و تنها بر بالای سرشان میچرخید. ابرها هنوز آسمان را گرفته بودند و خبر از هجومی که هر لحظه امکان داشت اتفاق بیفتد می دادند. اما اکنون خورشید دلیرانه در آسمان آبی شروع به درخشیدن کرده بود. ما راهمان را به سمت ساحل پایین کشیدیم. مایک جلوتر از ما حرکت میکرد و راه را به سمت حلقه ای از الوارهای کنده مانند که قبلا از آن برای جشنی شبیه به جشن ما استفاده میشد، نشان میداد. یک دایره ی آتش قبل از این در آن مکان بود که با خاکستر سیاه رنگی پر شده بود. اریک و پسری که فکر میکنم اسمش بن بود، شاخه هایی را از قسمتهای خشک کنده ها و الوارهای جنگل روبرو شکسته بودند و به زودی یک خیمه به سبک سرخپوستی در بالای خاکسترها برپا میکردند. من روی یکی از نیمکتهای استخوانی رنگ نشستم، مایک از من پرسید « تا حالا آتش به تخته پاره ی ساحلی رو دیدی؟ »

« نه »

دخترهای دیگر آن سمت دورتر از من دورهم جمع شده بودند و حرف های خاله زنگی خودشان را رد و بدل میکردند. مایک کنار آتش زانو زد و یک شاخه ی کوچک را با شعله ی فندکی، روشن کرد. وقتی او تکه ی کوچکی از آتشرها به جلوی چادر منتقل میکرد، گفت « پس ازش خوشت میاد. به رنگهاش نگاه کن » شاخه ی دیگری را روشن کرد و دورتر از اولی روی زمین انداخت. شعله ها به سرعت زبانه کشیدند و چوب خشک را فرا گرفتند.

با شگفتی گفتم « این آبیّه »

او باز هم شاخه ی دیگری را آتش زد و جایی گذاشت که آتش هنوز به آنجا نرسیده بود. « نمک اینکارو میکنه. قشنگه، نیست؟ » و بعد به طرف من آمد.

خدا را شکر، جس طرف دیگر او نشست. و سعی کرد توجه او را به خود جلب کند. من به شعله های آبی و سبزی خیره شدم که با صدای ترق تروق به آسمان میرفتند. بعد از گذشت نیم ساعت از وراجی کردنها، چندتا از پسرها خواستند که روی استخرهای ساحلی پیاده روی کنند. این یک وضع دشوار و پیش بینی نشده بود و از طرفی من عاشق آن استخرهای جزر و مدی بودم. از وقتی بچه بودم آن استخرها مرا شیفته ی خود کرده بود. آنها یکی از معدود چیزهایی بودند که به من جسارت و بهانه ی لازم برای آمدن به فرکس میدادند. از طرف دیگر، من قبلا خیلی در آنها سقوط کرده بودم. وقتی فقط هفت سال دارید و پدرتان در کنارتان است، خطر بزرگی تهدیدتان نمیکند. تقاضای ادوارد را به یاد آوردم که از من میخواست به درون اقیانوس نیفتم. لورن یکی از کسانی بود که تصمیم من را

برای رفتن قطعی کرد. او نمیخواست پیاده روی کند، و کفشهایی هم که پوشیده بود مناسب پیاده روی نبودند. بیشتر دخترها بجز انجلا و جسیکا، تصمیم داشتند در ساحل بمانند. من قبل از بلند شدن برای پیوستن به گروه پیاده روی، صبر کردم که تایلر و اریک برای ماندن در ساحل تصمیم قطعی بگیرند. مایک وقتی دید من هم با گروه میروم لبخند گل و گشادی تحویل داد. پیاده روی زیاد طولانی نبود. هرچند من از اینکه در آن جنگل انبوه آسمان را گم کنم متنفر بودم. نور سبز و عجیب جنگل با خنده های نوجوانانه مغایرت داشت. تیرگی و بدشگونی اطرافم، در مقایسه با فضای استهزاء و شوخی و خندهای که دور و برم بود، هماهنگی ناموزونی داشت. من مجبور بودم هر قدم را با احتیاط بردارم و از راه رفتن روی ریشه های زیر پایم و خوردن به شاخه های بالای سرم اجتناب کنم. اما خیلی زود عقب افتادم. سرانجام محدوده ی سبز زمردی جنگل را شکستم و ساحل سنگی را پیدا کردم. سطح آب پایین آمده بود و رودی از آبهای جزر و مدی در حال سرازیر شدن به دریا بود. هرچند به موازات سنگ ریزه های ساحلی، استخرهای کم عمق هرگز خالی از آب و زهکشی نمیشدند. خیلی احتیاط می کردم که به طرف حوضچه های اقیانوسی خم نشوم. بقیه بی باکتر بودند. از روی صخره ها جست و خیز میکردند یا روی لبه های خطرناک و نا امن صخره ها مینشستند. صخره ای به ظاهر مطمئن و محکم را در حاشیه ی یکی از بزرگترین استخرها پیدا کردم و با تردید روی آن نشستم. افسون آکواریوم طبیعی زیر پایم شده بودم. دسته گلهای درخشان شقایق نعمانی با جریانی نامرئی دائماً روی موجها شناور بودند. دست چرخاننده ی موجها، آنها را ناسزاگونه به صخره ها می کوبید. تیرگی تحریک کنندهای در آن آبها وجود داشت. ستاره های دریایی بی حرکت به صخره ها و به همدیگر چسبیده بودند. همانطور مارماهی سیاه کوچک با علامتهای راه راه سفید که بر علف های سبز درخشان موج بر میداشت و منتظر بازگشت به دریا بود. من کاملاً مجذوب شده بودم. به جز یک قسمت کوچک ذهنم که به فکر ادوارد بود که چه کار میکند، و سعی میکرد تصور کند اگر او اکنون اینجا کنار من بود چه میگفت.

سرانجام پسرها گرسنه شدند و من بلند شدم تا با آنها برگردم. سعی کردم این دفعه کم تر عقب بیافتم، پس طبیعتاً چند بار به زمین خوردم. کف دستهایم چند خراش کم عمق برداشت، و زانوی شلوار جینم لکه ای سبز گرفت. هرچند که میتوانست بدتر از این هم بشود. وقتی به ساحل برگشتیم، گروهی که آنجا ترکشان کردیم، بیشتر شده بودند. وقتی که جلوتر رفتیم توانستیم در نور آفتاب موهای صاف سیاه و پوست برنزی تازه واردها را ببینیم. نوجوانهایی که در محدوده ی اختصاصی سرخپوستان زندگی میکردند، آمده بودند تا به جمع ما بپیوندند. همانطور که اریک ما را به گروه تازه وارد معرفی میکرد غذاها بین همه پخش میشد. پسرها عجله داشتند که زودتر تقسیمشان کنند. من و آنجلا آخرین کسانی بودیم که به جمع رسیدیم. وقتی که اریک اسم مان را گفت، متوجه شدم پسر کوچکتری که کنار آتش روی تخته سنگی نشسته بود با علاقمندی به من نگاه میکرد. من کنار آنجلا نشستم و مایک به ما ساندویچ داد، یک ردیف سودا برایمان انتخاب کرد. در همین حال یک پسر که به نظر میرسید بزرگترین فرد از بین گروه بازدید کننده باشد، هفت نفر عضو جدید را با صدای آرام معرفی کرد. تمام چیزی که دستگیرم شد این بود که یکی از دخترهای آنها هم جسیکا نام داشت و پسری که به من اشاره میکرد اسمش جیکوب بود. خیلی آرامش بخش بود که کنار آنجلا بنشینم. او یکی از آدمهای راحت و ساده ی آن جمع بود و احساس نم خیلی آرامش بخش بود که کنار آنجلا بنشینم.

او یکی از آدمهای راحت و ساده ی آن جمع بود و احساس نمیکرد که حتماً باید فاصله ی سکوت گفتگو کننده ها را پر کند. او مرا آزاد گذاشت تا بدون مزاحمت کسی هنگام غذا خوردن فکر کنم. و من داشتم به این فکر میکردم که

زمان چقدر در فرکس بی ربط و نامعقول می گذشت. همیشه گذشت زمان نامشخص بود. فقط چند قطعه تصویر تنها، که بیشتر از بقیه واضح و روشن بود که در زمان های دیگر تمام آن ثانیه های معنی دار و روشن، در ذهنم چاپ و تکرار میشدند. من دقیقا میدانستم چرا آن زمانهای خاص با بقیه فرق دارند و این آشفته ام می کرد. در طول بعد از ظهر، ابرها شروع به پیشروی توده های در آسمان آبی کردند و با سرعتی ناگهانی جلوی خورشید را گرفتند. آنها سایه ای گسترده را بر ساحل به وجود آوردند که موجها را تیره و تار میکرد. هنگامی که دیگران ناهارشان را تمام کردند، در دسته های دوتایی یا سه تایی دور هم جمع شدیم. بعضیها به طرف صخره ها و موجها رفتند. آنها سعی میکردند از روی سنگهای ناهموار و پر شکاف بپرند. بقیه هم در کنار یکدیگر نزدیک استخرهای جزر و مدی اردو زدند. مایک، که جسیکا سایه به سایه دنبالش بود، بلند شد تا به فروشگاه در دهکده سر بزند. چند تا از بچه های محلی هم با آنها رفتند و بقیه به قدم زدن ادامه دادند. در مدتی کوتاه همه پراکنده شدند. من تنها روی تخته ی چوبی ام نشسته بودم، لورن و تایلر هم با من بودند. آنها خودشان را با سی دی پلیرهایی که با خود به همراه آورده بودند، سرگرم می کردند. همچنین سه نوجوان از گروه تازه وارد هم گوشه و کنار حلقه نشسته بودند. آن سه نفر شامل پسری به نام جیکوب و پسر دیگری که نقش سخنران را بر عهده گرفته بود می شد. چند دقیقه بعد آنجلا ما را برای پیوستن به گروه پیاده روی ترک کرد. جیکوب آن اطراف پرسه می زد تا بتواند جای او را در کنار من بگیرد. چهارده ساله به نظر میرسید. شاید هم پانزده ساله. موهایی بلند و براق مشکی رنگ داشت که با یک نوار لاستیکی آنها را به عقب کشیده بود و پشت گردنش بسته بود. پوست زیبایی نرم و خرمایی رنگ بود. چشمان تیره اش در بالای استخوان گونه اش فرو رفته بود. او هنوز نشانه های خردسالی را جایی نزدیک چانه و گونه هایش حفظ کرده بود. روی هم رفته صورت خیلی قشنگ و جذابی داشت. هرچند که نظر مثبت من با اولین کلماتی که از دهانش خارج شد، تغییر کرد.

« تو ایزابل سوان هستی. درسته؟ » من درست مثل روز اولی شده بودم که به مدرسه آمدم. آه کشیدم « بلا »

با ژستی دوستانه دستش را دراز کرد « من جیکوب بلک هستم. شما وانت بابای منو خریدین »

دست نرمش را فشردم و با آسودگی گفتم « جدی؟ تو پسر بیلی هستی. احتمالا باید تورو به خاطر بیارم »

« نه. من کوچکترین عضو خانواده ام. شما باید خواهرهای بزرگترم رو به خاطر بیارین. »

ناگهان آنها را به یاد آوردم « ریچل و ربکا »

چارلی و بیلی در طول دیدارهایمان ما را خیلی با هم تنها می گذاشتند که سرمان گرم شود و آنها بتوانند ماهیگیری کنند. همه ی ما آنقدر خجالتی بودیم که نتوانسیم پیشرفتی در روابط دوستانه با هم داشته باشیم. البته، وقتی یازده سالم بود به قدر کافی کج خلقی کردم که این سفرهای ماهیگیری تمام شوند. نگاهی به دخترانی که لب دریا ایستاده بودند انداختم، تا شاید آن ها را به خاطر آورم «خواهرات اینجا هستن؟» .

جیکوب سرش را تکان داد. «نه. ریچل برای تحصیل در واشنگتن بورسیه گرفت و ربکا با یه موج سوار اهل ساموآ ازدواج کرد. الان تو هاوایی زندگی می کنه» .

حیرت زده گفتم « ازدواج کرده. اوه! » دوقلوها تنها کمی بیش از یکسال از من بزرگتر بودند.

پرسید « خوب، از وانت خوشت میاد؟ »

« عاشقشم. عالی حرکت می کنه »

خندید « آره، ولی خیلی کنده. وقتی چارلی اونو خرید، انگار دوباره زنده شدم. پدرم اجازه نمی داد تا وقتی همچنین وسیله ی خوبی دارم، روی ماشین دیگهای کار کنم »

با او مخالفت کردم « سرعتش اونقدرها هم کم نیست »

« تا حال بیشتر از شصت کیلومتر در ساعت باهاش رفتی؟ »

اقرار کردم « نه »

پوزخند زنان گفت « خوب کاری کردی. این کارو نکن »

نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم. در دفاع از وانتم گفتم « تو تصادفات عالی کار میکنه »

با خندهی دیگری با من موافقتکرد « فکر نمیکنم تانک هم بتونه حریف اون هیولای پیر بشه »

تحت تاثیر قرار گرفته بودم. پرسیدم « پستو ماشینها رو تعمیر میکنی؟ »

با خنده اضافه کرد « اگه وقت و اسباب یدکی داشته باشم. احتمالاً نمیدونی کجا میتونم یه مستر سیلندر اون برابره یه فولکس مدل ربیت 1986 پیدا کنم؟ » او صدای دلپذیر و خشکی داشت.

« متاسفم. تازگی چنین چیزی ندیدم، اما به خاطر تو هم که شده چشمم رو باز نگه میدارم ».

خندیدم هرچند اگر می دیدم هم نمی توانستم تشخیصش دهم. صحبتکردن با او خیلی راحت بود. او لبخند درخشانی زد و با قدرشناسی به من نگاهی کرد. کم کم یاد می گرفتم که معنی این نگاه را تشخیص دهم. من تنها کسی نبودم که اینطور مورد توجه او قرار میگرفتم. لورن با گستاخانه ترین لحنی که میتوانستم تصور کنم، از آن طرف آتش پرسید « تو بلا رو می شناسی، جیکوب؟ »

او دوباره به طرف من لبخند زد « ما یه جور آشنایی قدیمی با هم داریم که از زمان تولد من شروع شده » ولی صدایش نشان نمیداد که این طور فکر کند.

چشمان کمرنگ و ماهی مانندش تنگ شد. « چه خوب »

او دوباره صدا کرد « بلا؟ » با دقت به صورت من خیره شد و گفت

« من همین الان داشتم به تایلر میگفتم، چقدر بد شد که امروز هیچ کدوم از کالنها نتونستن با ما بیرون بیان هیچ کس فکر نکرده بود که دعوتشون کنه؟ » بیان کردن ناراحتی اش آن هم به این شکل غیر معمول بود.

پسر بزرگتر جمع، قبل از اینکه من بتوانم جواب لورن را بدهم، پرسید « منظورت خانوادهی دکتر کارلایل کالنه؟ »

این حرف باعث آزردهی بیشتر لورن شد. آن پسر واقعا بیشتر شبیه یک مرد بود تا پسر، و صدای خیلی عمیقی داشت.

لورن با حالت فخر فروشانه ای کمی به طرف او برگشت و پرسید « بله، تو آن ها را میشناسی؟ »

پسر جواب داد « خانواده کالن اینجا نمیان » این را با لحنی گفت که موضوع خاتمه پیدا کند. او به سوال لورن اهمیتی نمیداد.

تایلر در حالی که سعی می کرد دوباره توجه لورن را جلب کند، نظر او را در مورد یک سی دی که در دستش بود پرسید. حواس لورن پرت شد. من به پسری که صدای بم داشت، خیره شدم. یکه خورده بودم. ولی او داشت به جنگل تاریکی که پشت سر ما بود نگاه می کرد. او گفته بود خانواده کالن اینجا نمیآیند ولی لحنش چیز دیگری را نشان می داد. از لحنش میشد می فهمید که آن ها اجازه نداشتند بیایند. منعشان کرده بودند. رفتار این پسر، تاثیر عجیبی روی من گذاشت. سعی کردم آن را نادیده بگیرم، اما موفق نشدم.

جیکوب رشته افکارم را پاره کرد. پرسید « فرکس تا الان دیگه دیوونه ات کرده؟ »
 « اوه، باید بگم که این اثرشو دست کم گرفتی » قیافه ام را در هم کشیدم و او لبخندی همراه با همدردی زد. من هنوز داشتم به آن اظهار نظر مختصر درباره ی خانواده کالن فکر میکردم. یک فکر بکر غیر منتظره داشتم. نقشه ی احمقانه ای بود، ولی من نظر بهتری نداشتم. امیدوار بودم جیکوب جوان هنوز در مورد دخترها بی تجربه باشد. بنابراین نمیتوانست از میان تلاشهای ترحم انگیز من در عشوہ نمایی کردن، متوجه چیزی شود. در حین اینکه سعی میکردم او را مثل ادوارد از پشت مژهمایم نگاه کنم، « گفتم میخواهی با من در طول ساحل قدم بزنی؟ » مطمئن بودم، این حرف نمیتوانست تاثیری مشابه نگاه ادوارد ایجاد کند، اما جیکوب را به اندازه کافی مشتاق کرد که از جا بپرد. همان طور که در سمت شمال و از طرف سنگهای چند رنگ به سوی دیواره ی ساحلی ساخته شده از چوبهای شناور می رفتیم، بالاخره ابرها آسمان را پوشاندند و باعث شدند دریا تیره تر و هوا سردتر شود. من دستهایم را کاملا در جیب ژاکتم فرو کرده بودم. سعی کردم مثل دخترهایی که در تلویزیون دیده بودم، در هنگام پلک زدن زیاد احمق به نظر نیایم.

پرسیدم « خب، تو چند سالته؟ شانزده؟ »

او با چاپلوسی اعتراف کرد « من تازه پانزده سال رو شروع کردم »

صورتم را پر از غافلگیری ساختگی کرده بودم « من فکر می کردم بزرگتر باشی »

« واقعا؟ » توضیح داد « قدم نسبتبه سنم بلندتره »

با شیطنت پرسیدم « تو زیاد به فرکس میای؟ » طوری گفتم که انگار منتظر جواب مثبت بودم. به نظر خودم احمق میآدم. میترسیدم او با نفرت و سرزنش مرا به خاطر فریب کاری ام متهم کند. اما او هنوز حالت چاپلوسانه اش را داشت.

چهره اش را در هم کشید و اعتراف کرد « نه خیلی زیاد » بعد حرفش را اصلاح کرد « ولی بعد از این که گواهینامه ام و ماشینم رو تحویل گرفتم، میتونم هر قدر که دلم بخواد به اینجا بیام »

« اون یکی پسری که لورن باهاش حرف می زد کی بود؟ برای این که با ما بگرده، یه ذره بزرگ به نظر میرسید »
 میخواستم خودم را علاقه مند به پسرهای نوجوان نشان دهم، در حالی که سعی میکردم به وضوح نشان دهم جیکوب را به او ترجیح میدهم.

« سم، نوزده سالشه »

معصومانه پرسیدم « داشت در مورد خانواده دکتر کالن چی می گفت؟ »

« خانواده کالن؟ اونا قرار نیست به محدوده بیان »

او طوری به دوردست ها و به سمت جزیره ی جیمز نگریست که آنچه را در صدای سم احساس کرده بودم، تایید میکرد.

« چرا نمیان؟ »

او در حالی که لبش را گاز می گرفت، نگاهی به من انداخت « آه! قرار نیست چیزی در این باره بگم ».

« خب، من به کسی چیزی نمیگم. فقط کنجکاوم بدونم »

سعی کردم لبخند گیرایی بزنم. این در حالی بود که از خود میپرسیدم آیا این کار را به خوبی انجام دادم یا نه! او هم لبخند زد و با حالت جذابی نگاهم کرد. بعد، یک ابرویش را بالا انداخت و صدایش حتی از قبل هم گرفته تر و خشک تر شد.

با حالت تهدید آمیزی پرسید « تو داستانهای ترسناک رو دوست داری؟ »

با هیجان گفتم « عاشقشونم » سعی کردم او را وادار به تعریف کردن کنم.

جیکوب با گام های بلند به سمت کنده هایی رفت که آب آنها را آورده بود و ریشه هایشان همچون پاهای لاغر عنکبوتی عظیم به نظر می رسید. به نرمی و چابکی روی یکی از ریشه های پیچ خورده نشست و من هم کمی بعد، پایین تر از او روی تنهی درخت نشستم. نگاهش را به پایین و به صخره ها دوخت. لبخند کمرنگی در گوشه ی لبهای پهنش نمایان شد. میتوانستم ببینم که سعی میکرد لبخندش تاثیر خوبی بر من بگذارد. سعی کردم اشتیاق را در چشمانم حفظ کنم.

او شروع کرد « تو هیچ کدوم از داستانهای قدیمی ما رو شنیدی؟ این که از کجا اومدیم؟ منظورم داستانهای کوئلیوت هاست »

« راستشو بخوای نه »

« خب افسانه های زیادی وجود داره که حتی بعضیاشون ادعا میکنن که مربوط به دوره ی طوفان بزرگند. ظاهرا کوئلیوتهای باستانی کانوهایشان را به نوک بلندترین درختهای کوهستان بستند تا بتونن مثل نوح و کشتیش زنده بمانند »

لبخندی زد تا به من نشان دهد که تا چه حد به تاریخ اعتقاد کمی دارد..

« افسانه ی دیگری هم هست که میگه ما از نسل گرگها هستیم و گرگها هنوز هم برادران ما هستند. کشتن گرگها خلاف مقررات قبیله ی ماست »

صدایش را کمی آرامتر کرد « همین طور افسانه هایی درباره ی موجودات سرد وجود داره »

« حالا دیگر برای فریب دادنش، وانمود نمی کردم. پرسیدم « موجودات سرد؟ »

« بله. یه داستانی درست به قدمت افسانه ی گرگها در مورد موجودات سرد وجود داره. بعضیاشون هم تقریبا یه مقدار جدیدتر هستند. در واقع مربوط به همین اواخر. طبق اون افسانه، جد بزرگ من چندتا از آنها رو او. میشناخته. اون اولین کسی بوده که یک قرارداد با اونها بسته تا اونها رو از سرزمین ما دور نگه داره » چشمهایش را چرخاند. به حرفزدن تشویقش کردم « جد بزرگت؟ »

« اون بزرگ طایفه بوده، مثل پدرم. میدونی، موجودات سرد، دشمنان طبیعی گرگها هستند. خب، گرگهای واقعی که نه، بلکه گرگهایی که تبدیل به آدم میشوند. مثل اجداد ما که خودشون رو تبدیل به آدم کردند شما به اونا گرگینه میگین »

« گرگینه ها دشمنانی دارن؟ »

« فقط یک دشمن » با اشتیاق به او خیره شدم، امیدوار بودم توانسته باشم بی صبری ام را پشت تحسین و حیرتم پنهان کنم.

او به من چشمکزد و ادامه داد « پس میدونی؟ موجودات سرد دشمنان باستانی ما هستن. ولی این یه گروهی که طی دوران جد من به قلمرو ما اومدند، فرق داشتند. اونها از راهی که همنوعانشون شکار میکردند، دست به شکار نمی‌زنند. از نظر قبیلہ ی ما به نظر نمیرسید که اونها خطرناک باشند. بنابراین جد بزرگم معاهده ی آتش بسی با اونا برقرار کرد. اگه اونا قول میدادند بیرون از سرزمین ما بمانند، ما هم صورت واقعی اونها رو افشا نمیکردیم »

من سعی میکردم معنی حرفهایش را بفهمم و در عین حال میخواستم او نفهمد که من تا چه حد، با جدیت در حال فکر کردن روی داستان خیالی اش هستم. « اگه اونا خطرناک نیستن، پس چرا...؟ »

« برای انسانها یه ریسکه که دور و بر موجودات سرد بگردند. حتی اگه مثل این گروه متمدن باشن. تو هیچ وقت نمیدونی چه وقت اونها انقدر گرسنه میشن که نمیتونن جلوی خودشون رو بگیرن. » او عمداً با صدای سنگین و مبهم حرف میزد که تن صدایش تهدید آمیز شود

« منظورت از متمدن شدن چیه؟ »

« اونا ادعا میکردند که انسانها رو شکار نمیکنند. از قرار معلوم اونها به طریقی تونستن به جای انسان، حیوانها رو شکار کنند. »

سعی کردم صدایم را همچنان بیتفاوت و معمولی نگه دارم؟ « این موضوع چه ربطی به کالنها داره؟ اونا هم مثل همون موجودات سردی بودند که جد بزرگت ملاقات کرده بود »

« نه »

او به شکلی ساختگی مکث کرد تا هیجان بیشتری به ماجرا بدهد « اونا خودشون هستن »

او حتما فکر میکرد حالت صورتم به خاطر ترسی بود که بر اثر داستان او به وجود آمده بود از تاثیر داستانش بر من خوشحال بود و بعد ادامه داد « الان تعداد شون بیشتر شده. یکزن و مرد جدید. ولی بقیه همونا هستن. زمان جد بزرگ من اونها با سردسته شون شناخته میشدن. کارلایل! اون اوایل اینجا زندگی میکرد، ولی قبل از اینکه مردم شما به اینجا بیان، اون از اینجا رفت » تلاش میکرد تا از ظاهر شدن لبخند بر لبهایش جلوگیری کند.

سرانجام پرسیدم « و اونا چی هستن؟ منظورت از موجودات سرد چیه؟ »

او لبخندی تیره زد با صدای هراس انگیزی پاسخ داد. « کسانی که خون می نوشند! مردم شما به اونها میگن خون آشام »

بعد از پاسخ او، به خیزاب های ناهموار کنار دریا چشم دوختم. مطمئن نبودم که چهره ام چه حالتی را نشان میداد.

با لذت خندید و گفت « موهای بدنت سیخ سیخ شدن؟ »

در حالی که هنوز به موجها خیره بودم، با لحن تمجید آمیزی گفتم « تو داستان سرای خوبی هستی »

« این چیزا خیلی احمقانه هستن. حتما اینطور فکر میکنی، نه؟ تعجبی نداره که بابام نمیخواه ما در مورد این موضوع با کسی حرف بزیم »

من هنوز نمیتوانستم به اندازه ی کافی حالت شگفت زدگی ام را کنترل کنم که بتوانم برگردم و نگاهش کنم. « نگران نباش. من این قضیه رو به کسی لو نمیدم »

او خندید و گفت « فکر کنم یکی از قوانین عهدنامه رو زیر پا گذاشتم. »

من به او قول دادم « من این رازو با خودم به گور می برم » و بعد از گفتن این جمله به خود لرزیدم.

«از شوخی گذشته، هیچی از این ماجرا به چارلی نگو. وقتی شنید چند نفرمان از وقتی دکتر کالن در بیمارستان شروع به کار کرد، دیگه به اونجا نرفتن خیلی از دست بابام عصبانی شد»
 «بهش نمیگم، معلومه که نمیگم» اما می توانستم تشویش اندکی را در آن حس کنم. هنوز نگاهم را از اقیانوس بر نداشته بودم.

با شوخی گفت: «خب، حالا دربارهی ما چطور فکر میکنی؟ فکر میکنی یه عده بومی خرافاتی هستیم یا یه چیز دیگه؟»

برگشتم و با عادیتترین حالتی که میتوانستم، به اون لبخند زدم «نه! من فکر میکنم تو در تعریف کردن داستان های ترسناک خیلی ماهری. ببین» بازویم را بالا آوردم تمام موهای بدنم سیخ شده بود
 او لبخند زد «عالیه»

سپس صدای ترق تروق و برخورد سنگهای ساحل ما را از نزدیک شدن کسی آگاه کرد. سرهایمان همزمان با هم بالا پرید. مایک و جسیکا را در فاصله ی پنجاه متری دیدیم که به طرفما قدم میزدند.
 مایک با آسودگی صدایم زد «تو اونجایی بلا؟» و برایم دستی تکان داد.
 جیکوب که حسادت را در صدای مایک تشخیص داده بود، پرسید «این دوست پسرته؟» دقت جیکوب مرا حیرت زده کرده بود.

به آرامی گفتم «نه. معلومه که نه»

من بسیار سپاسگزار از جیکوب بودم، و میخواستم هرطور که ممکن بود او را خوشحال کنم. به او چشمک زدم. برای این کار با احتیاط از مایک رو برگرداندم. از عشوهِ گری ناشیانه ام لذت برد و لبخند زد.
 او گفت «پس وقتی که من گواهینامه ام رو گرفتم...»

«تو باید برای دیدن من به فرکس بیای. ما میتونیم گاهی قرار بگذاریم و بگردیم» با این وجود که میدانستم از او سوء استفاده کرده بودم، از حرف خودم احساس گناه کردم. اما من واقعاً جیکوب را دوست داشتم. او یکی از کسانی بود که من به راحتی توانستم با او دوست شوم. مایک اکنون به ما رسیده بود. جسیکا هم چند قدمی از او عقب تر بود. میتوانستم ببینم که با چشمهایش جیکوب را بر انداز میکرد. او با رضایت خاطر متوجه شد که آن پسر، نوجوانی کم سن و سال است. هرچند که جواب درست جلوی رویش بود، اما از من پرسید «کجا بودی؟»
 «جیکوب داشت برای من چند داستان محلی تعریف میکرد. واقعاً سرگرم کننده بود» لبخند گرمی به جیکوب زدم و او هم در جواب من لبخند زد.

«خب» مایک مکث کرد. همان طور که به رفتار دوستانه ی ما نگاه میکرد با دقت مشغول ارزیابی موقعیت بود.

«ما داریم وسایل رو جمع میکنیم. به نظر میرسه قراره به زودی بارون بیاد»

همگی به آسمان تیره و گرفتهی بالای سرمان نگاه کردیم. مطمئناً بارانی به نظر میرسید.

من از جا جستم و گفتم «باشه، دارم میام»

جیکوب گفت «از اینکه دوباره دیدمت، خوشحال شدم» میتوانم بگویم که او طعنه ای کوچک به مایک زد.

«منم واقعا خوشحال شدم» و قول دادم «دفعه ی بعد که چارلی برای دیدن بیلی پایین اومد، من هم میام»

لبخند او در تمام صورتش پهن شد «عالی میشه»

صمیمانه اضافه کردم « و ممنونم » در حالی که از میان صخره های ساحلی میگذشتیم که به محوطه ی پارکینگ برسیم، کلاه کاپشنم را بالا کشیدم. چند قطره ی اولیه ی باران، در محل فرودشان نقطه های سیاهی روی سنگها ایجاد کرد. وقتی به ماشینها رسیدیم، بقیه همه ی وسیله ها را برای برگشتن، در ماشین جاسازی کرده بودند. به دلیل آنکه دفعه ی قبل جلو نشسته بودم، این بار به کنار آنجلا و تایلر در صندلی عقب خزیدم. آنجلا به بیرون از پنجره، و طوفان در حال گسترش نگاه میکرد. لورن روی صندلی وسط میچرخید تا توجه تایلر را جلب کند. پس من میتوانستم سرم را به عقب صندلی تکیه دهم، چشمانم را ببندم و به سختی تلاش کنم که به هیچ چیز فکر نکنم.

کابوس

به چارلی گفتم تکالیف زیادی برای انجام دادن دارم و نمیخواهم چیزی بخورم. مسابقه ی بسکتبالی که داشت پخش می شد او را به وجد آورده بود، اگرچه من نظری نداشتم که این بازی چه چیز خاص و متفاوتی دارد. به همین دلیل او متوجه هیچ چیز غیر عادی در چهره و لحن صدایم نشد. وقتی به اتاقم رسیدم، در را قفل کردم. روی میز گشتم و هدفونهای قدیمی ام را پیدا کردم و آن را به پخش کننده سی-دی کوچکم وصل کردم. یک سی-دی را که فیل برای کریسمس به من داده بود، برداشتم. سی دی یکی از گروههای محبوبش بود. اما آنها از صداهای بم زیاد و جیغ و دادهای گوشخراش در آهنگ استفاده میکردند و این برای سلیقه ی من کمی دلخراش بود. آن را در سی-دی پلیر گذاشتم و روی تخت خوابیدم. هدفونها را در گوشم گذاشتم و دکمه ی پخش را فشردم. صدا را تا آنجا که به گوشهایم آسیب برساند، بلند کردم. چشمهایم را بستم، اما همچنان نور مزاحمت ایجاد میکرد. بنابراین یک بالش را تا نیمه های صورتم بر اینها افزودم. با دقت تمام بر موسیقی تمرکز کردم و سعی کردم، اشعارش را درک کنم تا بتوانم طرح پیچیده ی ساز درام را در آهنگ تجزیه و تحلیل کنم. بعد از اینکه برای سومین بار سی-دی را گوش دادم، دست آخر همه ی کلمات و هم خوانی ها برایم جا افتادند. از اینکه متوجه شدم بعد از کنار گذاشتن تمام صداهای گوشخراش بالاخره از گروه واقعاً خوشم آمده است، شگفتزده شدم. باید دوباره از فیل تشکر میکردم. و این کار موثر واقع شد. ضربات کوبنده ی آنها فکر کردن را برایم غیرممکن کرد؛ که هدف من هم از این کارها همین بود. آن قدر به سی-دی گوش کردم که با همه ی آهنگها هم خوانی می کردم و سرانجام به خواب فرو رفتم.

چشم هایم را در مکانی آشنا باز کردم. در گوشه هایی از ضمیر ناخودآگاهم از آنکه خواب میدیدم، مطلع بودم. نور سبز رنگ جنگل را تشخیص دادم. میتوانستم صدای امواج را که در همین اطراف به صخره ها برخورد میکردند، بشنوم. و میدانستم که اگر اقیانوس را پیدا کنم، میتوانم خورشید را هم بینم. سعی میکردم صدا را دنبال کنم. اما بعد، جیکوب بلک آنجا بود و دستم را می فشرد و مرا به سمت تاریکترین بخش جنگل میکشید. صورتش وحشت زده بود. همچنان که با تمام قدرت سعی می کرد در مقابل مقاومت من ایستادگی کند، پرسیدم « جیکوب؟ چه مشکلی پیش اومده؟ » من نمیخواستم به تاریکی وارد شوم. با وحشت نجوا کرد « فرار کن بلا، تو باید فرار کنی » صدای مایک را که از دل تاریکی درختان میآمد، شناختم. « از این سمت، بلا » اما نمیتوانستم او را ببینم پرسیدم « چرا؟ »

نا امید از یافتن خورشید همچنان خود را از چنگ جیکوب بیرون می کشیدم. اما جیکوب دستم را ول کرد. ناگهان به خود لرزید و فریاد زد و بر زمین تیره‌ی جنگل سقوط کرد. همچنان که با وحشت نگاهش می کردم به خود پیچید. اما او رفته بود و به جایش گرگی قهوه‌ای مایل به قرمز و بزرگ، با چشمهای مشکی دیده میشد. جیغ زدم «جیکوب!»

«او از من چشم برداشت و رو به ساحل کرد. موهای پشتش سیخ شدند. خرناسی خفیف از میان نیشهای نمایانش خارج میشد. مایک دوباره از پشتم فریاد زد «بلا فرار کن» اما به طرفش برنگشتم. به نوری که از ساحل روبرویم می آمد خیره شده بودم. سپس ادوارد از میان درختان بیرون آمد. پوستش کمی بر افروخته بود و چشمهای سیاه و خطرناک. یک دستش را بالا نگه داشت و اشاره کرد که به سمتش بروم. گرگ در کنار من، شروع به غرش کرد. یک قدم به سمت ادوارد برداشتم. او خندید و دندانهای تیزش را به نمایش گذاشت. با صدای خرخرمانندی گفت «بهم اعتماد کن» قدم دیگری برداشتم. گرگ خودش را بین من و خون آشام انداخت و دندانهایش را به طرف گردن او نشانه رفت. جیغ کشیدم «نه!» به خودم پیچیدم و از تخت پایین افتادم.

حرکت ناگهانی ام باعث شد که هدفون، پخش کننده ی سی-دی را از گوشه ی میز بکشند و با سرو صدای زیاد روی کف چوبی بیندازند. چراغ اتاقم هنوز روشن بود. من با لباسهایم روی تخت نشسته بودم و کفش هایم هنوز به پایم بودند. به خودم آمدم و ساعت روی کدم را برانداز کردم. پنج و نیم صبح بود. نالیدم، برگشتم و روی صورتم خوابیدم. چکمه هایم را با پا درآوردم. اما وضعم نا مساعد تر از آن بود که دوباره بخواب بروم. دوباره غلت زدم، به پشت خوابیدم و دکمه های شلوارم را باز کردم. ناشیانه در حالی که سعی میکردم به حالت خوابیده بمانم با خشونت به آن ضربه زدم. میتوانستم موهای بافتهام را در میان سرم احساس کنم که مانند یک برآمدگی ناخوشایند زیر جمجمه ام بود. به پهلو خوابیدم و بند موهایم را باز کردم و به سرعت با انگشتم موهای بافته ام را دست کشیدم. بالش را دوباره روی چشمهایم کشیدم. مطمئناً همه ی اینها بی فایده بود. ضمیر ناخودآگاهم تصاویری را که با ناامیدی سعی داشتم از آنها دوری کنم، یکباره به یادم انداخته بود. و اکنون باید با آنها روبرو می شدم. بلند شدم. سرم برای لحظه ای به دور خود چرخید تا خون جریان یابد. قبل از هر چیز به خودم فکر کردم. خوشحال بودم که میتوانستم این کار را تا زمانی که امکان داشت عقب بیندازم. کیف لوازم حمام را برداشتم. دوش گرفتن آنقدر که فکرش را میکردم طول نکشید. با وجود زمانی برای سشوار کشیدن موهایم صرف کردم، خیلی زود کارهایم در حمام تمام شد. در حالی که خود را در حوله پیچیده بودم به اتاقم برگشتم. نمیتوانستم بگویم چارلی هنوز خواب است یا رفته. رفتم تا به بیرون پنجره نگاهی بیندازم. کروزر رفته بود. باز هم ماهیگیری! به آرامی راحت ترین عرقگیرم را پوشیدم و سپس تختم را درست کردم؛ کاری که هیچ وقت انجام نمیدادم. نمیتوانستم این کار را بیش از این به عقب بیندازم. پشت میزم رفتم و کامپیوتر قدیمی ام را روشن کردم. از استفاده ی اینترنت در اینجا متنفر بودم. مودم کامپوترم به شکل غم انگیزی قدیمی بود. و همچنین خدمات رایگان اینترنت، پاینتتر از حد متعارف بود. تنها شماره گیری اش آنقدر طول کشید که تصمیم گرفتم در حین انتظار کاسه ای شیر و غلات بخورم. به آرامی می خوردم و هر لقمه را با احتیاط می جویدم. وقتی کارم را تمام کردم، ظرف و قاشق را شستم، خشک کردم و کنار گذاشتم. کشان کشان از پله ها بالا رفتم. اول به سراغ دستگاه پخش سی دی رفتم. آن را از روی زمین برداشتم و دقیقاً در وسط میز گذاشتم. هدفون را در آوردم و در کشوی میز گذاشتم. بعد همان سی دی را اجرا کردم و درجه ی صدایش را کم کردم؛ تا حدی که صدای پس زمینه حساب می شد. آهی کشیدم و به سوی کامپیوتر باز گشتم. طبیعتاً صفحه اش با پیامهای تبلیغاتی پر شده بود. من روی صندلی تاشوی سفتم نشستم و شروع به بستن پنجره‌های کوچک تبلیغاتی

کردم. سرانجام موتور جستجوگر مورد علاقه ام را باز کردم. چند پنجره ی تبلیغاتی دیگر را خاموش کردم و بعد یک کلمه را تایپ کردم. خون آشام! البته این کار زمان اعصاب خورد کن خیلی زیادی را گرفت. وقتی نتایج بالا آمدند موارد بیشماری از هرچیز، از فیلمها و شوهای تلویزیونی گرفته تا بازیهای دستی، گروههای متال زیرزمینی و دسته هایی با آرایشهای گوتیک وجود داشت. سپس یک سایت امیدوار کننده پیدا کردم؛ خون آشامها از الف تا ی! با بی صبری منتظر بارگزاری صفحه شدم. به سرعت تمام صفحه های تبلیغاتی چشمک زن اطراف آن را بستم. سرانجام صفحه کامل شد. زمینه ای سفید ساده و متون سیاه رنگ داشت که ظاهری رسمی به سایت می داد. دو نقل قول در صفحه ی اصلی سایت به من خوش آمد گفتند.

قدیس، مونتاگو سامرز «در سراسر دنیای پهناور سایه مانند اشباح و شیاطین، هیچ گونهای وحشتناکتر و منفورتر از خون آشامها یافت نمیشود که به همان اندازه جذابیت و افسونگری داشته باشد. موجودی که نه شیخ است و نه اهریمن، اما در طبیعت تاریک آنها سهیم است و ترسناکی و اسرارآمیزی هر دو گروه را دارد»

ژان ژاک روسو «اگر این جهان یک چیز را درست و بی کم و کاستبه اثبات رسانده باشد، حقیقت مسلم و اسرار مربوط به خون آشامهاست. هیچ نقصی در این رابطه وجود ندارد؛ گزارشهای اداری، استشهاد افراد مشهور، جراحان، کشیشان، رئیس پلیس ها و مدارک قضایی همه بر این امر دلالت دارند. با همه ی این ها، چه کسی خون اشام ها را باور دارد؟»

باقی سایت شامل یک لیست بر اساس حروف الفبا، از افسانه های مختلف خون آشامها در سراسر دنیا بود. اولین موردی که روی آن کلیک کردم، داناگ، یک خون آشام فیلیپینی بود که ظاهراً مدتها پیش مسئول مزارع گرمسیری گیاه گوش فیل بوده است. افسانه اینطور ادامه پیدا میکرد که داناگ سالها با انسانها کار کرد و مشارکت آنها روزی به پایان رسید که یک زن انگشتش را برید و داناگ جراحت او را مکید. او از مزه ی خون زن خوشش آمد و تا جایی این کار را ادامه داد که بدن زن کاملاً از خون خالی شد. من با دقت تمام جزئیات را خواندم. دنبال چیزی می گشتم که آشنا به نظر بیاید و در عین حال باور پذیر باشد. به نظر می رسید بیشتر افسانه های خون آشام مربوط به یک زن زیبا به عنوان هیولا، و بچه ها به عنوان قربانیان میشد. به نظرم رسید که این داستانها را برای این ساخته اند که مرگ و میر سریع و زیاد کودکان را توجیه کنند و به دست مردان بهانه ای برای خیانت و عیاشی بدهند. بسیاری از داستانها درباره ی ارواح بی جسم و هشدار آنان به خاطر تدفین اشتباهی بود. بیشتر موارد ذکر شده شبیه فیلم هایی نبود که من قبلاً دیده بودم. و تنها در چند مورد اندک، مثل استری یهودی، و یوپیر لهستانی، تا حدودی با افکار و مشاهدات من جور در میآمد. شیفتگی هر دو آنها نوشیدن خون انسان بود. فقط سه نفرشان واقعاً توجه مرا جلب کردند: وارا کولسی رومانیایی، یک زامبی قدرتمند که میتوانستدر قالب یک انسان رنگ پریده ی زیبا ظاهر شود. اسلواک نیلاپسی یک موجود فوق العاده قوی و سریع که میتوانست فقط در یک ساعت در نیمه شب به تنهایی، یک دهکده ی کامل را قتل عام کند. و دیگری استروگونی بنفیچی در مورد این آخری فقط یک جمله ی کوتاه و مختصر وجود داشت.

استروگونی بنفیچی یکخون آشام ایتالیایی. گفته شده او نیکوکار و خوب بوده. و دشمن مرگبار همه ی خون آشامهای شیطانی به حساب می آید. آسودگی خاطری در توضیح کوچک آن بود. یک افسانه در میان صدها مورد که ادعا میکرد در کل خلقت آنها، خون آشام خوبی هم وجود دارد. هرچند روی هم رفته شباهت های کمی با داستانی که

جیکوب برایم تعریف کرده بود و همین طور مشاهدات خودم وجود داشت. من فهرست کوتاهی در ذهنم ساخته بودم و همینطور که مطالب را میخواندم هر افسانه ای را با آن مقایسه میکردم. سرعت، قدرت، زیبایی، پوست رنگ پریده، چشمانی با رنگ متغیر و با معیارهای جیکوب: خون آشامها، دشمنان گرگینه ها، پوستی سرد داشتند و جاودانه بودند. افسانه های خیلی کمی وجود داشت که حتی یکی از این عوامل را در خود داشته باشد. و سپس یک مشکل دیگر، موردی که من در شمار کمی از فیلمهای ترسناک دیده بودم و دوباره در بررسی امروز به آن رسیدم. خون آشام ها در ساعات روز نمیتوانند بیرون بیایند. خورشید آنها را میسوزاند و خاکستر میکند. آنها تمام روز را در تابوتها میخوابند و فقط شبها بیرون میآیند. با عصبانیت سویچ کامپیوتر را زدم و خاموش کردم. صبر نکردم که همه چیز به موقع خاموش شود. در میان عصبانیت، احساس شرم طاقت فرسایی کردم. من یک احمق تمام عیار بودم، در حالیکه در اتاقم نشسته بودم و در مورد خون آشامها تحقیق میکردم. من چه مرگم شده بود؟ تصمیم گرفتم تمام تقصیرها را گردن حومه نشینان فرکس و آن شبه جزیره ی خیس و مرطوب المپیک بیندازم. باید از خانه بیرون میرفتم. ولی هیچ جایی نبود که بخواهم بروم و احتیاج به سه روز رانندگی نداشته باشد. به هر حال چکمه هایم را به پا کردم، بدون این که بدانم به کجا میخواهم بروم، از پله ها پایین رفتم بی آنکه وضعیت آب و هوای بیرون را بسنجم بارانی ام را روی شانه هایم انداختم و از در بیرون رفتم. هوا ابری بود ولی هنوز باران نمیبارید. من وانتم را نادیده گرفتم و پیاده به سمت شرق رفتم، از حیاط چارلی به طرف جنگل دست نخورده و بکر به راه افتادم. زیاد طول نکشید که به عمقی از جنگل رسیدم که نه میتوانستم خانه را ببینم و نه جاده را. فقط صدای شکستن شاخه های مرطوب زیر پایم و صدای جیغ و ویغ ناگهانی کلاغ ها به گوش می رسید. ردپای باریکی در میان جنگل راهی ساخته بود که من از طریق آن جلو میرفتم و گرنه خود را به خطر نمیانداختم و تنهایی گشت و گذار نمی کردم. حس جهت یابی ام افتضاح بود. میتوانستم به سادگی در جایی بد تر از این گم شوم. رد پا به سمت قسمتهای عمیقتر جنگل پیش میرفت. بیشتر به سمت شرق، تا جایی که میتوانستم تشخیص دهم. به صورت ماریچ به دور درختان صنوبر و بوته های شوکران اطراف می پیچید و همین طور به دور سرخدارها و افراها. فقط به طور سربسته میدانستم اسم درختان اطرافم چیست. تمام چیزی هم که میدانستم مدیون توضیحات چارلی بودم که چند روز پیش از بیرون پنجره ی ماشین گشت برایم توضیح داده بود. خیلی های دیگر بودند که من نمیشناختم. در مورد بقیه مطمئن نبودم؛ چرا که با علفهای هرز و انگلهای زیادی پوشیده شده بودند. تا جایی که عصبانیت مرا به جلو میبرد، رد را دنبال کردم. وقتی که عصبانیت به آرامی شروع به محو شدن کرد، از سرعتم کاستم. چند قطره نم باران از سایبان بالای سرم به پایین چکید. نمیتوانستم مطمئن باشم که این شروع باران است یا بقایای باران دیروز که به جا مانده و در برگهای بالایی جمع شده و در راه بازگشت به زمین، آرام آرام چکه میکند. درختی که اخیراً افتاده بود – میدانستم اخیراً افتاده چون در محل شکستگی با خزه پوشیده نشده بود – در کنار تنه ی یکی از خواهرانش قرار داشت. نیمکت چوبی کوچک و سایه داری ساخته بود که فقط چند قدم کوتاه با مسیر مشخص شده فاصله داشت. من روی خزه ها قدم گذاشتم و با احتیاط نشستم. مطمئن شدم که ژاکتم بین صندلی چوبی و لباسهایم در هر نقطه ای که با آن تماس داشت قرار گرفته باشد. و سرم را که در کلاه بود به عقب و به درخت زنده تکیه دادم. اینجا جای اشتباهی برای آمدن بود. من باید این را میدانستم، ولی آیا جای دیگری هم بود که بتوانم بروم؟ جنگل سبز و تیره خیلی شبیه به منظره ی خواب دیشبم بود که برای ذهنم آرامشی نمیگذاشت. حالا که دیگر صدای قدمهای خیسم بیش از این سکوت را به هم نمیزد، سکوت ازار دهنده شده بود. پرندگان هم ساکت شده بودند. قطره های بیشتری از آسمان چکید. پس حتما بالای

سرم داشت باران میبارید. حالا که نشسته بودم سرخسها بالاتر از سرم بودند و مرا مخفی میکردند. فهمیدم که کسی میتواند شاید سه قدم جلوتر، میان آنها راه برود و مرا نبیند. اینجا در بین درختان باور کردن چرندیاتی که باعث خجالتم میشد ساده تر بود. برای صدها سال هیچ چیز در این جنگل تغییر نکرده بود و همهی افسانه ها و اسطوره های یکصد سرزمین مختلف به نظر میرسید در این جنگل سبز مه گرفته، بیشتر به واقعیت نزدیک باشد تا در اتاق خواب تمیز و روشن من.

با خود درگیر شدم تا روی دو سوال اساسی که باید به آنها جواب میدادم بی آنکه تمایلی به انجام این کار داشته باشم، متمرکز شوم. اول اینکه، باید تصمیم میگرفتم آیا چیزی که جیکوب در مورد کالنها گفته بود میتوانست واقعیت داشته باشد یا نه؟ ذهنم بی درنگ به این سوال جواب منفی داد. اگر این خیالات باطل را قبول میکردم، احمقانه و مسخره بود. هیچ توضیح عقلانی نبود که بگویم چرا من هنوز زنده ام. در سرم دوباره از خودم پرسیدم « ولی پس چی؟ » مشاهداتم را ردیف کردم سرعت غیرممکن، قدرت، چشمانی که از مشکی به طلایی و دوباره به مشکی تغییر رنگ می دادند، زیبایی ماورای انسانی، پوست سرد و رنگ پریده و بیشتر از همه موارد دیگری که به آرامی در ذهنم جان میگرفت. چطور هیچوقت به نظر نمی آید که آنها چیزی بخورند؟ ظرافت و زیبایی خاصی که در حین حرکت از خود بروز میدادند. و روشی که آنها گاهی در کلاس صحبت میکردند؛ با وزنی نا آشنا و عباراتی که بیشتر به رمان های اوایل قرن بیستم شباهت داشت تا دانش آموزان قرن بیست و یکم. آن جلسه که ما تست گروه خونی داشتیم او از کلاس فرار کرد. تا قبل از آنکه بفهمد ما ما برای سفر ساحلی به کجا میخواهیم برویم برای همراهی ما نه نگفته بود. به نظر میرسید او میداند همه در اطرافش به چه چیزی فکر میکنند. او میتوانست فکر همه را بخواند به جز من. به من گفته بود که آدم بد و خطرناکی است... آیا کالنها میتوانستند خون آشام باشند؟ خب آنها به هر حال یک چیزی بودند. چیزی خارج از محدوده ی توضیحات عقلی در جلوی چشمان دیر باورم شکل میگرفت. حال، موجودات سرد جیکوب باشد، یا تئوری های خودم در مورد سوپر قهرمانها... ادوارد کالنها... یک انسان نبود. چیزی بیش از انسان بود. در این صورت، شاید. این فعلا جواب من به این سوال بود. و سپس مهمترین سوال از بین همه ی سوالها: اگر این موضوع حقیقت داشته باشد من چکار خواهم کرد؟ اگر ادوارد یک خون آشام بود پس من باید چکار میکردم؟

من به سختی میتوانستم خودم را راضی کنم که به کلمه ی خون آشام فکر کنم. در میان گذاشتن این حرف با کسی دیگر به طور قطع از نظر من رد شده بود. من حتی خودم هم نمیتوانستم این را باور کنم. اگر این موضوع را با کسی در میان میگذاشتم مرا در تیمارستان بستری میکردند. فقط دو انتخاب داشتم. اول اینکه نصیحت او را انجام دهم: باهوش باشم و تا آنجا که میتوانم از او دوری کنم. نقشه برنامه ای که با او داشتم را لغو کنم. برگردم و او را تا آنجایی که میتوانم نادیده بگیرم. در تنها کلاس مشترکی که داشتیم وانمود کنم دیوار شیشه ای قطور و غیرقابل نفوذی بین ماست. به او بگویم که مرا تنها بگذارد؛ و این بار این حرف را واقعا جدی بگویم. درحالی که به این راه چاره ها فکر میکردم، ناگهان درد نا امید کننده ای در وجودم پخش شد. ذهنم این راه حل را کنار زد و به سرعت به عقیده ی بعدی پرید. من میتوانستم هیچ رفتار متفاوتی از خود نشان ندهم. هرچه باشد اگر او چیزی... شیطانی بود، در این مدت طولانی هیچ کاری نکرده بود که به من صدمه ای رسانده باشد. در واقع اگر او سریع نجنبیده بود، من اکنون فرورفتگی روی گلگیر ماشین تیلور بودم! او به قدری سریع بود که نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم که این گونه استدلال نکنم. کار او ممکن است صرفاً یک عکس العمل محض باشد... من در مقابل، به خودم جواب دادم: اما

اگر این یک واکنش برای نجات زندگیها بوده پس چطور او میتواند بد باشد؟ سرم در دایره ی این بی جواب ماندن ها گیج میرفت. از یک چیز اطمینان داشتم؛ البته اگر هنوز هم به چیزی اطمینان داشته باشم. ادوارد تیره و مخوفی که در کابوس شب گذشته دیده بودم، فقط واکنشی به ترس من از حرف های جیکوب بود، نه خود ادوارد. با این حال، وقتی که گرگینه را دیدم و جیغ کشیدم، این ترس از گرگ نبود که فریاد "نه" را به لبهای من آورد. این ترس به خاطر آن بود که نمیخواستم به ادوارد آسیبی برساند. حتی وقتی دندانهای نیش تیزش را نشانم داد و صدایم کرد، من به خاطر خودم نمیترسیدم بلکه برای او می ترسیدم. میدانستم که جواب سوالم همین است. درواقع اصلا نمیدانستم در مورد این ماجرا، واقعا حق انتخابی هم وجود دارد یا نه. پیش از این خیلی در عمق ماجرا گرفتار بودم. حالا که فهمیده بودم، با این راز هراس انگیزم هیچ کاری نمیتوانستم بکنم. البته هنوز مطمئن نبودم. زیرا وقتی که به او فکر میکردم، به صدایش، به چشمهای هیپنوتیزم کننده اش و به گیرایی شخصیت نیرومندش، تنها چیزی که میخواستم این بود که او همان لحظه در کنارم باشد. حتی اگر... اما نمیتوانستم به او فکر کنم. نه اینجا و تنها در این جنگل تاریک، نه تا آن موقع که باران نور روز را در حد گرگ و میش تاریک کرده بود. و صدایش از زیر سایبان بالای سرم، همچون صدای تپ تپ قدمهای پای انسانی در سرتاسر زمین گلی شنیده میشد. به خود لرزیدم و از جا بلند شدم. به سرعت از مخفیگاه سایبانی شکلم بیرون آمدم. به نوعی نگران بودم که مسیر بازگشتم بر اثر ریزش باران محو شده باشد. اما ردپایم آنجا بود. راه صاف و بی خطر، سبز، پرپیچ و خم و خیس از قطره های باران. با عجله راه را دنبال کردم. شالم دور تا دور صورتم کشیده شده بود. همچنانکه در میان درختان می دویدم، از این همه مسافتی که پشت سر گذاشتم، شگفت زده شدم. نمیدانستم که آیا از مسیر درستی به خارج از جنگل میروم، یا اینکه بیشتر به داخل مرزهای جنگل وارد میشوم. پیش از اینکه بیش از حد مضطرب شوم در میان شبکه ی پوسته پوسته ی شاخه ها توانستم چند فضای باز ببینم. بنابراین از آن میان صدای ماشینی که در خیابان رد میشد را شنیدم. پس دیگر آزاد بودم. علفزار چارلی در مقابلم بود. خانه مرا به خود فرا می خواند و نوید گرما و جورابه های خشک می داد. وقتی به داخل خانه برگشتم ظهر بود. به طبقه ی بالا رفتم و لباسم را عوض کردم. به این خاطر که میخواستم در خانه بمانم، یک شلوار جین و یک تیشرت پوشیدم. کار زیادی برای متمرکز شدن روی تکلیف روزانه ام وجود نداشت. مقاله ای درباره ی مکتب برای چهارشنبه خواسته شده بود. پیشنویس دشوار و رضایت بخشی تهیه کردم. آرامتر از آن بودم که از قبل احساس می کردم... خوب در حقیقت، آرام تر از پنجشنبه بعد از ظهر. به هر حال این همیشه راه من بود. تصمیم گرفتم، یکی از دردناکترین قسمتهای کارم بود. قسمتی که مرا عذاب میداد. ولی هنگامی که تصمیمم را میگرفتم، با آرامش خاطری که گرفتن آن تصمیم به من می داد به سادگی آن را دنبال میکردم. گاهی اوقات این تسلاي خاطر در ناامیدی که خود تصمیم به من هدیه میکرد رنگ می باخت، مثل تصمیمی که برای آمدن به فرکس گرفته بودم. ولی این تصمیم باز هم بهتر از کشمکش با آن راه حل های اولی بود. با این تصمیم به طرز مسخره ای می شد راحت زندگی کرد. به طرز خطرناکی راحت. و بعد، روز پر بار به انتها رسید. من مقاله ام را قبل از ساعت هشت تمام کردم. چارلی با یک صید بزرگ به خانه بازگشت، و من در ذهنم به خاطر سپردم که هفته ی دیگر در سیاتل یک کتاب راهنمای آشپزی برای ماهی هم بردارم. هر زمان که فکر میکردم این سفر هیچ فرقی با چیزی که قبل از پیاده روی ام با جیکوب بلک احساس میکردم ندارد، برقی از ناامیدی پشتم را میسوزاند فکر کردم «اونا باید متفاوت باشن» باید ترسیده باشم. میدانم که باید باشم؛ ولی من نمیتوانستم هیچ نوع ترسی در خود حس کنم. شب بی کابوسی را سپری کردم، چرا که روزم را خیلی زود شروع کرده بودم و شب پیش کم خوابیده بودم. برای

دومین بار بعد از زمان ورودم به فرکس با نور زرد روشن یکروز آفتابی از خواب بیدار شدم. جست و خیز کنان به سمت پنجره رفتم و از دیدن آسمانی که به سختی می شد تکه ابری در آن پیدا کرد، حیرت زده شدم. ابرهای کوچک و نرم پف کرده ای که در آسمان دیده می شدند، نمی توانستند بارانی به ارمغان بیاورند. پنجره را باز کردم؛ از این که بدون هیچ چسبندگی و سر و صدایی باز شد تعجب کردم. سالها بود که کسی آن را باز نکرده بود. هوای نسبتاً خشکو بدون رطوبت را تنفس کردم. هوا تقریباً گرم بود و تنها باد اندکی می وزید. خون مثل برق در رگهایم جریان داشت. وقتی به طبقه ی پایین رسیدم، چارلی در حال تمام کردن صبحانه اش بود و فوراً متوجه شادابی ام شد. گفت « بیرون روز خوبی »

با لبخندی جواب دادم « آره » در جوابم لبخند زد، چین هایی گوشه ی چشمان قهوه ایش نمایان شد. وقتی چارلی لبخند زد، برایم آسانتر بود که دلیل ازدواج زود هنگام مادرم با او را بفهمم. بیشتر شخصیت جوان و رماتیک او، پیش از این که من او را بشناسم، از بین رفته بود. مثل موهای قهوه ای مجعدش که هم رنگ موهای من اما در بافت متفاوت بود، به تدریج کم پشت تر شده بود و بخش بیشتر پوست درخشان پیشانی اش را نمایان ساخته بود. اما وقتی لبخند میزد میتوانستم قسمتی از وجود مردی که با رنی از آن جا فرار کرده بود را ببینم، وقتی که فقط دو سال از سن کنونی من بزرگتر بود. صبحانه را با شادمانی خوردم و در همان حال به ذرات معلق گرد و غبار در نور آفتابی که از پنجره ی عقبی به داخل خانه می تابید، نگاه میکردم. چارلی با من خداحافظی کرد. صدای کروزرش را شنیدم که از خانه دور میشد. در راه بیرون از خانه، لحظهای درنگ کردم و دستم را به طرف ژاکت بارانیم بردم. رها کردن آن در خانه وسوسه بر انگیز بود. آهی کشیدم و آن را تا کردم و روی بازویم گذاشتم و به درخشان ترین نوری که پس از ماهها می دیدیم قدم گذاشتم. با صرف مقدار زیادی زور بازو، تقریباً توانستم هر دو شیشه ی وانتم را پایین بکشم. از اولین کسانی بودم که به مدرسه رسیدم؛ عجله ای که برای خارج شدن از خانه داشتم باعث شده بود که چک کردن ساعت را فراموش کنم. وانتم را پارک کردم و به طرف نیمکتی که در امتداد دیوار جنوبی کافه تریا قرار داشتند و به ندرت کسی از آنها استفاده می کرد، رفتم. نیمکت ها هنوز کمی مرطوب بودند، برای همین روی ژاکتم نشستم و خوشحال بودم که استفاده ای برای آن پیدا کرده ام. تکالیفم را تمام کرده بودم؛ نتیجه ی یک زندگی اجتماعی آرام. اما در مورد چند مسئله ی مثلثات مشکل داشتم و از درست بودن راه حلشان مطمئن نبودم. کتابم را با جدیت از کیفم بیرون آوردم، اما در نیمه های چک کردن دوباره ی راه حل اولین مسائل بودم که در رویا فرو رفتم. نگاهم به بازی نور آفتاب بر تنه ی سرخ درختان دوخته شده بود. بی اختیار خطوطی را در حاشیه ی تکالیفم رسم کردم. بعد از چند لحظه متوجه پنج جفت چشم تیره شدم که از درون کاغذ به من خیره نگاه میکردند و من آنها را کشیده بودم. با پاککن، پاکشان کردم. صدایی شبیه به صدای مایکرا شنیدم که گفت «! بلا، نگاهی به اطراف انداختم و فهمیدم در مدتی که آنجا بی توجه به اطرافم نشسته بودم، مدرسه شلوغ شده بود. با این که دمای هوا نمیتوانست بیش از شصت درجه باشد، همه تیشرت و شلوارک پوشیده بودند. مایک در حالی که شلوارک خاکی و پیراهن راه راه راگی به تن داشت به سمت من میآمد و برایم دست تکان میداد. نمیتوانستم در چنین روزی از خودم بیمیلی نشان دهم. در حالی که در جوابش دست تکان می دادم گفتم «هی، مایک» آمد تا کنارم بنشیند. حلقه های مرتب موهایش زیر نور آفتاب طلایی به نظر می رسید. لبخندی همه ی صورتش را پوشانده بود. از دیدن من خوشحال بود. نتوانستم جلو ی خودم را بگیرم و احساس رضایت نکنم.

چند تار از موهایم را میان انگشتهایش گرفت «تا حالا توجه نکرده بودم که رگه های قرمز هم تو موهاش پیدا میشه»
موهایم در نسیم ملایم به آرامی تکان میخورد... «فقط زیر نور آفتاب» وقتی موهای پشت گوشم را لمس کرد، کمی احساس ناراحتی کردم.

«روز خوبی، اینطور نیست؟»

موافقت کردم «از اون روزایی که من دوست دارم»

«دیروز چی کار کردی؟» صدایش بیش از حد حالت تملکانه داشت..

«بیشتر وقتم روی مقال کار کردم» به او نگفتم که مقاله ام را تمام کرده ام. ممکن بود از خود راضی به نظر بیایم

کف دستش را به پیشانیاش کوبید «اوه، آره. همونی که باید پنجشنبه تحویل بدیم، درسته؟»

«اوم، فکر کنم چهارشنبه»

چهرهاش را در هم کشید «چهارشنبه؟ خوب نیست... مال خود تو چی مینویسی؟»

«آیا رفتار شکسپیر با شخصیت های زن، زن ستیزانه است؟»

او طوری به من زل زد که انگار به زبان لاتین صحبت کرده بودم. فکر کنم امشب باید روش کار کنم. اعتماد به

نفسش کم شده بود «میخواستم پیرسم که دوست داری بری بیرون؟»

شکه شدم «اوم...» چرا نمی توانستم یک گفت و گوی دلچسب و بدون ناهنجاری با مایک داشته باشم؟

«خوب، میتونیم بریم شام بخوریم یا به کار دیگه بکنیم... و من میتونم بعدا روشکار کنم» امیدوارانه به من لبخند زد.

«مایک...» از این که در چنین شرایطی قرار بگیرم متنفر بودم «فکر نمیکنم ایده ی خوبی باشه»

چشمانش محتاط شد. چهرهاش فرو ریخت پرسید «چرا؟». افکارم به سمت ادوارد سوسو میگرد از خود پرسیدم آیا

افکار مایک هم همانجاست؟!

«فکر کنم...» با حالتی تهدید آمیزی گفتم «و اگه جایی این فکرمو برای کسی بازگو کنی با خوشحالی تا سرحد مرگ

می زنمت. اما فکر کنم این به احساسات جسیکا لطمه میزنه»

«جسیکا؟» گیج شده بود، ظاهرا اصلا به این قسمت قضیه فکر نمیکرد

«واقعا مایک، تو کوری؟»

«اوه» نفسش را بیرون داد. مطمئنا گیج شده بود. از این فرصت استفاده کردم و از آنجا فرار کردم.

«وقت کلاسه و من نمیتونم دوباره دیر کنم» کتابهایم را جمع کردم و توی کیفم چپاندم. ما در سکوت به طرف

ساختمان شماره سه قدم زدیم ظاهر او به نظر پریشان میآمد. من امیدوار بودم در هر فکری که غوطه ور بود، این

افکار او را به راه درست هدایت کنند. وقتی که جسیکا را در جلوی کلاس دیدم، داشت با شور و حرارت صحبت

میکرد. او، آنجلا و لورن امشب میخواستند به پورت آنجلس بروند تا برای رقص، لباس بخرند. هرچند من نیازی به

لباس نداشتم اما از من هم خواست تا با آنها بروم. دو دل بودم. بیرون رفتن به همراه چندتا از دوستان دخترم، خوب

به نظر میرسید اما لورن آنجا بود. و چه کسی میدانست امشب قراراست من چکار کنم... ولی این راه اشتباهی بود که

اجازه بدهم ذهنم سرگردان و مردد باشد. البته من در مورد نور خورشید خوشحال بودم اما این خوشحالی اصلا دلیل

حالت سعادت من نبود، حتی نزدیک به آن هم نبود. بنابراین من به او یک "شاید" گفتم. گفتم که باید اول با

چارلی صحبت کنم. او در راه کلاس اسپانیایی از هیچ چیزی جز رقص حرف نزد. وقتی که کلاس سرانجام با پنج

دقیقه تاخیر به پایان رسید، به سخنانش ادامه داد. انگار هیچ چیزی کلامان را قطع نکرده بود. ما در راه ناهار بودیم. به خاطر پریشانی که در ذهنم بود زیاد به حرفهایش توجه نکردم. به طرز دردناکی مشتاق دیدن نه فقط او، بلکه همی کالنها بودم. تا آنها را با چیزی که در ذهنم پرورانده بودم مقایسه کنم. وقتی از سر در کافه تریا گذاشتم، اولین طنین ترس از ستون فقراتم به پایین خزید و جایی در درون شکم نشست.

آیا آنها میدانستند که من به چه چیزی فکر میکنم؟ و بعد احساس متفاوت تکان دهنده ای به ذهنم رسید آیا ادوارد منتظر بود تا باز هم با من بنشیند؟ همچنان که همیشه اینگونه بود، اول نگاه مختصری به سمت میز کالند انداختم. وقتی فهمیدم خالیست، شکم از اضطراب به خود لرزید. با امیدی تحلیل رفته، چشمانم باقی کافه تریا را به امید پیدا کردن او که به تنهایی در انتظارم است، جستجو کرد. محل تقریباً پر شده بود؛ کلاس اسپانیای باعث شد دیر کنیم. اما نشانه ای از ادوارد یا خانواده اش نبود. دلتنگی با قدرت زمین گیر کننده ای به من ضربه میزد. بدون اینکه وانمود کنم که به جسیکا گوش می کنم، پشت سرش تلوتلو خوردم. به اندازه کافی دیر کردیم که همه تقریباً سر میز ما بودند. از صندلی خالی کنار مایک صرفه نظر کردم و به جایش کنار آنجلا نشستیم. به طور مبهمی مشاهده کردم که مایک با ادبانه صندلی را برای جسیکا بیرون نگه داشت و در عوض چهره ی جسیکا خندان شد. آنجلا چند سوال ساده در مورد مقاله ی مکبث پرسید، که من در حین سقوط ماریپچ وار در بدبختی ام تا جایی که میتوانستم عادی پاسخ دادم. او هم مرا دعوت کرد که امشب با آنها بروم و من فعلاً قبول کردم. فرصت را در هرچیز غنیمت می شمردم تا حواس خودم را پرت کنم. وقتی که وارد کلاس زیست شناسی شدم با دیدن صندلی خالی اش، آخرین بخش امیدی که مرا نگه داشته بود، از بین رفت. موجی از احساس یأسی جدید به من دست داد. باقی روز، به کندی و با ملالت سپری شد. در باشگاه، یک سخنرانی در مورد قوانین بدمیتون داشتیم؛ شکنجه ی بعدی که آنها برای من ردیف کرده بودند. اما حداقل توانستم در عوض اینکه در زمین ول بگردم، بنشینم و گوش بدهم. بهترین قسمتش این بود که مربی درس را تمام نکرد. پس من فردا را بیکار بودم. اهمیتی نداشت که آن روز، قبل از این که مرا به سمت بقیه رها کنند با یک راکت مسلح میکردند. خوشحال بودم که زمین تمرین را ترک می کنم. قبل از اینکه امشب با جسیکا و گروهش بیرون بروم، آزاد بودم که برای خودم اخم کنم و افسرده شوم. ولی به محض اینکه از در خانه ی چارلی گذشتم و وارد شدم جسیکا زنگ زد تا نقشه هایمان را لغو کند. سعی کردم خوشحال شوم که مایک او را برای شام دعوت کرده بود. من واقعا از اینکه سرانجام مایک متوجه اوضاع میشد احساس خلاصی میکردم. ولی بیان احساس خوشحالیم در گوش خودم غیر واقعی مینمود. او برای فردا شب برنامه ی خرید گذاشت، و من را با کمی گیجی بر جا گذاشت. برای شام، ماهی خوابیده در آبلیمو آماده کردم؛ با سالاد و نانی که از دیشب مانده بود. پس کار زیادی برای انجام دادن نبود. به مدت نیم ساعت روی تکالیف درسی ام تمرکز کردم، ولی بعد آنها را هم به گوشه ای انداختم. ایمیل هایم را چک کردم، نامه های انبوه مادرم را خواندم، که هر چه به زمان حال نزدیکتر می شدیم لحنشان تندتر میشد.

آهی کشیدم و به سرعت جوابی تایپ کردم.

مامان.

متاسفم، بیرون بودم. با چند تا از دوستانم رفتم ساحل. به مقاله هم داشتم.

"پوزشخواهی هایم به کلی رقت انگیز بود. بنابراین بی خیالش شدم."

امروز، بیرون آفتابیه. میدونم، منم شوکه شدم. پس میرم بیرون و تا جایی که میتونم ویتامین دی جذب میکنم. دوستت دارم. بلا.

تصمیم گرفتم یک ساعت را با خواندن کتابهای غیر درسی به پایان برسانم. یک کلکسیون کوچک از کتابهایی که برای انتخاب آورده بودم، داشتم. کهنه ترین جلد مجموعه ی کارهای "جین آستن" بود. آن را انتخاب کردم و به سمت حیاط پشتی رفتم. یک بالا پوش پاره پوره ی قدیمی را از قفسه ی کتانی سر راهم در بالای پله ها برداشتم. بیرون از حیاط کوچک و مربع مانند چارلی، بالا پوش را تا نیمه، تا زدم و دور از دسترس سایه ی درختان، روی چمنهای انبوهی قرار دادم که همچنان اندکی مرطوب بودند. مهم نبود که آفتاب چقدر میتابید. روی شکم خوابیدم و پاهایم را در هوا تکان دادم. خود را در رمانهای مختلف غرق کردم. سعی کردم تصمیم بگیرم که کدام یک از آنها ذهنم را کاملا درگیر خود میکند. بهترینهای من "غرور و تعصب" و "عقل و احساس" بودند. اولی را همین تازگیها خوانده بودم. بنابراین شروع به خواندن "عقل و احساس" کردم. کمی بعد از شروع کردن فصل سوم به خاطر آوردم، یکی از سه قهرمان داستان به طور اتفاقی نامش ادوارد بود. با عصبانیت ورق زدم تا به مانسفیلد پارک رسیدم. ولی تک قهرمان آنجا ادموند نام داشت که این خیلی به ادوارد نزدیک بود. آیا در قرن هجدهم اسمهای دیگری در دسترس نبودند؟ کتاب را با ناراحتی محکم بستم و به پشت چرخیدم. آستینهایم را تا آنجا که میشد بالا زدم و چشمهایم را بستم. با سرسختی به خود گفتم که نباید به هیچ چیز جز گرمایی که روی پوستم حس میکنم، فکر کنم. باد شمالی هنوز با ملایمت میوزید و موهایم را در اطراف صورتم میپچاند و کمی قلقلکم میداد. همه ی موهایم را به پشت سرم کشیدم و گذاشتم روی بالاپوشم آزادانه بازی کنند. دوباره تمرکزم را روی گرمایی که بر پلکهایم، استخوان گونه، دماغم، بازوها و گردنم حس میکردم و به درون لباسم جذب میشد، قرار دادم. آخرین چیزی که به یاد آوردم صدای کروزر چارلی بود که از ماشین روی جلوی خانه به داخل میآمد. من با تعجب بلند شدم و نشستم. متوجه شدم که نور خورشید به پشت درختان رفته و من خوابم برده بود. با گیجی و با احساسی ناگهانی از اینکه من تنها نبوده ام، به اطرافم نگاه کردم. ولی توانستم صدای به هم کوبیده شدن در را جلوی خانه بشنوم.

پرسیدم « چارلی؟ »

با حالتی ابلهانه از جا جستم و بالا پوشم را که حالا نیمه مرطوب شده بود به همراه کتابهایم جمع کردم. به داخل دویدم تا برای روشن کردن اجاق روغن بیاورم. متوجه شده بودم که برای شام دیر شده است. وقتی داخل شدم، چارلی داشت بند اسلحه اش را آویزان میکرد و چکمه هایش را در می آورد. خمیازه ام را فرو دادم.

« متاسفم بابا، شام هنوز آماده نشده؛ من بیرون خوابم برده بود »

گفت « نگران نباش. به هر حال میخواستم بازی رو ببینم » بعد از شام برای اینکه کاری انجام داده باشم با چارلی به تماشای تلویزیون نشستم. چیزی نبود که من بخواهم ببینم. او میدانست که من بیسبال دوست ندارم، بنابراین به سریال های احمقانه ی شبانه روی آورد که هیچ کدام از ما از آنها لذت نمی بردیم. او به نظر خوشحال می آمد که ما کاری را با هم انجام می دهیم. با وجود افسردگیم این به من احساس خوبی میداد که بتوانم او را خوشحال کنم. در خلال یک آگهی گفتم «بابا...جسیکا و آنجلا فردا شب دارن به پورت آنجلس میرن که یه نگاهی به لباسها برای جشن رقص بندازن و از من خواستن که در انتخاب کمکشون کنم...اشکالی نداره که من با اونا برم؟ »

پرسید «جسیکا استنلی؟»

«و آنجلا وبر» همچنان که جزئیات را به او میدادم آهی کشیدم.

گیج شده بود «اما تو که به مجلس رقص نمیری، درسته؟»

«نه بابا، اما کمکشون میکنم لباس رسمی پیدا کنن؛ میدونی، ازشون انتقادهای سودمند میکنم» مجبور نبودم اینها را حتی برای یک زن توضیح بدهم.

«خوب، باشه. هرچند که فرداش مدرسه داری» به نظر رسید فهمیده باشد که چیزهای دخترانه از قوه‌ی ادراکش خارج است

«درست بعد از مدرسه میریم، که بتونیم زود برگردیم. برای شام مشکلی نداری، درسته؟»

«بلز، من هفده سال قبل از اینکه بیای اینجا، خودم شکم خودمو سیر میکردم»

زیر لب گفتم «نمیدونم چطور جون سالم به در بردی!» سپس واضح تر اضافه کردم «چیزای برا ساندویچ سرد تو یخچال گذاشتم، باشه؟ همون بالا»

صبح هوا دوباره آفتابی بود. با امیدی از سر گرفته شده، بیدار شدم که شدیداً سعی کردم آن را متوقف کنم. برای هوایی گرم بلوز یقه هفت آبی پررنگی پوشیدم؛ چیزی که در فینکس در چله‌ی زمستان می پوشیدم. نقشه‌ی ورودم به مدرسه را کشیده بودم. از این جهت که برای رسیدن به کلاس همین قدر وقت هم زورکی داشتم. با قلبی فرو رفته، پارکینگ را به دنبال فضایی خالی دور زدم. گذشته از این دنبال ولووی نقره‌های میگشتم که مسلماً آنجا نبود. در آخرین ردیف پارک کردم و به سمت کلاس انگلیسی با عجله حرکت کردم. اما قبل از زده شدن زنگ آخر، آرام شدم. درست مثل دیروز؛ فط نمیتوانستم جلوی نهاله ای کوچک امید را از جوانه زدن در ذهنم بگیرم. همچنان که با بیهودگی نهار خوری را جستجو کردم و روی صندلی خالی میز زیست شناسیم نشستم، فقط باید آن‌ها را با زحمت زیاد فرو می نشاندم. برنامه‌ی پورت آنجلس دوباره به راه افتاد و از قبل جذابتر شد. زیرا لورن وظیفه‌ی دیگری داشت. من برای خارج شدن از شهر بیقرار بودم که دیگر از روی شانه هایم نگاهی زودگذر نیندازم و امیدوار باشم که او را ببینم از راهی که اغلب از آنجا می آمد ظاهر بشود. با خود عهد کردم که امشب حس خوبی داشته باشم و خوشی و مسرت آنجلا و جسیکا را در خرید لباس، ضایع نکنم. شاید من هم میتوانستم یک خرید کوچک لباس داشته باشم. این فکر را از خود دور کردم که ممکن بود در سیاتل به تنهایی به خرید کردن در آخر هفته پردازم. دیگر به قرار قبلیمان علاقه ای نداشتم. به طور حتم، او بدون خبر کردن من چیزی را کنسل نمیکرد. بعد از مدرسه، جسیکا با مرکوری سفید قدیمی اش تا خانه دنبالم آمد که بتوانم کتابها و وانتم را در خانه بگذارم. وقتی داخل بودم موهایم را به سرعت شانه زدم. احساس هیجان ضعیفی در ذهنم به وجود آمد که داشتم از فرکس خارج می شدم. یک یادداشت برای چارلی روی میز گذاشتم که دوباره توضیح میداد کجا میتواند شامش را پیدا کند. کیف پولم را از کیف مدرسه در آوردم و در کیف جیبی ناهنجار و ژولیده ام که به ندرت از آن استفاده میکردم، گذاشتم. سپس به بیرون دویدم تا به جسیکا ملحق شوم. بعد به خانه‌ی آنجلا رفتیم که او آنجا منتظر ما بود. هیجان من با این فکر که حقیقتاً داشتیم از محدودیتهای آن شهر کوچک عبور میکردیم، شدت گرفت.

پورت آنجلس

جس سریعتر از رئیس پلیس میراند، بنابراین ما در عرض چهار ساعت در پورت آنجلس بودیم. مدتی می شد که یک شب دخترانه در بیرون از خانه سپری نکرده بودم؛ هجوم استروژن نیرو بخش بود. به آهنگهای راک سخت و خشنی گوش می دادیم و در این حال جسیکا در مورد پسرانی که با آنها بیرون رفته بودیم، تند تند سخن میگفت. شام جسیکا با مایک خیلی خوب پیشرفته بود و او امیدوار بود که شنبه شبیه مرحله ی اولین بوسه ی خود پیشرفت کنند. با خوشنودی به خودم لبخند زدم. آنجلا هم به خاطر رفتن به رقص احساس خوشحالی میکرد، ولی زیاد از اریک خوشش نیامده بود. جس سعی کرد از او اعتراف بگیرد که از چه مدل پسری خوشش می آید. اما کمی بعد، من حرفش را با سوالی در مورد لباسها قطع کردم تا جلوی حرف زدنش را بگیرم. آنجلا نگاه حق شناسانه ای به من انداخت. پورت آنجلس محوطه ی توریستی کوچک و زیبایی بود که بسیار تمیزتر و جالبتر از فرکس به نظر میرسید. جسیکا و آنجلا این را خوب می دانستند، بنابراین هیچ نقشه ای برای تلف کردن وقتشان در تفریحگاه خوش منظره ی کنار بندر نکشیدند. جس مستقیم به سمت یک فروشگاه بزرگ شهر که چند مسیر جلوتر از بندر با چهره ی دوستانه ای قرار گرفته بود، راند...

مجلس رقص یک دعوت نامه ی نیمه رسمی داشت و ما زیاد مطمئن نبودیم که این به چه معناست! وقتی به جسیکا و آنجلا گفتم که هرگز در فینکس به رقص نرفته ام، هر دو خیلی غافلگیر شدند. جس در حالی که داخل مغازه میشد، با تردید پرسید «تو هیچوقت با دوست پسرت یا کسی دیگه نرفتی؟». «واقعاً» سعی کردم متقاعدش کنم. نمیخواستم مشکل رقصم را توضیح بدم «من هیچ وقت دوست پسر یا شخص خیلی نزدیکی نداشتم چون زیاد بیرون نمیرفتم»

«چرا نه؟»

صداقانه جواب دادم «هیچ کس ازم تقاضا نکرد»

به نظر میآمد شک کرده باشد «اینجا مردم از تو تقاضای بیرون رفتن میکنند و...» و به یادم آورد «تو به اونا نه میگی» حالا ما در یک راه فرعی بودیم و لباس های آویزان شده از قلابها را بررسی میکردیم. آنجلا به آرامی حرف او را اصلاح کرد «خب، غیر از تایلر»

من با دهان باز نفسم را بیرون دادم «ببخشید؟ چی گفتی؟»

جسیکا با چشمهایی بدگمان مرا آگاه کرد «تایلر به همه گفته که داره تو رو به یه مهمونی رقص رسمی میبره»

صدایم جوری بود انگار در حال خفه شدن بودم «اون چی گفته؟»

آنجلا رو به جسیکا زمزمه کرد «بهت گفته بودم که این حقیقت نداره»

ساکت و هنوز غرق در حالت شوکی بودم که کم کم به خشم تبدیل میشد. ولی بعد یک ردیف لباس دیگه پیدا کردیم و کاری برای انجام دادن دستانم آمد.

وقتی داشتیم با دست در میان لباس ها میگشتیم، جسیکا با خنده گفت «به خاطر همینکه که لورن از تو خوشش نیامد» دندانهایم را به هم ساییدم «فکر میکنی اگه من با وانتم از روش رد بشم، احساس گنااهش در مورد تصادف متوقف می شه؟ ممکنه از جبران کردنش منصرف بشه و ما رو بی حساب بدونه؟»

«اگه دلیلش برای این کارها همین باشه!» جس پوزخند زد «! شاید»

محدوده ی انتخاب لباس چندان وسیع نبود اما حداقل چند چیز برای امتحان کردن، پیدا کردند. من روی یک صندلی کوتاه در اتاق پروبی که سه آینه داشت، نشستم و سعی کردم خشم خود را کنترل کنم. جس بین دو انتخاب مانده بود. یکی بدون یقه، بلند و تماماً مشکی بود؛ و دیگری، یک دوبندی آبی براق تا زانو با بندهای رشته ای. من تشویقش کردم که آبی را انتخاب کند. چرا به چشم هایش اطمینان نمیکرد؟ آنجلا یک پیراهن صورتی کم رنگ انتخاب کرد که پارچه ی زیبای آن دور قامت بلند او در کنار موهای قهوه‌ای روشنش ته رنگ عسلی درخشانی به خود می گرفت. من سخاوتمندانه از هردوی آنها تعریف و تمجید کردم و کمکشان کردم لباسهایی که نمیخواستند را به جا رختیشان برگردانند. همهی مراحل خیلی آسانتر و کوتاهتر از گردشهایی به نظر میرسید که من با رنی در فیکس می رفتم. حدس زدم شاید دلیل آن محدودیت انتخابها در اینجا باشد. ما به سمت محل خرید کفش و لوازم دیگر رفتیم. وقتی آنها چیزی را امتحان میکردند، من فقط نگاه میکردم و انتقاد میکردم. حس و حال خرید کردن برای خودم را نداشتم، هرچند به کفش جدیدی نیاز داشتم. موضوع مهم شب دخترانه ام به دلیل آزردهی از تایلر کنار گذاشته شده بود

مرکز جواهر فروشی نظر جسیکا را به خود جلب کرده بود به همین دلیل من و آنجلا تنها بودیم. وقتی او در حال بستن بند یک جفت کفش صورتی پشت پاشنه اش بود، من با دو دلی شروع کردم «آنجلا؟» او از این بابت که با فردی قرار گذاشته بود که به اندازه‌های که بتواند کفش پاشنه بلند بپوشد، قdblند بود، خیلی خوشحال بود. در حالی که یک پایش را بالا گرفته بود، پاشنه ی پایش را چرخاند تا بهتر بتواند نمای کفش را ببیند «بله؟» ترسیدم و عقب کشیدم «ازشون خوشم میاد»

به فکر فرو رفت «شاید بخرمشون، البته به جز به پیراهن دیگه چیزی ندارم که بتونم باهاشون جفت کنم.» تشویقش کردم. «اوه، بخرشون، حراجین»

لبخند زد و در جعبه ای که کفشهای سفید قابل استفاده تری درونش بود را گذاشت.

دوباره سعی کردم «اوم، آنجلا...» با کنجکاوری به بالا نگاه کرد به کفشها زل زد «این برای کالنها طبیعیه که...» بدبختانه تلاشی که برای نشان دادن بی علاقگی در صدایم کرده بودم، با شکست مواجه شد. «که خیلی بیرون از مدرسه باشن؟...»

درحالی که کفشهایش را امتحان میکرد، به آرامی گفت «آره، هر وقت هوا خوبه اونا و حتی دکتر، تمام وقتشونو با گشت و گذار میگذرونن در واقع همهی اونا اهل زیاد بیرون رفتن هستن.» برخلاف جسیکا که در این مواقع صدها سوال از خود بروز میداد، او حتی یک سوال هم نپرسید. کمکم داشت از آنجلا خوشم میآمد.

«اوه!»

هنگامی که جسیکا بازگشت تا جواهرسنگ براق مصنوعی ای که برای جفت کردن با کفشهای نقره ایش پیدا کرده کرده بود، به ما نشان دهد، موضوع را ادامه ندادم. قصد داشتیم برای شام به یک رستوران ایتالیایی کوچک در تفرجگاهی ساحلی برویم اما خرید پیراهن آنقدر که انتظار داشتیم طول نکشید. جس و آنجلا میخواستند لباسهایشان را در ماشین بگذارند و بعد قدم زنان به طرف دریاچه بروند. من میخواستم یک کتاب فروشی پیدا کنم پس قرار گذاشتیم که یک ساعت دیگر در رستوران همدیگر را ببینیم. هردوی آنها مایل بودند همراه من بیایند ولی من تشویقشان کردم که بروند و خوش بگذرانند. نمیدانستند که من چقدر میتوانم در میان کتابها گم شوم. این چیزی

بود که ترجیح میدادم به تنهایی انجام دهم. آنها در حالی که با خوشحالی گپ میزدند قدم زنان به سمت ماشین رفتند و من راهم را به سوی جهتی که جس نشانم داده بود، کج کردم. پیدا کردن کتابفروشی سخت نبود؛ پنجره‌هایی پر از کریستال و رویا گیر و کتابهایی در مورد شفا بخشی روحانی داشت. آنطوری که انتظارش را داشتم نبود. حتی به خودم زحمت ندادم که داخل بروم. از پشت شیشه‌ها زن حدوداً پنجاه سالهای را دیدم که لبخند خوشامد گویانه‌ای بر لب داشت و موهای خاکستری بلندش را پشت سرش رها کرده بود. لباسی ساده به سبک دهه‌ی شصت پوشیده و پشت باجه ایستاده بود. تصمیم گرفتم از گفتگویی که میتوانستم انجام ندهم، بپرهیزم. حتماً یک کتابفروشی معمولی در شهر وجود داشت. به امید اینکه مستقیم به طرف مرکز شهر میروم، از پیچ و خم خیابانهایی که از ترافیک پایان یک روز کاری پر شده بودند، گذشتم. آنقدر که باید متوجه جایی که میرفتم نبودم. با احساس ناامیدیم کشمکش داشتم. به سختی تلاش میکردم به او و چیزی که آنجلا گفت فکر نکنم. بیشتر از هر چیز، سعی میکردم از ترس اینکه مبادا ناامیدی زجرآورتری نصیبم شود، برای شنبه امیدوار باشم. هنگامی که نگاهم را بالا آوردم و ولووی نقره‌ای رنگ پارک شده‌ای در آن طرف خیابان دیدم، تمام اینها به من هجوم آوردند. با خود فکر کردم که او احمق، خون آشام و غیرقابل اعتماد است. در جنوبی‌ترین قسمت، چند فروشگاه با ویتترین‌های شیشه‌ای که به نظر امیدوارکننده می‌رسیدند، دیدم و به سمتشان رفتم. اما وقتی به آنجا رسیدم جز یک تعمیراتی و یک محل خالی چیزی ندیدم. زمان زیادی تا دیدن جس و آنجلا مانده بود و من باید قبل از برگشتن و روبرو شدن با آنها حال و حوصله‌ام را برمیکرداندم. قبل از اینکه به راهم از گوشه ادامه دهم، انگشتانم را میان موهایم چرخاندم و چند نفس عمیق کشیدم. بعد از رد شدن از یک خیابان دیگر متوجه شدم که مسیر را اشتباهی می‌رفتم. ترافیک کوتاهی که دیده بودم به سمت شمال میرفت و ساختمانهای بزرگ اینجا، شبیه انبار به نظر می‌آمدند. تصمیم گرفتم در پیچ بعدی به سمت شرق بروم و بعد از گشتن اطراف چند ساختمان، شانسم را برای پیدا کردن راهی به تفرجگاه ساحلی از خیابانهای مختلف امتحان کنم. یک گروه چهار نفری از مردها به طرف گوشه‌ای که در آن را میرفتم، پیچیدند. لباسهایشان ساده‌تر از آن بود که در حال رفتن به خانه از اداره باشند و همچنین کثیفتر از آن بود که توریست باشند. وقتی نزدیک شدند فهمیدم که سنشان چندان بیشتر از من نیست. با صدای بلند جوک میگفتند و به شکل ناهنجاری می‌خندیدند و به بازوهای یکدیگر مشت میزدند. به طرف دیگر پیاده رو رفتم و تا آنجا که میتوانستم فضا را برایشان خالی کردم. با سرعت قدم برداشتم و به پیچ خیابان که پشت سرشان بود، نگاه کردم. هنگامی که رد میشدند، یکی از آنها صدا زد «هی تو!» از آنجا که کس دیگری در آن اطراف نبود مطمئناً طرف صحبتش من بودم، ناخودآگاه بالا را نگاه کردم دو نفر از آنها ایستاده بودند و دو نفر دیگر به آرامی قدم میزدند. کسی که جلوتر از همه بود موهای تیره‌ای داشت و به نظر میرسید اوایل بیست سالگی اش است. چهار شانه بود و فکر می‌کنم او بود که صحبت کرد. یک پیراهن فلانل باز روی یک تیشرت کثیف پوشیده بود. صندل و شلوار جین پاره‌ای به پا داشت. نیم قدم به طرف من برداشت.

به صورت غیر ارادی، زیر لب گفتم «سلام»

بعد به سرعت به سمت دیگری نگاه کردم و تندتر از قبل به طرف پیچ خیابان رفتم. می‌توانستم صدایشان را بشنوم که با بلندترین حد ممکن پشت سر من میخندیدند. آن یکی دوباره مرا صدا کرد «هی صبر کن!» اما من سرم را پایین نگه داشتم و با آهی از سر آسودگی از پیچ خیابان گذشتم. هنوز صدای خنده‌هایشان را میشنیدم. خودم را در پیاده رویی که در کنار چندین انبار دود قرار گرفته بود، یافتم. هر انبار درهایی بزرگ و قرمز رنگ داشت تا کامیونها

بتوانند بارشان را خالی کنند اما چون شب بود، در انبارها را قفل کرده بودند. در جنوب خیابان هیچ پیاده روی وجود نداشت و به جای آن یک سری نرده ی به هم پیوسته بود که به وسیله ی سیمهای خاردار از حیاط بزرگ یک موتورخانه که قسمتهای مختلف موتور در آن بود، محافظت میکردند.

به عنوان یک مهمان در شهر، در جایی خیلی دورتر از محلی که قرار بود بینم، سرگردان شده بودم. متوجه شدم هوا در حال تاریک شدن است. سرانجام ابرها داشتند میرسیدند. ستونهای ابری که خط افق را گرفته بودند، باعث ایجاد یک غروب زود هنگام شده بودند. آسمان شرق هنوز صاف بود اما دورنمایی خاکستری رنگ، با رگه های صورتی و نارنجی داشت. ژاکتم را در ماشین جا گذاشته بودم و لرزشی ناگهانی باعث شد بازوهایم را به سینه ام بفشرم. یک ون تک نفره از کنارم رد شد و بعد دوباره خیابان خالی بود. آسمان ناگهان تیره تر شد، و همینطور که من از روی شانه ام نگاه میکردم تا میزان آسیب زندگی ابرها را بررسی کنم، با حیرت متوجه شدم که دو مرد به آرامی در بیست قدمی پشت سرم در حال راه رفتن هستند. آنها افراد همان گروهی بودند که در گوشه ی خیابان از کنارشان رد شده بودم هرچند هیچکدامشان، فرد تیره رنگی که با من صحبت کرد، نبودند. یک مرتبه سرم را برگرداندم و سرعت قدمهایم را زیاد کردم. سرمایی که هیچ ارتباطی با هوا نداشت، دوباره مرا لرزاند. کیفم را که روی شانه ام بود به پشتم انداختم تا از دزدیده شدنش جلوگیری کنم. دقیقاً میدانستم اسپری فللم که حتی باز نشکرده بودم، هنوز در کیف وسایلم زیر تخت بود. تمام پولم هم شامل یک بیست تایی و چند تک دلاری میشد پس پول زیادی هم به همراه نداشتم. با خود فکر کردم که تصادفاً کیفم را بنذازم و فرار کنم اما صدایی کوچک و وحشتناک، در پس زمینهی ذهنم به من هشدار میداد که ممکن است آنها چیزی بدتر از دزد باشند. به صدای قدمهای آرامشان که در مقایسه با صداهای خشن و بلندی که قبلاً تولید میکردند و بیش از حد آرام بودند، گوش دادم. به نظر نم ی رسید سرعشان را زیاد کرده و یا به من نزدیکتر شده باشند. نفسی کشیدم. باید به خودم یادآوری میکردم. نفس بکش، تو که نمیدانی آنها دارند تو را دنبال میکنند. با بیشترین سرعتی که میتوانستم بدون اینکه واقعاً بدوم به راه رفتن ادامه دادم. بر پیچ سمت راست که حالا فقط چند یارد دیگر با من فاصله داشت، متمرکز شدم. میتوانستم صدایشان را بشنوم که خیلی دورتر از جایی که قبلاً قرار داشتند، ایستاده بودند. ماشین آبی رنگی از جنوب به داخل خیابان پیچید و با سرعت مرا پشت سر گذاشت. با خود فکر کردم میتوانم یک دفعه جلوی آن پیرم اما تردید مانع شد. مطمئن نبودم که واقعاً در حال تعقیب کردنم هستند و بعد دیگر خیلی دیر شده بود. به گوشه که رسیدم، با نیم نگاهی سریع فهمیدم که این فقط یکراه بن بست به پشت یک ساختمان است. مشخص بود چه حالی داشتم؛ باید سریعاً مسیرم را عوض میکردم و به آنطرف راه باریک میرفتم تا به پیاده رو برگردم. خیابان در پیچ بعدی، در جایی که یک علامت ایست قرار داشت، به انتها میرسید. همزمان با تصمیم گرفتن به اینکه بدوم یا ندوم، بر روی قدمهای ضعیف پشت سرم تمرکز کردم. با اینکه صدای آنها به نظر خیلی دور میرسید، اما مطمئن بودم که در هر صورت به من میرسند. خطر را به جان خریدم و یک نگاه زودگذر از روی شانه ام به آنها انداختم. با آسودگی دیدم که حدود چهل قدم از من دوتر بودند اما هر دو ی آنها به من زل زده بودند. به نظر میرسید رسیدن به آن پیچ تا ابد طول میکشد. قدمهایم را یکنواخت نگه داشتم و با هر قدم کوچکی که برمیداشتم مردان پشت سرم را از خود دورتر میکردم. شاید فهمیده بودند که مرا ترسانده و پشیمان شده بودند. دو ماشین را دیدم که در حال رفتن به سمت شمال، از چهار راه همانجایی که من به سمتش میرفتم گذشتند. با آسودگی نفس راحتی کشیدم. نسبت به این خیابان متروکه، آنجا آدمهای بیشتری خواهد بود. با آهی از سر سپاسگذاری به طرف پیچ خیابان جست زدم. و ناگهان ایستادم. از هر دو

طرف، دیوارهای بدون در و پنجره خیابان را در بر گرفته بودند. میتوانستم از این فاصله دو چهار راه پایینی، چراغهای خیابان، ماشینها و عابرین بیشتری را ببینم اما همه ی آنها خیلی دور بودند زیرا در مقابل ساختمان غربی در میانه ی خیابان، دو مرد دیگر از گروه در حال پرسه زدن بودند و همینطور که در پیاده رو مانند یک جسد یخ زده ایستاده بودم، با خنده هایی مهیج نگاهم میکردند. سپس فهمیدم که کسی تعقیبم نکرده بود. محاصره ام کرده بودند. فقط یک ثانیه صبر کردم اما به نظر خیلی طولانی تر میآمد. برگشتم و به سرعت به سمت دیگر جاده رفتم. صدای قدمهای پشت سرم بلندتر شده بود و با ضعف احساس می کردم که این یک تلاش بیهوده است.

«اونجا!» صدای غرش مانند مرد تنومند مو سیاه سکوت سنگین را شکست و باعث شد از جا بپریم. به نظر میرسید در تاریکی ای که همه جا را فرا گرفته بود، مرا می پایید. درحالی که سعی میکردم به پایین خیابان بروم، صدایی بلند از پشت سر به گوشم رسید که باعث شد دوباره از جا بپریم «آره»

«ما فقط یه میون بر کوچیک زدیم»

به سرعت در حال نزدیک شدن به فاصله ی بین خودم و دو نفر دیگر بودم. باید آرامتر قدم برمیداشتم. صدای جیغ بلندی داشتم. هوا را داخل کشیدم و آماده شدم تا از صدایم استفاده کنم اما گلویم آنقدر خشک بود که مطمئن نبودم چقدر میتوانم به آن اوج دهم. با حرکتی سریع کیفم را از بالای سرم در آوردم و با یک دست، بندش را محکم گرفتم که یا آن را تسلیم کنم، و یا به عنوان اسلحه ای ضروری از آن استفاده کنم. درشت ترین مرد، همینطور که محتاطانه با قدمهای آهسته به طرف خیابان میرفتم، با بی اعتنایی از دیوار دور شد. با صدایی که قرار بود قوی و شجاعانه باشد، هشدار دادم «برو پی کارت» اما درباره ی گلوی خشکم حق داشتم هیچ صدایی از آن خارج نشد. و صدای ناهنجار قهقهه هایش دوباره از پشت سر به گوش رسید. او صدا زد «اینطوری نباش عسل»

پاهایم را باز کردم تا محکمتر بایستم؛ سعی میکردم با وجود وحشتی که داشتم، فنون دفاع شخصی ای را که بلد بودم، به یاد آورم. به امید اینکه بتوانم دماغش را بشکنم، به سرش ضربه ای وارد کنم و یا با بردن انگشتانم در حلقه اش و قلاب کردن آنها به دور چشمش، آن را از حلقه در آورم، دستم را رو به بالا کج کردم. البته خیال فن مرسوم با زانو به میان پاهایش ضربه زدن را هم در سر می پروراندم. سپس همان صدای بدبینانه در ذهنم شروع به صحبت کرد و به یادم انداخت که احتمالاً در مقابل یکنفرشان هم شانسی ندارم چه برسد به چهار نفر. خفه شو! قبل از اینکه وحشت بتواند اختیارم را در دست بگیرد، بر صدا تسلط یافتم. بدون آسیب رساندن به کسی خودم آسیب نمیدیدم.

سعی کردم آب دهانم را قورت دهم تا بتوانم جیغ مناسبی بکشم. ناگهان نور چراغ اتومبیلی را که به سرعت از حوالی سر نبش میآمد، دیدم. ماشین که تقریباً داشت مرد تنومند را میزد، وادارش کرد که به طرف پیاده رو بپرد. به سمت جاده پریدم. ماشین نفره ای یا باید می ایستاد یا مرا میزد اما به طور غیرمنتظره ای دور زد و وقتی که صدای کمک راننده با در باز فقط چند قدم با من فاصله داشت، ترمز کرد. صدای خشنی به من دستور داد «سوار شو»

شگفت انگیز بود که چه طور آن وحشت خفه کننده فوراً محو شد و چه طور ناگهان احساس امنیت درونم فوران کرد. به محض شنیدن صدایش، حتی قبل از اینکه پایم را از روی خیابان بردارم، به درون ماشین پریدم و در را محکم پشت سرم بستم. داخل ماشین تاریک بود و هیچ نوری با باز شدن در، نیامده بود. به زحمت میتوانستم در نور کم برق زدن داشبوردها، چهره اش را ببینم. هنگامی که به سمت شمال پیچید، صدای جیغ لاستیکها بلند شد. با سرعت شتاب گرفتم و به طرف مردان سراسیمه ی داخل خیابان، تغییر جهت داد. همچنان که می پیچیدیم و با سرعت به سمت پناهگاه میرفتیم، نگاه کوچکی به آنها که به سمت پیاده رو شیرجه میرفتند، انداختم.

دستور داد « کمر بند تو ببند » و من فهمیدم که با هر دو دستم صندلی را محکم گرفته ام. سریعاً اطاعت کردم. صدای بسته شدن کمر بند هنگام وصل شدن در آن تاریکی، بلند به نظر میرسید. به تندی به چپ پیچید و جلوی چندین علامت توقف، بدون مکث سرعت گرفت. اما من کاملاً احساس امنیت می کردم و در آن لحظه برایم مهم نبود که کجا میرفتیم. با آسودگی عمیقی که فراتر از نجات غیر منتظره ام بود، به صورتش زل زدم. چهره ی بی نقضش را در آن نور کم بررسی میکردم و منتظر بودم تا نفسم به حالت عادی بر گردد تا اینکه فهمیدم ظاهرش مانند یک قاتل عصبانی است.

پرسیدم « حالت خوبه؟ » تعجب کردم که چقدر صدایم گرفته به نظر میرسد.

با تندی گفت « نه » لحنش خشمگین بود. در سکوت نشستم و تا وقتی که ماشین یک توقف غیر منتظره کرد، در حال نگاه کردن صورتش با چشمانی که مستقیم به جلو خیره میشدند، بودم. به اطرافم نگاهی انداختم اما همه جا تاریکتر از آن بود که بشود چیزی جز خطوط مبهم درختان متراکم کنار جاده را دید. ما دیگر در شهر نبودیم.

با صدایی محکم و کنترل شده پرسید « بلا؟ »

« بله؟ » صدایم هنوز خشن بود؛ سعی کردم گلویم را به آرامی صاف کنم. با اینکه به من نگاه نمیکرد اما میتوانستم عصبانیت را به وضوح در چهره اش ببینم.

« حالت خوبه؟ »

به نرمی گفتم « آره »

دستور داد « لطفاً حواسمو پرت کن »

« ببخشید، چی؟ »

نفسش را به تندی بیرون داد. چشمهایش را بست و نوک بینی اش را با شست و انگشت اشاره اش گرفت. توضیح

داد « فقط درباره ی یه چیز غیرمهم و راجی کن تا آروم بشم »

« اومم » به مغزم فشار آوردم تا چیزی پیش و پا افتاده برای گفتن پیدا کنم « فردا قبل از مدرسه میخوام تایلر کراولی رو با ماشین زیر بگیرم. »

هنوز چشمانش را محکم بسته بود و به هم می فشرد اما گوشه ی دهانش حرکت کرد. « چرا؟ »

به تندی گفتم

« داره به همه میگه که میخواد منو به مجلس ببره. یا اون دیوونه است یا اینکه هنوز سعی میکنه تلافی اینو کنه که تو

آخرین... خب، تو اینو یادته. اون فکر میکنه یه جورایی مجلس رقص روش خوبی واسه انجام این کاره. واسه همین

فکر کردم که اگه منم زندگیش رو به خطر بندازم، اونوقت بیحساب می شیم و اون دیگه نمیتونه سعی کنه تا این

اتفاق و جبران کنه. من به دشمن نیازی ندارم و شاید اگه اون منو تنها بذاره لورن کوتاه بیاد. شایدم مجبور شم

ماشینش رو کاملاً داغون کنم، اگه ماشین نداشته باشه نمیتونه هیچکس رو به مجلس رقص ببره... »

« درموردش شنیده بودم » به نظر میرسید کمی آرامتر شده است.

با ناباوری پرسیدم « شنیده بودی؟ » عصبانیت قبلی ام شدت یافت. زیر لب گفتم « اگه از گردن به پایین فلج بشه هم

نمیتونه به مجلس رقص بره » نقشه ام را تصحیح کردم.

ادوارد آه کشید و سرانجام چشمانش را گشود.

« بهتری؟ »

« نه واقعاً »

صبر کردم اما او دوباره صحبت نکرد. سرش را به صندلی تکیه داد و به سقف ماشین خیره شد. چهره اش محکم بود. با صدایی نجوا مانند گفتم « مشکل چیه؟ »

« بعضی مواقع من با خشم مشکل دارم بلا » او هم زمزمه کنان حرف می زد و با چشمانی که مانند شیاری باریک شده بودند، به بیرون پنجره نگاه میکرد جمله اش را ناتمام گذاشت. « اما برای من اصلاً خوب نیست برگردم برم شکار اون... » به سوی دیگری نگاه کرد و برای لحظه ای تلاش کرد تا دوباره خشمش را کنترل کند.

ادامه داد « حداقل، این چیزیه که دارم سعی میکنم خودمو باهش متقاعد کنم »

« او! » حرف نامناسبی به نظر می آمد اما جواب بهتری نتوانستم پیدا کنم. دوباره در سکوت نشستیم. به ساعت روی داشبورد نگاهی انداختم. از ششوی نیم گذشته بود. زمزمه کردم « جسیکا و آنجلا نگران میشن، قرار بود بینمشون » او بدون گفتن کلمه ای دیگر موتور را روشن کرد، به نرمی دور زد و با سرعت به طرف شهر برگشت. به سرعت به چراغهای خیابان رسیدیم. هنوز خیلی تند میرفت. به سهولت از میان ماشینها رد میشدیم و به آرامی از گردشگاه ساحلی عبور میکردیم. در یک جای خالی که به نظر من برای ولوو خیلی کوچک بود، در مقابل یک جدول به طور موازی، با یکبار تلاش و بدون زحمت پارک کرد. بیرون پنجره را به منظور دیدن چراغهای لا بلا ایتالیا نگاه کردم و جس و آنجلا را دیدم که دور تر از ما قدم زنان میرفتند.

شروع کردم « چطور میدونستی کجا...؟ » اما وقتی سرم را تکان دادم، صدای باز شدن در را شنیدم و برگشتم تا بیرون رفتنش را ببینم.

پرسیدم « چی کار میکنی؟ » اما چشمهایش سخت بود. از ماشین خارج شد و در را محکم بست. لبخند زد « دارم میبرمت برای شام » با کمی دستپاچگی کمر بند را باز کردم و سپس با عجله از ماشین بیرون آمدم. در پیاده رو منتظر من بود. قبل از اینکه چیزی بگویم، گفت « قبل از اینکه مجبور شم برم دنبال جسیکا و آنجلا، برو جلوشون رو بگیر. فکر نمیکنم اگه با دوستهای دیگه ت برخورد کنم، بتونم جلوی خودمو بگیرم » از تهدید موجود در صدایش به خود لرزیدم.

در پی آنها فریاد زد « جس! آنجلا »

وقتی برگشتند، برایشان دست تکان دادم. به سویم هجوم آوردند. آرامش آشکاری که در چهره هایشان بود با دیدن کسی که در کنارش ایستاده بودم، همزمان تبدیل به شگفتی شد. چند قدم دور تر از ما ایستادند.

صدای جسیکا مشکوک بود. « کجا بودی؟ »

با شرمندگی پذیرفتم « گم شده بودم و بعد به ادوارد برخوردم » به طرف ادوارد اشاره کردم.

با صدای نرم و وسوسه انگیزش پرسید « اشکال نداره بهتون ملحق شم؟ »

میتوانستم از ظاهر گیجشان بفهمم که هرگز این مهارت خود را روی آنها پیاده نکرده بود. جسیکا نفس کشید « البته! »

آنجلا اقرار کرد « اومم... در واقع، بلا ما قبلاً وقتی که منتظرت بودیم خوردیم... ببخشید »

با بی اعتنایی گفتم « عیبی نداره. من گشتم نیست »

صدای ادوارد آرام اما پر از توانایی بود. « فکر کنم باید یه چیزی بخوری »

به جسیکا نگاه کرد و کمی بلند تر صحبت کرد «میشه بلا رو امشب من برسونم خونه؟ اینطوری لازم نیست تا موقعی که غذا میخوره منتظرش بمونید»

«... اومم... مشکلی نیست، فکر کنم» لبش را گاز گرفت، سعی میکرد از ظاهرش بفهمد که آیا این همان چیز است که میخواهم یا نه.

به او چشمک زد. من چیزی جز تنها بودن با ناجی ابدیم نمیخواستم. سوالات زیادی بود که تا زمانی که با هم نبودیم، نمیتوانستم رویش بمباران کنم.

آنجلا سریعتر از جسیکا «باشه. بلا... ادوارد، فردا می بینمتون»

دست جسیکا را گرفت و او را به سمت ماشینی بود که میتوانستم بینم کمی آنطرفتر روبروی خیابان اول پارک شده بود، کشاند. همچنان که داخل ماشین میشدند، جس با چهره ای مشتاق و کنجکاوانه، برگشت و برایم دست تکان داد. دستم را تکان دادم و قبل از اینکه به سمت ادوارد برگردم، صبر کردم تا بروند. به بالا نگاه کردم تا چهره اش را بررسی کنم. ظاهرش غیر قابل خواندن بود.

پا فشاری کردم «واقعاً گشتم نیست»

«به خاطر من» به سمت در رستوران قدم برداشت و با ظاهری سرسخت، آن را باز نگه داشت.

ظاهراً دیگر بحثی نبود. با آهی حاکی از تسلیم، از کنار او گذشتم و داخل رستوران شدم. رستوران شلوغ نبود. الان فصل پورت آنجلس نبود. مهماندارمان زن بود و وقتی ادوارد را برانداز میکرد، نوع نگاه درون چشمانش را فهمیدم. بی آنکه ضروری باشد، با گرمی بیشتر به او خوش آمد گفت. از اینکه تا این حد باعث ناراحتیم شده بود، شگفتزده

شدم. به طور غیر طبیعی بلوند و قدش چند اینچ از من بلندتر بود. «یه میز برای دو نفر؟» چه از قصد این کار را

میکرد یا نه اما صدایش جذب کننده بود. چشمان زن به من افتاد و سپس به سمت دیگری نگاه کرد؛ از معمولی بودن آشکارم و همینطور از فاصله ی بدون تماسی که ادوارد هوشیارانه بین ما حفظ میکرد، راضی بود. او ما را به سمت میزی که برای چهار نفر به اندازه ی کافی بزرگ بود، در مرکز شلوغترین منطقه ی طبقه راهنمایی کرد. در حال نشستن بودم اما ادوارد سرش را به سمت من تکان داد.

به آرامی به میزبان تاکید کرد «ممکنه خصوصی تر باشه؟» مطمئن نبودم، اما به نظر میرسید انعامی به او داده بود. مثل من شگفت زده شده بود «حتماً»

تا به حال به جز در فیلمهای قدیمی ندیده بودم کسی میزی را قبول نکند. او برگشت و ما را دور تا دور بخشی به سوی حلقه ای از غرفه های کوچک که تمامشان خالی بود، راهنمایی کرد «این چطوره؟»

لبخند درخشانش را نشان داد و او را برای لحظه ای مبهوت کرد. «عالیه!»

«اومم...» در حال پلک زدن سرشرا تکان داد «خدمتکارتون همین الان میاد» لرزان و قدم زنان به طرف دیگر رفت.

از او ایراد گرفتم «تو واقعاً نباید با مردم اینکارو بکنی؛ به هیچوجه خوب نیست»

«چه کاری؟»

«اینطوری مبهوت کردنشون. اون احتمالاً الان تو آشپزخونه داره نفس نفس می زنه» به نظر میرسید گیج شده.

با تردید گفتم «اه، بیخیال، تو باید بدونی چه تاثیری رو مردم میذاری»

«من مردمو مبهوت میکنم؟». سرش را به طرفی کج کرد و چشمانش غیر عادی شد

« توجه نکردی؟ فکر میکنی همه به همین آسونی به خواسته شون میرسن؟ »
 به سوالم توجهی نکرد « من تو رو مبهوت میکنم؟ »
 موافقت کردم « مرتباً » و سپس پیش خدمتان با چهره ای منتظر آمد. زن مهماندار قطعاً پشت صحنه شایعات زیادی کرده بود و دختر جدید به نظر مایوس نمی آمد.
 موهای کوتاه و سیاه پشت گوشش را برگرداند و با صمیمیتی غیر ضروری لبخند زد. « سلام، اسم من امبره و امشب سرویس دهنده ی شما هستم، چی میتونم واسه نوشیدن براتون بیارم؟ » از دیدم پنهان نماند که او فقط داشت با ادوارد صحبت می کرد.
 ادوارد به من نگاه کرد. « من به کوکا میخوام » بیشتر شبیه به سوال بود.
 گفت « دوتا کوکا »
 او با یک لبخند غیر ضروری دیگر به او اطمینان داد « واسه تون میارم » اما ادوارد که در حال نگاه کردن به من بود، لبخندش را ندید.
 وقتی پیشخدمت رفت، پرسیدم « چیه؟ »
 « چه احساسی داری؟ ». چشمانش روی چهره ام ثابت ماند
 جواب دادم « خوبم » از جدی بودنش تعجب کردم.
 « احساس سرگیجه، مریضی یا سرما نداری؟ »
 « باید داشته باشم؟ »
 « خوب، درواقع من منتظرم که بری تو شوک » به گیجی لحنم آهسته خندید. چهره اش با لبخند کج بی نقشش برگشت.
 بعد از اینکه توانستم دوباره نفس بکشم، گفتم « فکر نمیکنم این اتفاق بیفته، و همیشه تو تحت کنترل در آوردن چیزهای ناخوشایند خوب بودم »
 « با این حال، اگه یکم شکر و غذا بخوری احساس بهتری دارم »
 درست به موقع، پیشخدمت با نوشیدنی هایمان و یک سبد نان آمد. در حالی که آنها را روی میز میگذاشت، پشت به من ایستاد.
 از ادوارد پرسید « برای سفارش آماده اید؟ »
 ادوارد پرسید « بلا؟ »
 و او با بی میلی رو به من برگشت. « اومم... من راویولی قارچ میخورم ». اولین چیزی را که در منو دیدم انتخاب کردم
 او با لبخندی به سمت ادوارد برگشت « و شما؟ »
 گفت « چیزی نمیخورم » البته که نه.
 « اگه نظرت عوض شد بهم بگو » لبخند گرمش هنوز سر جایش بود، اما ادوارد به او نگاه نمیکرد و او با ناراضی رفت.
 ادوارد گفت: « بنوش »

مطیعانه نوشابه ام را مزه مزه کردم و سپس عمیقتر سر کشیدم. از اینکه چقدر تشنه بودم تعجب کردم. وقتی که لیوانش را به ستم هول داد، فهمیدم که یکجا تاماش کردم. هنوز تشنه بودم. سرمای نوشابه‌ی تگری در سینه ام پخش می شد و باعث شد بلرزم. من نجوا کردم « ممنون »
« سرده؟ »

درحالی که میلرزیدم، توضیح دادم « فقط به خاطر نوشابه ست »

با لحن ملامت کننده ای گفت « ژاکت نداری؟ »

« دارم » نگاهی به نیمکت خالی کنارم انداختم و گفتم « اوه... ژاکتم رو توی ماشین جسیکا جا گذاشتم ».

ادوارد مشغول درآوردن ژاکتش شد. ناگهان متوجه شدم که هیچ وقت به لباسهایی که می پوشید توجه نکرده بودم.

نه فقط امشب، بلکه هیچوقت. تا به حال نتوانسته بودم نگاهم را از چهره اش بردارم. سعی کردم بر لباسهایش

متمرکز شوم. در حال درآوردن ژاکت چرمی ای به رنگ بژ روشن بود. زیر آن پیراهن یقه اسکی کرم رنگی پوشیده

بود. پیراهن به بدنش چسبیده و سینه ی عضلانی اش را به نمایش گذاشته بود. ژاکت را به من داد و مانع ادامه ی

چشم چرانی ام شد. در حالی که دستانم را در آستین ژاکتش فرو میبرد، دوباره گفتم «متشکرم » سرد بود به همان

سردی ژاکت خودم وقتی که صبح آن را از راهروی بادگیر خانه برداشتم. دوباره لرزیدم. ژاکتش بوی شگفت

انگیزی داشت. آستینها خیلی بلند بودند؛ بنابراین مجبور شدم آنها را رو به عقب تا بزنم تا دستانم را آزاد کنم.

درحالی که نگاهم میکرد، گفت « رنگ آبی خیلی به پوستت میاد »

تعجب کرده بودم؛ سرم را پایین انداختم، طبیعتاً سرخ شده بودم. سبد نان را به طرفم هل داد.

با لحن اعتراض آمیزی گفتم « واقعا میگم، شوکه نیستم »

« باید بشی یه آدم معمولی شوکه میشه اما تو حتی شوکه به نظر نیای » نگران به نظر میرسید. به عمق چشمانم خیره

شد و متوجه شدم چشمانش چقدر روشنتر از آن چیز است که همیشه میدیدم، نوعی طلائی قهوه ای.

اعتراف کردم « من وقتی با توام خیلی احساس امنی میکنم » دوباره هیپنوتیزم شده بودم و حقیقت را گفته بودم.

این موضوع او را رنجاند. ابروهای مرمری شکلش را در هم کشید و درحالی که اخم کرده بود، سرش را تکان داد. با

خودش زمزمه کرد « این پیچیده تر از اونیه که فکر میکردم »

یک برش نان برداشتم و درحالی که شروع به گاز زدن به یک سرش میکردم، چهره اش را سبک و سنگین کردم. از

خودم پرسیدم کی وقت مناسبش می رسد تا سوال کردن از او را شروع کنم.

نظرم را ابراز کردم « معمولا وقتی چشمات روشناند، حال روحی بهتری داری »

سعی میکردم حواسش را از هر فکری که او را پریشان و در هم رفته میکرد، پرت کنم.

با گیجی به من خیره شد « چی؟ ».

« همیشه وقتی چشمات سیاه باشن، بدخلقتری. انتظارش رو داشتم » ادامه دادم « من یه نظریه در این مورد دارم »

چشمانشرا تنگ کرد « نظریه های بیشتر؟ ».

« اومم... اوهم » یک تکه ی کوچک نان را جویدم. سعی میکردم خودم را بی تفاوت نشان دهم.

« امیدوارم این بار خلاقت باشی... یا هنوز از کتابهای کمیک میدزدی؟ » لبخند ضعیفش تمسخرآمیز بود؛ چشمانش

هنوز نفوذ ناپذیر بودند.

اعتراف کردم « خب، نه، من اون رو از یه کتاب کمیک نگرفته بودم، ولی از ذهن خودم هم نبود »

مرا تشویق به حرف زدن کرد «و؟»

اما در همین لحظه، پیشخدمت زن همراه با غذای من، شلنگ انداز به سوی غرفه آمد. متوجه شدم هر دوی ما بیش از حد از دو طرف میز، به سوی هم خم شده بودیم چون همین که پیشخدمت نزدیک شد، راست نشستیم. ظرف غذا را که عالی به نظر میرسید جلویم گذاشت و به سرعت به طرف ادوارد برگشت. حرفهایش به نظرم دو پهلو میآمد. پرسید «نظرتو عوض کردی؟ چیزی نیست که بتونم بهت بدم؟»

با دست بلند و سفیدش به لیوانهای خالی جلوی من اشاره کرد و گفت: «نه، متشکرم. اگه یکم دیگه نوشابه بیارین خوبه»

«البته» لیوانهای خالی را برداشت و دور شد.

پرسید «چی داشتی میگفتی؟»

لحظه ای مکث کردم. «تو ماشین راجع بهشباهات صحبت میکنم. اگه...»

«شرط و شروط داره؟» یک ابرویش را بالا برده بود، لحنش تهدید آمیز به نظر میرسید.

«خوب، من چند تا سوال دارم»

«البته»

پیشخدمت با دو نوشیدنی دیگر برگشت. این بار بدون گفتن هیچ کلمه ای، لیوانها را روی میز گذاشت و رفت. جرعه ی کوچکی نوشیدم.

با لحن جدی و محکمی، مرا به ادامه ی صحبت تشویق کرد «خوبه. شروع کن»

با آسان ترین سوال شروع کردم. «چرا تو پورت آنجلس هستی؟» یا فکر میکردم که آسانترین باشد.

نگاهش را پایین انداخت، دستان بزرگش را به آرامی روی میز گذاشت و در هم فرو برد. چشمانش را از زیر. مژه هایش به من دوخت و پوزخندی بر چهره اش نمایان شد «بعدی»

اعتراض کردم «اما این آسونترین سواله»

حرفش را تکرار کرد «بعدی»

عاجزانه نگاهم را پایین انداختم. پوشش نقره ای را باز کردم، چنگالم را برداشتم و با دقت در راویولی فرو کردم و به آرامی در دهانم گذاختم. هنوز به پایین خیره شده بودم و همانطور که میجویدم، در فکر فرو رفتم. قارچها خوب بودند. لقمه را فرو بردم و قبل از آنکه به بالا نگاه کنم، جرعه ی دیگری از نوشابه ام نوشیدم.

نگاه تندی به او انداختم و به آرامی ادامه دادم «بسیار خب، بذار یه چیزی بگم. البته فرضاً، که... یه نفر... بدونه»

دیگران به چه چیزایی فکر میکنن یعنی بتونه ذهنو بخونه. البته با چند تا استثنا. میدونی که چی میگم؟»

«فقط یه استثنا. فرضاً» جمله ام را اصلاح کرد

«باشه، پس فقط یه استثنا» از این که در بحث من شرکت میکرد، ذوق زده شده بودم، اما سعی کردم خودم را بی تفاوت نشان دهم.

«چطور عمل میکنه؟ چه محدودیتهایی داره؟ چطور... اون یه نفر... میتونه یکیو تو یه زمان درست پیدا کنه؟ چطور

میفهمه که تو دردرس افتاده باشی یا نه؟» «نمیدانستم پرسشهای درهم و پیچیده ی من، میتواند مفهومی برایش داشته

پرسید «جواباشم فرضی بدم؟»

«البته»

«... خوب، آگه... اون یه نفر»

«بیا بهش بگیم "جو"»

لبخند شیطنت آمیزی زد «جو. خب آگه جو حواسش به اون شخص باشه، لازم نیست زمانبندی افکارش خیلی دقیق باشه». سرش را تکان داد و چشمانش را چرخاند «فقط تویی که میتونی تو یه همچین شهر کوچیکی دچار مشکل بشی میدونی، تو آمار جرایم رو تو یک دهه این شهر بالا بردی»

به سردی یادآوری کردم «در مورد یه شخص فرضی صحبت می کنیم»

به من خندید، چشمانش گرم و صمیمی بود. موافقت کرد «آره، همینطوره. میتونیم تو رو "جین" صدا کنیم؟»

نمیتوانستم هیجاناتم را کنترل کنم. پرسیدم «چطور فهمیدی؟» متوجه شدم دوباره به سمتش خم شده ام.

به نظر میرسید با احساسات درونیش در کشمکش بود. چشمانش روی چشمانم قفل شده بود و درست همان لحظه در حال تصمیم گرفتن در مورد گفتن یا نگفتن واقعیت به من بود.

زیر لب زمزمه کردم «میدونی، میتونی به من اعتماد کنی»

بدون لحظه ای تفکر، به جلو خم شدم تا دستان در هم رفته اش را لمس کنم ولی او دستانش را کمی عقب برد و من هم دستانم را عقب کشیدم.

با صدایی که تقریباً به آرامی یکنجوا بود، گفت «نمیدونم انتخاب دیگه ای دارم یا نه. اشتباه میکردم تو خیلی دقیقتر از اون هستی که حدس میزدم»

«فکر میکردم همیشه حق با توه»

«قبلاً این طور بود» سرش را دوباره تکان داد «یه اشتباه دیگه هم در مورد تو میکردم. تو تصادفات رو به طرف

خودت جذب نمیکنی این اونقدر گسترده نیست که حق مطلب رو ادا کنه. تو در دسر رو به طرف خودت جذب

میکنی. آگه هر چیز خطرناکی تو شعاع ده مایلی تو باشه، غیر ممکنه که تو رو پیدا نکنه»

حدس زدم «و تو خودتو تو این رده بندی حساب میکنی؟»

صورتش سرد شد و حالتش غیر قابل فهم بود «به طور قطع»

دستم را دوباره به سوی آنطرف میز دراز کردم. وقتی یکبار دیگه کمی عقب کشید، او را نادیده گرفتم و پشت

دستش را خجولانه با انگشتانم لمس کردم. پوستش سرد و سخت بود، مثل یک سنگ.

«متشکرم» صدایم گرم و همراه با سپاسگذاری بود «حالا شد دو بار».

«بیا سعی کنیم سه بار نشه، موافقی؟»

صورتش نرمتر شد اخمهایم را در هم کشیدم اما با حرکت سر، با او موافقت کردم.

دستش را از زیر دست من برداشت و هر دو دستش را زیر میز گذاشت اما به طرفم خم شد. اقرار کرد «من تو رو تا پورت آنجلس تعقیب کردم» با اشتیاق صحبت می کرد.

«قبلاً هیچوقت سعی نکرده بودم که شخص خاصی رو زنده نگه دارم و این خیلی پرزحمت تر از اون بود که باورم

داشتم. اما احتمالاً به خاطر اینه که تویی. به نظر میاد مردم معمولی میتونن یه روز رو بدون هیچ فاجعهای به انتها

برسونن». مکث کرد. از خودم پرسیدم که نباید تعقیب کردن. او مرا ناراحت کند؟ اما در عوض موج قدرتمندی از

خوشنودی را احساس میکردم. خیره شده بود. شاید در شگفت بود که چرا لبهای من به لبخندی غیر ارادی باز شد.

«تا حالا فکر کردی که همون دفعه ی اول، زندگیم تموم شده بود و تو داری با این کارات مزاحم سرنوشت م یشی؟»
 من که غرق در اندیشه شده بودم، سعی میکردم حواس خود را پرت کنم. صدایش به سختی شنیده میشد. «اون بار اول نبود»

با حیرت به او خیره شدم اما او به پایین نگاه میکرد.

گفت «اولین باری که من تو رو دیدم، زندگیت تموم شده بود» لرزشی از ترس را در کلماتش حس کردم و ناگهان خاطره ی نگاه خیره ی سیاه او را در روز اول به یاد آوردم... اما غوطه ور شدن در حس ایمن بودن در حضور او، آن را فرو نشانده. همان لحظه، به بالا نگاه کرد تا چشمان مرا بخواند. هیچ ردی از ترس در آنها وجود نداشت. صورت فرشته گونه اش، سنگین و موقر بود. پرسید «یادت میاد؟»

«بله»

«و تو هنوز اینجا نشستی» آرام بودم یک ابرویش را بالا برد. ردی از نابوری در نگاهش دیده میشد.

«آره، اینجا نشستم... به خاطر تو» مکثی کردم او را وادار به جواب دادن کردم.

«به خاطر اینکه تو میدونستی چطور، هرطور شده امروز منو پیدا کنی...؟»

لبه‌هایش را به هم فشرد و از میان چشمان باریکش به من خیره شد. دوباره تصمیم گرفت. نگاهش ناگهان به ظرف غذای دست نخورده ام خورد و دوباره به طرفم برگشت. «تو بخور، من حرف میزنم»
 به سرعت یک قاشق راویولی برداشتم و در دهانم گذاشتم.

«پیگیری ردت، خیلی سختتر از چیزی بود که باید باشه. معمولاً به راحتی میتونم هرکسی رو پیدا کنم، اگه یه بار فکرشونو خونده باشم» با نگرانی به من نگاه کرد و من متوجه شدم که خشکم زده. خودم را وادار به قورت دادن. لقمه کردم و قاشق دیگری را در دهانم چپاندم.

«بعضی وقتا حواسم رو جمع جسیکا میکردم. اما زیاد کارآمد نبود. همونطور که گفتم فقط تو میتونی در دسر ها رو تو پورت آنجلس پیدا کنی و اولش متوجه نشدم که رفتی واسه خودت برگردی. بعد وقتی فهمیدم که دیگه همراهش نیستی، رفتم که تو همون کتابفروشی ای که تو سر جسیکا دیدم، دنبالت بگردم. میتونستم بگم که وارد کتابفروشی نشدی و به جنوب رفتی... و میدونستم که مجبوری به زودی برگردی. پس فقط منتظرت موندم و به طور اتفاقی، تو افکار مردم خیابون میگذشتم و دنبال کسی بودم که از تو خبری داشته باشه و من بفهمم کجا بودی... هیچ نتیجه ی نگران کننده ای پیدا نکردم... اما به طرز عجیبی نگران بودم»

غرق در افکار خود، به پشت سرم نگاه میکرد. چیزهایی میدید که نمیتوانستم تصورش را بکنم.

«شروع به رانندگی تو یه مسیر دایره ای کردم، هنوز... گوش میدادم. خورشید بالاخره داشت غروب میکرد و نزدیک بود پیاده شم و با پای پیاده تعقیبت کنم و بعد...» متوقف شد. با خشمی ناگهانی دندانهایش را به هم گره کرد. سعی میکرد خودش را آرام کند.

نجوا کنان گفتم «بعدش چی؟»

همچنان به پشت سرم نگاه میکرد «شنیدم اونا به چی فکر میکردن» ناگهان به طرف جلو خم شد. یک خرناسی خشمگین کشید. لب بالایی اش ناگهان از روی دندانهایش کنار رفت «صورت تو رو تو خیال اونا دیدم» آرنجش روی میز پدیدار شد. دستش، چشمانش را پوشش داد. این حرکت آنقدر سریع بود که مرا از جا پراند.

«این خیلی... سخت بود. نمیتونی تصور کنی که چقدر برای من سخت بود که تو رو بردارم و اونا رو زنده ول کنم...» صدایش به وسیله ی بازویش خفه شد. نجوا کنان اعتراف کرد «میتونستم اجازه بدم با جسیکا و آنجلا بری اما از این میترسیدم که اگه تنهام بذاری، برم و دنبال اونا بگردم»

با افکاری متناقض، مبهوت و آرام نشسته بودم. دستهای گره شده ام را روی پایم گذاشتم و با ضعف به پشتی صندلی تکیه دادم. هنوز صورتش را در دستهایش نگه داشته بود و هنوز همانقدر آرام بود که گویی از سنگ تراشیده شده بود. پوستش هم به آن شباهت داشت. سرانجام به بالا نگاه کرد، چشمهایش مرا میکاوید و مملو از سوالات درونی اش بود. پرسید «آماده ای بری خونه؟»

حرفش را تصحیح کردم «آماده ام که از اینجا برم» و سپاسگذار بودم از این که یک راه یکساعته تا خانه با او داشتم. هنوز آماده ی خاداحافظی کردن با او نبودم.

پیشخدمت، مثل اینکه کسی او را صدا زده باشد، یا ما را می پایید، ظاهر شد.

از ادوارد پرسید «چکار می کنید؟»

«ما آماده ی پرداخت صورتحسابیم. ممنون»

صدایش آرام و خشن بود و هنوز بازتاب فشار گفتگویمان در صدایش نمایان بود. به نظر میرسید پیشخدمت را گیج کرده باشد. ادوارد به بالا نگاه کرد و منتظر ماند.

پیشخدمت با لکنت گفت «ح...ح...حتماً» پوشه ی تا شده ی کوچکی را از جیب جلویی پیش بندش بیرون کشید و به دست او داد. یک اسکناس از قبل در دست ادوارد بود. آن را تا کرد و در پاکت گذاشت و دوباره به دست پیشخدمت داد

لبخندی زد و گفت «بقیه اش لازم نیست»

سپس بلند شد و من ناشیانه و با زحمت سعی کردم روی پاهایم بایستم.

دوباره لبخندی اغواگرانه به ادوارد زد «عصر خوبی داشته باشید» ادوارد در حالی که نگاهش را از من بر نمی داشت از او تشکر کرد.

لبخندم را متوقف کردم.. درحالی که نزدیک به من، قدم زنان به طرف در میرفت، مواظب بود به من نخورد. به خاطر آوردم که جسیکا در مورد روابطش با مایک چه گفته بود و چگونه آنها تقریباً به مرحله ی اولین بوسه رسیده بودند. آه کشیدم. ادوارد این را شنید و با نگاه غریبی به پایین نگاه کرد. به پیاده رو نگاه کردم. از این سپاسگذار بودم که به نظر میرسید توانایی خواندن افکار مرا ندارد. در مسافر را باز کرد و هنگامی که داخل میرفتم، آن را برایم باز نگه داشت و بعد آن را به آرامی پشت سرم بست. به او نگاه کردم که دور ماشین چرخید تا به در راننده برسد. هنوز از اینکه چقدر براننده بود، حیرت زده بودم. احتمالاً تا الان دیگر باید به آن عادت می کردم، اما نکرده بودم. حس میکردم ادوارد از آن دست آدمهایی نیست که کسی بتواند به او عادت کند. در ماشین، موتور را راه انداخت و بخاری را روشن کرد. هوا خیلی سرد بود و حدس میزدم که هوای خوب دیگر پایان یافته است. در ژاکتش احساس گرما میکردم و وقتی فکر میکردم که نمیتواند مرا ببیند، بویش را از ژاکتش استشمام می کردم. ادوارد بدون نیم نگاهی از ترافیک شهری بیرون آمد و با سبکی به طرف آزادراه چرخید و جلو رفت.

«حالا» با لحن معنی داری گفت: «نوبت توئه»

نظریه

در حالی که ادوارد به سرعت و بدون توجه به جاده، به سمت خیابان ساکت و آرام پیش می رفت، التماس کنان گفتم « میتونم فقط به سوال دیگه بیرسم؟ »

لبه‌ایش را محتاطانه به هم فشرد و در حالی که آه میکشید، گفت « فقط یکی »

« خب... بهم گفتمی که میدونی بدون اینکه وارد کتابفروشی بشم، به جنوب رفتم. فقط میخوام بدونم چطوری اینو فهمیدی »

متفکرانه به دوردست چشم دوخت..

غرولند کنان گفتم « فکر میکردم دیگه قرار نیست از جواب دادن به هم شونه خالی کنیم »

تقریباً لبخند زد. « خب، بوی تو رو دنبال کردم »

نگاهی به جاده انداخت و به من فرصتی داد تا بتوانم آرامش را به چهره ام بازگردانم. فکر نمی‌کردم جواب قابل قبولی برای سوالم داشته باشد اما تصمیم گرفتم بررسی این موضوع را به آینده موکول کنم. سعی کردم ذهنم را دوباره متمرکز کنم. حالا که بعضی مسائل را برایم توضیح داده بود، نمیتوانستم به حال خود، ره‌ایش کنم.

سعی کردم باز هم از کارم شانه خالی کنم « هنوز به یکی از سوالاتی من جواب ندادی... »

نارضایتانه نگاهم کرد و گفت « کدومشونو؟ »

« این... خوندن افکار، چطور عمل میکنه؟ میتونی هر جایی ذهن هر کسی رو بخونی؟ چطور این کارو میکنی؟ همه ی

افراد خانواده ت میتونن...؟ »

احساس حماقت کردم، واضح بود که تظاهر به پرسیدن کرده بودم.

خاطر نشان کرد « بیشتر از یکی شد »

انگشتانم را در هم چفت کردم و صبورانه به او زل زدم.

« نه، فقط من نیستم. و من نمیتونم در هر جایی فکر هر کسی رو بشنوم. باید خیلی به اون شخص نزدیک باشم.

هر چقدر برام آشنا تر باشه، به همون اندازه میتونم فکرش و از فاصله ی بیشتری بخونم. اما نباید بیشتر از چند مایل باشه » متفکرانه مکث کرد

« تقریباً مثل اینه که تو یه سالن بزرگ باشی و همه در حال حرف زدن باشن... صداها مثل یه وزوز به نظر میرسن

مثل یه همهمه ی نامفهوم. اگه روی یکی از صداها تمرکز کنی به راحتی میتونی بفهمی درباره ی چی حرف میزنه »

« بیشتر اوقات همه ی این صداها رو از سرم بیرون میکنم چون میتونن تو رفتارم اختلال ایجاد کنن. اینطوری عادی به

نظر میام » هنگامی که کلمه ی عادی را میگفت، اخم کرد. « گاهی هم ممکنه اشتباهاً به جای حرفای کسی که دارم

باهاش صحبت می کنم به افکارش جواب بدم »

کنجکاوانه پرسیدم « فکر میکنی چرا نمیتونی ذهن منو بخونی؟ »

نگاه اسرار آمیزی به من انداخت. زیر لب گفت « نمیدونم. تنها حدسی که میتونم بزنم اینه که ذهن تو مثل بقیه کار

نمیکنه. مثل اینه که افکار تو روی موج ای ام تنظیم شده باشن و من فقط بتونم موج اف ام رو دریافت کنم » با

خوشحالی لبخند زد.

با خود فکر کردم. « یعنی ذهن من درست کار نمیکنه؟ یعنی من موجود عجیبیم؟ »

این کلمات بیش از حد معمول مرا رنجاند شاید حدسش به هدف خورده بود. همیشه به تفاوت با دیگران فکر کرده بودم و از اینکه نمیتوانستم با آنها خو بگیرم، معذب بودم.

خندید و گفت «صداهایی تو ذهنم میشنوم و فکر میکنم عجیب بودند باعث نگرانیت شده. نگران نباش این فقط یه حدسه...» چهره اش درهم رفت. «که تو رو به ما برمیگردونه»

آه کشیدم. چطور باید حرفم را شروع میکردم؟

با لحنی ملایم یادآوری کرد «حالا ما با هم رو راستیم، نه؟»

برای اولین بار نگاهم را از چهره اش برداشتم و سعی کردم کلمات مناسبی برای بیان منظورم پیدا کنم. تصادفاً نگاهم به سرعت سنج افتاد.

فریاد زدم «خدای من! سرعتت رو کم کن!» اما از سرعت اتومبیل کاسته نشد.

از فریادم جا خورد «مشکل چیه؟»

فریاد کشان گفتم «داری با سرعت صد مایل در ساعت حرکت میکنی!» مضطربانه به خارج از پنجره نگاهی انداختم اما هوا تاریکتر از آن بود که بتوانم چیزی ببینم. تنها بخشی از جاده که در محدوده ی نور آبی رنگ چراغهای جلوی اتومبیل قرار داشت، دیده میشد.

جنگل مانند دیواری سیاه در دو طرف جاده به نظر میرسید و اگه از جاده منحرف می شدیم به سختی دیواری فولادین بود.

بی آنکه از سرعتش کم کند، پشت چشمی نازک کرد «آروم باش بلا»

«میخواهی هر دومونو به کشتن بدی؟»

«تصادف نمی کنیم»

سعی کردم صدایم را آرام تر کنم «چرا اینقدر عجله داری؟»

لبخند موزیانه ای زد و گفت «من همیشه همینطوری رانندگی میکنم»

«نگاهت به جاده باشه»

«بلا، تا حالا من هیچوقت تصادف نکردم حتی برگ جریمه هم نگرفتم» خندید و آرام با کف دست به پیشانیاش زد

یه ردیاب درونی دارم»

با عصبانیت گفتم خیلی بامزه بود. «یادت هست که چارلی پلیسه؟ من طوری تربیت شدم که به قوانین عبور و مرور احترام بذارم. به علاوه اگه این ماشینو به تنه ی یه درخت بکوبی تا مثل یه چوب شور خورد بشیم، شاید خودت بتونی پاشی و از اونجا بری»

با خنده کوتاهی و سختی موافقت کرد «شاید، اما تو نمیتونی» آهی کشید و با خیال راحت دیدم که عقربه به تدریج به هشتاد نزدیک می شود «خوشحال شدی؟»

«تقریباً!»

غرغر کرد «من از آروم رانندگی کردن متنفرم!»

«این آرومه؟»

با عصبانیت گفتم «اظهار نظر کردن درباره ی رانندگیه من بسه! هنوز منتظر شنیدن آخرین نظریه ات هستم» لبم را گاز گرفتم. با چشمان عسلی اش که به طور باورنکردنی ای مهربان به نظر میرسیدند، به من چشم دوخته بود.

قول داد « نمیخندم »

« بیشتر از این میترسم که از دستم عصبانی بشی »

« انقدر بده؟ »

« آره، خیلی زیاد »

منتظر ماند. نگاهم را به دستانم دوخته بودم بنابراین نمیتوانستم حالت چهره اش را ببینم.

با صدای آرامی گفت « شروع کن »

اعتراف کردم « میدونم چطوری شروع کنم »

« چرا از اول شروع نمیکنی؟ گفتمی که خودت تنهایی به این نظریه نرسیدی »

« نه »

با کنجکاوی پرسید « از کجا شروع کردی؟ از یه کتاب؟ یا یه فیلم؟ »

« نه. شنبه بود، کنار ساحل » نگاه کوتاهی به چهره اش انداختم، حیرت زده به نظر میرسید.

ادامه دادم « یکی از دوستهای خانوادگی قدیمی رو دیدم. پدرش و چارلی از زمان بچگی من با هم دوست بودن » هنوز

سردرگم به نظر میرسید. با دقت نگاهش کردم.

« پدرش از ریش سفیدای قبیله ی کوئیلیوت هاست » حالت گیجی اش تبدیل به نوعی خشکی شده بود.

« با هم قدم زدیم » سعی میکردم همه ی حقه هایم را از داستان حذف کنم

« و جیکوب چند تا از افسانه های قدیمی رو برام تعریف کرد. فکر میکنم سعی میکرد منو بترسونه. اون یه داستان

تعریف کرد ... » مکث کردم.

گفت « ادامه بده »

« درباره ی خون آشامها » متوجه شدم صدایم به زمزمه ای گنگ تبدیل شد. حالا دیگر نمیتوانستم به صورتش نگاه

کنم اما بند انگشتهایش را دیدم که با تشنج دور فرمان تنگ شدند.

هنوز آرام به نظر میرسید. « و تو بلافاصله به یاد من افتادی؟ »

« نه. اون... به خانواده ی تو اشاره کرد » در سکوت نگاهش را به جاده دوخته بود. ناگهان احساس نگرانی کردم و به

یاد حمایت از جیکوب افتادم.

به سرعت گفتم « اون فکر میکرد این فقط یه باور خرافی احمقانه ست و انتظار نداشت راجع به داستانش همچین

فکرایی بکنم »

این حرفها برای راضی کردن او کافی به نظر نمیرسید؛ باید اعتراف میکردم « تقصیر من بود، مجبورش کردم که این

داستانو برام تعریف کنه »

« چرا؟ »

« لورن یه چیزی راجع به تو گفت؛ سعی میکرد منو تحریک کنه. و یه پسر بزرگتر از همون قبیله گفت که خانوادت

به اون منطقه نمیان، فقط فکر کردم منظور دیگه ای داره. برای همین جیکوب رو به جایی تنها گیر آوردم و با حقه

بازی اینو از زیر زبونش بیرون کشیدم »

این را پذیرفتم و سرم را پایین انداختم... خنده اش مرا از جا پراند. به او چشم غره رفتم. ادوارد میخندید، اما

چشمانش با درندگی به جلو خیره شده بودند

پرسید « چه جوری گولش زدی؟ »

« سعی کردم جلف بازی دربیارم؛ بهتر از اونی که فکرش رو میکردم مفید بود » تا جایی که یادم می آید تردید بر لحنم چیره شده بود.

« دوست داشتم میدیدمش » به شوخی پیش خود خندید « و تو من رو متهم میکنی که چرا آدمها رو مبهوت خودم میکنم، جیکوب بلک بدبخت »

احساس شرم کردم و نگاهم را به هوای روشن بیرون پنجره دوختم.

بعد از چند لحظه پرسید « بعدش چه کار کردی؟ »

« تو اینترنت یه کم تحقیق کردم »

« و این قانعت کرد؟ » صدایش کاملاً مشتاق بود اما دستهایش به سختی به فرمان چسبیده بودند.

« نه. کار مناسبی انجام ندادم. بیشترش یک جور حماقت بود. بعدش هم... » مکث کردم.

« چی؟ »

زمنه کردم « به این نتیجه رسیدم که اهمیتی نداره »

« اهمیتی نداره؟ » لحنش باعث شد به بالا نگاه کنم؛ بالاخره توانسته بودم آن نقاب خونسرد و محتاط را در هم بشکنم

ناباوری و ذره ای خشم که مرا میترساند در چهره اش موج میزد.

با ملایمت گفتم « نه. برام مهم نیست که کی هستی »

لحنی زمخت و ساختگی بر صدایش طنین انداخت « از اینکه من یه هیولام، ناراحت نمیشی؟ که انسان نیستم؟ »

« نه »

دوباره در سکوت به جلو خیره شد. صورتش بی حفاظ و سرد بود.

آه کشیدم « تو عصبانی هستی. نباید چیزی بهت می گفتم »

گفت « نه » اما لحنش سخت تر از چهره اش بود « دوست داشتم بدونم به چی فکر میکنی. حتی اگه چیز احمقانه ای

باشه »

او را به مبارزه دعوت کردم « پس باز هم اشتباه کردم؟ »

نقل قول کرد « نمیخواستم این رو به تو نسبت بدم. "اهمیتی ندارد!" » دندانهایش را بر هم سائید

بریده بریده گفتم « پس حق با منه؟ »

« برات مهمه؟ »

نفس عمیقی کشیدم.

« راستش نه » مکث کردم « اما کنجکاوم » صدایم حداقل خونسرد بود.

ناگهان از مضمون اصلی اش دست کشیدم « درباره ی چی کنجکاوی؟ »

« چند ساله ای؟ »

بیدرنگ جواب داد « هفده »

« و چه مدتی که هفده ساله ای؟ »

در حالی که به جاده خیره شده بود، لبهایش را بر هم فشرد « یه مدتی » بالأخره اقرار کرد.

لبخند زدم، خوشحال بودم که هنوز صادق است « خوبه »

با چشمانی هشیارتر از قبل به من خیره شد. برای دلگرمی لبخند بزرگتری تحویلش دادم و او اخم کرد.

« لطفاً نخند... ولی در طول روز چه طوری میتونی بیرون بیای؟ »

به هر حال خندید « افسانه ها »

« با خورشید میسوزی؟ »

« افسانه ها »

« تو تابوت میخوابی؟ »

« افسانه ها » برای لحظه ای مردد شد و لحنی عجیب بر صدایش طنین انداخت « من نمیتونم بخوابم »

یک لحظه طول کشید تا تجزیه و تحلیلش کنم « به هیچ وجه؟ »

با صدایی که تقریباً غیر قابل شنیدن بود گفت « هرگز »

رویش را برگرداند تا با چهره ای مشتاق و منتظر به من نگاه کند. چشمهای طلایی رنگش به نگاهم گره خورد. و رشته ی افکارم را از هم گسست. به او خیره شدم تا رویش را برگرداند.

« تو هنوز مهمترین سوال رو از من نپرسیدی » صدایش زمخت شده بود و وقتی نگاهم کرد، چشمهایش سرد بودند.

پلک زدم، هنوز گیج بودم « کدوم سوال؟ »

با طعنه پرسید « نگران رژیم غذایی نیستی؟ »

زمره کردم « اوه، اون! »

صدایش رک و بی پرده بود « بله، اون. نمیخواهی بدونی که خون مینوشم؟ »

شانه خالی کردم « جیکوب یه چیزایی در این باره گفت »

با بی تفاوتی پرسید « جیکوب چی گفت؟ »

« گفت که تو مردم رو شکار نمیکنی و گفت خطرناک به نظر نمیاید چون شما فقط حیوانات رو شکار میکنید »

« گفت ما خطرناک نیستیم؟ » صدایش عمیقاً مشکوک بود.

« نه کاملاً. گفت که شما خطرناک فرض نمیشین. ولی کوئیلیوتها فقط برای احتیاط، شما رو توسرزمینشون راه نمیدن »

به روبرو نگاه میکرد اما نمیتوانستم بگویم نگاهش به جاده بود یا نه. سعی کردم صدایم تا آنجا که ممکن است بدون تغییر بماند. « پس اون درمورد اینکه مردم رو شکار نمیکنید راست گفته؟ »

نجواکنان گفت « کوئیلیوتها حافظه ی دراز مدتی دارن » و این به معنی تایید کردن حرفم بود.

با حالت هشداردهندهای گفت « به هر حال نذار این باعث خوشحالی بشه. ما هنوز هم خطرناکیم و اونا حق دارن فاصله شون رو با ما حفظ کنن »

« نمیفهمم »

به آرامی توضیح دادم « ما همیشه سعی میکنیم که همهی کارها رو خیلی خوب انجام بدیم اما گاهی هم اشتباه میکنیم. مثلاً من به خودم اجازه دادم که با تو تنها باشم » « این اشتباهه؟ » فهمیدم که صدایم ناراحت است اما نمیدانستم او هم به همین خوبی این را فهمیده بود یا نه.

زمره کنان گفت « یکی از خطرناک ترینشون »

سپس هر دو ساکت ماندیم. نور چراغهای جلوی ماشین به صورت منحنی به جاده میتابید و سرعت زیادشان باعث میشد که به طور حقیقی دیده نشوند. شبیه یک بازی ویدئویی بود. به نورها زل زدم. میدانستم زمان هم مانند جاده ی

سیاه که به سرعت در زیر پایمان حرکت میکرد، در حال سپری شدن بود و من به طرز وحشتناکی از این که ممکن است هرگز مانند الان، شانسی برای او بودن پیدا نکنم، میترسیدم. صریحاً بگویم. دیوار بین ما به یکباره از میان برداشته شده بود. کلمات او اشاراتی به پایان کار داشت و من این ایده را رد میکردم. نمیتوانستم حتی یک دقیقه از وقت با او بودن را تلف کنم

اهمیتی نمیدادم که چه بگوید، فقط میخواستم صدایش را دوباره بشنوم.

با ناامیدی پرسیدم « بیشتر برام بگو »

« چه چیز بیشتری میخوای بدونی؟ ». درحالی که از تن صدایم جا خورده بود، به سرعت نگاهم کرد

هنوز سایه ی کم رنگی از ناامیدی در صدایم نمایان بود

پیشنهاد کردم « بهم بگو چرا حیوانات رو به جای انسانها شکار میکنید؟ »

متوجه شدم چشمانم تر شده اند. دوباره سعی کردم با غم و اندوهی که تلاش می کرد بر من غلبه کند، مبارزه کنم.

با صدای آرامی گفت « نمی خوام یه هیولا باشم »

« ولی حیوانات کافی نیستن، نه؟ »

مکث کرد « نمیتونم مطمئن باشم. البته من زنده موندن با این نوع خون رو به زنده موندن با تافی و شیر جوشونده

ترجیح میدم. ما به خودمون میگیم گیاهخوار. یه شوخی کوچیکه بین خودمون. البته این عطش گرسنگی یا حتی

تشنگی رو به طور کامل برطرف نمیکنه. اما بیشتر اوقات اونقدر بهمون قدرت میده که بتونیم مقاومت کنیم »

صدایش لحن شومی به خود گرفت « اما گاهی وقتها این برای یه نفر، بیشتر از بقیه، سخت و مشکل میشه»

پرسیدم « الان هم برای تو خیلی سخت شده؟ »

تأیید کرد « بله »

بدون اینکه سوال کنم با اطمینان و لحنی ثابت گفتم « ولی تو الان گرسنه نیستی » « چرا همچین فکری میکنی؟ »

« چشمهات، بهت گفتم که یه فرضیه دارم. میدونم که مردم و به خصوص مردها، وقتی گرسنه هستن، بد اخلاق و

ترشو میشن»

با دهان بسته خندید « خیلی باهوشی، نیستی؟ »

بدون اینکه جوابی بدهم به صدای خندیدنش گوش دادم و آن را در ذهن سپردم.

وقتی دوباره سکوت برقرار شد، پرسیدم « آخر هفته با امت به شکار رفته بودی؟ » یک دقیقه مکث کرد تا تصمیم

بگیرد چه بگوید. « بله. نمیخواستم برم، ولی ضروری بود. وقتی تشنه نیستم، دور و بر تو بودن یه کمی آسونتر میشه »

« چرا نمیخواستی بری؟ »

« این منو... نگران میکنه... که از تو دور باشم » چشمانش آرام ولی مشتاق بودند و به نظر میرسید با نگاهش

استخوانهایم را نرم میکند.

« وقتی گفتم مواظب باش روز پنجشنبه تو اقیانوس نیفتی یا گم نشی، شوخی نمیکردم. تمام آخر هفته رو گیج و

پربیشان و نگران بودم. و بعد از اتفاقی که امشب افتاد، غافلگیر شدم که چطور تمام آخر هفته رو بدون خسارت و

صدمه دیدن گذروندی »

سرش را تکان داد به نظر رسید چیزی به یاد آورد « خب، نه کاملاً بدون خسارت »

« چی؟ »

یادآوری کرد « دستها » به خراشهای سرتاسر کف دستهایم که در حال التیام بودند، نگاهی انداختم. چشمانش هیچوقت اشتباه نمیکردند.

« زمین خوردم »

گوشه های لبش به طرف بالا خم شد « منم همین فکرو کردم. فرض کردم اگه به جای تو بودم، خیلی بدتر میتونست باشه و این موضوع، تو تمام مدتی که از تو دور بودم، منو عذاب میداد. این سه روز خیلی طولانی بود و من واقعاً رو

اعصاب امت بودم » لیخند اندوهگینی به من زد

« سه روز؟ شما امروز برنگشتین؟ »

« نه، ما یکشنبه برگشتیم »

« پس چرا هیچکدومتون توی مدرسه نبودید؟ » از اینکه انقدر به خاطر غیبتش در مدرسه سرخورده و نا امید شده بودم، ناراحت بودم.

« خب، تو پرسیدی که خورشید به من صدمه میزنه، اینطور نیست. ولی من نمیتونم زیر نور خورشید بیرون برم، حداقل، نه تو جایی که کسی بتونه ببینه،»

« چرا؟ »

« یه بار نشونت می دم »

یک دقیقه در مورد این موضوع فکر کردم و قاطعانه گفتم « باید بهم خبر میدادی »

با گیجی گفت « ولی میدونستم در امان بودی »

« ولی من میدونستم تو کجایی. من... » مردد بودم. سرم را پایین انداختم

با صدای نرم و مخملی اش مرا خطاب کرد « چی؟ »

« من این - ندیدن تو رو - دوست نداشتم و واسه م نگران کننده بود » به خاطر گفتن این موضوع با صدای بلند، از خجالت سرخ شدم.

او آرام بود. به بالا نگاهی انداختم. دلشوره داشتم و دیدم که حالتش دردناک و محنت زده است.

به آرامی نالید « آه، این اشتباهه »

نمی توانستم جواب او را درک کنم « مگه من چی گفتم؟ »

« نمیبینی بلا؟ فقط یه چیز وجود داره که منو به بدبختی می کشونه، ولی برای تو همه چیز پیچیده و بغرنجه »

چشمان نگرانش را به طرف جاده چرخاند. کلماتش سریعتر از این بیان شدند که بتوانم مفهوم آنها را بفهمم.

صدایش گرفته و خفه، ولی مصرانه بود.

« نمیخوام بشنوم که احساسات تو در این مسیر قرار گرفته » کلماتش مرا از هم می گسست. « این بده و امن نیست.

من خطرناکم، بلا. خواهش می کنم اینو بفهم »

« نه » به سختی سعی میکردم شبیه یک بچه ی عبوس نباشم.

غرولند کرد « من جدی ام »

« منم همینطور. بهت گفتم که. مهم نیست تو چی هستی، دیگه خیلی دیر شده »

« هیچوقت اینو نگو » صدایش مثل تازیانه، خشن و کوتاه بود لبم را گاز گرفتم. خوشحال بودم که نمیتوانست بفهمد چقدر ناراحت شدم. به جاده ی بیرون خیره شدم. راه زیادی به خانه نمانده بود و او خیلی سریع میراند. صدایش هنوز سرد بود. فقط سرم را تکان دادم. مطمئن نبودم که بتوانم صحبت کنم پرسید « به چی فکر میکنی؟ »

میتوانستم نگاه خیره اش را روی صورتم حس کنم اما رویم را برنگرداندم و به جلو خیره شدم. با وحشتزدگی فریاد زد « داری گریه میکنی؟ » به سرعت دستم را روی گونه ام کشیدم. به اندازه ی کافی مطمئن شدم بدون اینکه متوجه شده باشم نم چشمانم به بیرون سرازیر شده و اشکهای خائن مرا لو داده بودند. گفتم « نه » اما صدایم شکسته شد.

با تردید دستش را به سویم دراز کرد اما بعد متوقف شد. آن را به آرامی عقب برد و روی فرمان ماشین گذاشت. « متاسفم! » پشیمانی و حسرت در صدایش موج میزد. میدانستم به خاطر حرفهایش عذر خواهی نکرده و این موضوع برایم ناراحت کننده بود

در تاریکی، سکوت بین ما حکمفرما شد.

یکدقیقه بعد پرسید « بهم یه چیزی بگو » معلوم بود که تلاش می کرد صدایشرا واضحتر کند « بله؟ »

« قبل از اینکه به گوشه ی خیابون برسم، به چی فکر میکردی؟ نمیتونستم حالت روحیت رو درک کنم، به نظر نمی اومد ترسیده باشی. انگار رو یه چیزی، به سختی تمرکز کرده بودی »

« داشتم سعی میکردم روش خلع سلاح کردن مهاجمها رو به یاد بیارم. در واقع همون دفاع شخصی. خواستم برم دماغش رو خورد کنم و به مغزش برسم » با موجی از نفرت به مرد مو سیاه فکر کردم..

این موضوع اورا آشفته کرد « خواستی بری باهاشون بجنگی؟ فکر نکردی بهتره فرار کنی؟ »

اعتراف کردم « موقع فرار زیاد زمین میخورم »

« در مورد جیغ زدن واسه کمک چی؟ »

« داشتم به اون قسمت هم می رسیدم »

« حق با توه. با نجات دادن و زنده نگه داشتنت، صریحاً با تقدیر و سرنوشت جنگیدم » سرش را تکان داد تائید

کردم. سرعتمان کمتر شد. در عرض بیست دقیقه از خط مرزی فرکس گذشتیم.

درخواست کردم « میتونم فردا بینمت؟ »

لبخند زنان گفت « بله، یه ژتون هم دارم. وقت ناهار واسه ت یه صندلی نگه میدارم »

به نظر احمقانه می آمد که بعد از تمام چیزهایی که آن شب با هم داشتیم، آن قول کوچک هم دلم را لرزاند و زبانم

را بند آورد. روبروی خانه ی چارلی بودیم. چراغها روشن بودند و کامیونم در سر جایش پارک بود. همه چیز کاملاً

طبیعی و مانند بیدارشدن از یک رویا بود. ادوارد ماشین را نگه داشت اما من تکان نخوردم.

« قول میدی فردا اونجا باشی؟ »

« قول میدم »

برای لحظه ای نگاهش کردم. بعد درحالی که سرم را تکان میدادم، ژاکتش را در آورم و آخرین رایحه اش را استشمام کردم.

« میتونی نگهش داری، واسه فردا ژاکت نداری »

« نمیخوام مجبور بشم واسه چارلی توضیح بدم ». ژاکت را به او پس دادم

پوزخند زد « اوه، درسته »

با اکراه دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم، سعی میکردم آن لحظه را طولانیتر کنم.

« بلا؟! » لحنش متفاوت به نظر میرسید.

« بله؟ » مشتاقانه به طرفش برگشتم

با صدای جدی ولی مرددی پرسید. « یه قولی بهم میدی؟ »

گفتم « آره »

خیلی سریع از موافقت بیقید و شرطم پشیمان شدم. اگر از من میخواست از او دور بمانم چه؟ مطمئناً نمی توانستم به قولم وفادار بمانم.

« تنهایی به جنگل برو »

با دستپاچگی به او خیره شدم « چرا؟ »

در حالی که اخم میکرد، چشمانش را تنگ کرد و به بیرون از پنجره خیره شد.

« من همیشه خطرناکترین موجود اونجا نیستم، بیخیالش »

سردی صدایش باعث شد بلرزم اما آرام شده بودم. حداقل این یک قول شرافتمندانه ی ساده بود. « هرچی تو بگی »

آه کشید « فردا میبینمت » فهمیدم که میخواهد برود.

با بی میلی در را باز کردم « تا فردا ».

« بلا؟! » برگشتم به سمتم خم شد. صورت بیرنگ و با شکوهش تنها چند اینچ با صورت من فاصله داشت قلبم از تپش ایستاد

گفتم « خوب بخوابی »

نفسش در صورتم دمیده شد و همان رایحه ی دلپسندی که به ژاکتش چسبیده بود اما در یک شکل متمرکزتر، به مشام رسید و سراسیمه ام کرد. با گیجی پلک زدم. صاف نشستم. اگر مغزم تا حدی تقلا نکرده بود، قادر به حرکت

کردن نبودم. درحالی که از چارچوب در ماشین برای نیفتادن، به عنوان تکیه گاه استفاده میکردم، ناشیانه از ماشین

خارج شدم. به نظرم رسید صدای خنده اش را شنیدم اما این صدا آنقدر بلند نبود تا مطمئن شوم. منتظرم ماند تا

سکندری خوران از در جلو پیاده شدم. سپس صدای موتور ماشین را که آهسته دور بر میداشت، شنیدم. هوا خیلی

سرد بود. برگشتم تا ناپدید شدن ماشین نقره ای را در پیچ خیابان ببینم. به طور خودکار کلید را برداشتم، در را باز

کردم و به داخل قدم گذاشتم.

« بلا؟! » چارلی از اتاق نشیمن صدایم زد داخل رفتم. درحال دیدن بازی بیسبال بود.

« بله بابا، منم »

« زود اومدی خونه »

« زود اومدم؟! » تعجب کردم

« هنوز هشت نشده. به شما دخترا خوش گذشت؟ »

« آره. خیلی خوش گذشت »

درحالی که سعی میکردم برنامه‌ی از پیش تعیین شده ام با دخترها را به یاد آورم، سرم گیج رفت «جفتشون لباس

پیدا کردن »

« حالت خوبه؟ »

« فقط خسته ام. کلی راه رفتم »

با نگرانی گفت « خوب، احتمالاً باید استراحت کنی » به قیافه ای که به نظر میرسید پیدا کرده ام، فکر کردم

« اول باید به جسیکا زنگ بزنم »

با تعجب پرسید « مگه با اون نبودى؟ »

« آره، اما ژاکتمو تو ماشینش جا گذاشتم. میخوام مطمئن بشم که فردا اونو میاره »

« خب، بهش فرصت بده تا برسه خونه »

« باشه » موافقت کردم به آشپزخانه رفتم و با خستگی روی صندلی افتادم. واقعاً احساس سرگیجه میکردم. بعد از این

همه، هر وقت که به شوک فرو میرفتم، حیرت میکردم. با خود گفتم محکم باش.

ناگهان تلفن زنگخورد و مرا از جا پراند. گوشی را برداشتم و با نهایت اشتیاق پرسیدم

« الو؟ »

« بلا؟ »

« هی، جس، میخواستم بهت زنگ بزنم »

با صدای آرام و متعجبی گفت « رسیدی خونه؟ »

« آره. ژاکتم رو تو ماشینت جا گذاشتم، میتونی فردا واسه م بیاریش؟ »

« البته. اما بهم بگو چی شد »

« اوم... فردا تر و تمیز میگم، باشه؟ »

به سرعت متوجه شد « اوه، بابات اونجاس؟ »

« آره، درسته » میتوانستم بی تابیش را در صدایش حس کنم.

« باشه. پس، فردا باهات صحبت میکنم. خدافظ »

« خدافظ جس » با بی حسی سنگینی که ذهنم را فرا گرفته بود، از پله ها بالا رفتم. بدون توجه به کاری که انجام

میدادم و تنها به واسطه ی حرکت‌های غریزی، برای انجام کارهایی که قبل از خواب میکردم، جلو رفتم. هیچوقت

نمیتوانستم بدون اینکه دوش بگیرم، بخوابم. وقتی آب داغ و سوزان بر روی سرم جاری شد، فهمیدم که تا چند

دقیقه پیش، از سرما یخ زده بودم. قبل از اینکه بخار بتواند عضله های گرفته ام را شل کند، شدیداً لرزیدم. سپس

توانستم زیر دوش بایستم. خسته تر از آن بودم که قبل از تمام شدن آب داغ، حرکت کنم. سکندری خوران بیرون

آدمم و خودم را محکم در حوله پیچاندم. سعی کردم گرمای آب را نگه دارم تا لرزشهای دردناک برنگردند. به

سرعت لباس پوشیدم و بالا پوشم را بالا کشیدم. مانند یک توپ به خود پیچیدم و خودم را برای گرم ماندن، بغل

کردم و لرزان به سوی تختخواب رفتم. هنوز گیج بودم. ذهنم پر از تصاویر غیر قابل درک بود. چند دقیقه با خودم

درگیر بودم تا بتوانم افکارم را سرکوب کنم.

از شدت گیجی هیچ چیز برایم واضح نبود اما همینطور که به تدریج بیهوش میشدم، توانستم بعضی چیزها را تشخیص دهم.

درمورد سه چیز اطمینان کامل داشتم. اول اینکه ادوارد خون آشام بود. دوم، قسمتی از وجود او که نمیدانستم چقدر میتواند قوی باشد، تشنه ی خونم بود و سوم اینکه، بی بر و برگرد، و بدون هیچ قید و شرطی، عاشقش شده بودم.

"خب بیشتر به خاطر اینکه وقتی به چارلی گفتم دارم میرم سیاتل مخصوصا ازم پرسید تنها میرم یا نه. و اون موقع قرار بود تنها برم اگه دوباره پیرسه احتمالا دروغ نمی گم اما فکر نمی کنم دیگه چیزی در این مورد پیرسه. و گذاشتن وانتم توی خونه، فقط موضوع رو بی خود و بی جهت می کنه و خب هم به خاطر اینکه رانندگیت منو می ترسونه"

پشت چشمی نازک کرد: "از بین همه چیزهایی که در مورد من میتونه تو رو بترسونه تو نگران رانندگیم هستی؟! با انزجار سرش را تکان داد اما بعد دوباره چشمانش جدی شدند " نمی خوامی به بابات بگی که روزت رو با من میگذرونی؟" احساس خاصی در سوالش بود که نمی فهمیدم چیست.

"چارلی هرچی کمتر بدونه بهتره" در این مورد مطمئن بودم "حالا کجا می خوامی بریم؟"
"باید هوا خوب باشه، پس می خوام دور از چشم مردم باشم... تو هم اگه بخوای میتونی با من باشی" دوباره انتخاب را بر عهده ی من گذاشته بود.

پرسیدم "و تو نشونم میدی که منظورت در مورد خورشید چی بود؟" ازین فکر که یکی دیگر از چیزهای نامعلوم روشن می شد به هیجان آمده بودم

لبخند زد "بله" سپس متوقف شد "اما اگه تو نمی خوامی با من... تنها بمونی، من هنوز هم ترجیح میدم که تنها به سیاتل نری وقتی به دردسری که ممکنه برات توی شهری به اون اندازه پیش پیاد فکر می کنم، به خودم می لرزم" آزرده شده بودم "فونیکس از فقط نظر جمعیت سه برابر سیاتله از نظر اندازه ی فیزیکی..."
وسط حرفم پرید: "اما ظاهرا اون موقع اجلت نرسیده بود پس ترجیح میدم کنارم بمونی" دوباره برق غیر منصفانه ای در چشمانش می سوخت.

با وجود برق چشمانش یا انگیزه ی پشت حرفهایش نمی توانستم مخالفت کنم و به هر حال این یک نکته ی قابل بحث بود. "در هر صورت اهمیتی نمیدم که باهات تنها باشم"

به صورت ناگهانی آه کشید: "میدونم به هر حال باید به چارلی بگی"
"واسه ی چی باید چنین کاری کنم؟"

چشمانش ناگهان خشن شدند "تا به من یک دلیل کوچیک واسه بر گردوندنت بدی"

آب دهانم را قورت دادم اما بعد از یک دقیقه فکر کردن مطمئن شدم "فکر کنم شانسم رو امتحان کنم"
با عصبانیت نفسش را بیرون داد و به سوی دیگری نگاه کرد.

پیشنهاد کردم "بیا در باره ی یک چیز دیگه حرف بزنیم"

آزرده پرسید "می خوامی در مورد چی حرف بزنیم؟"

به اطرافمان نگاه کردم تا مطمئن شوم کسی صدای ما را نمی شنود. همین طور که به اطراف نگاه میکردم چشم های آلیس را دیدم که به من خیره شده بود. بقیه اشان به ادوارد نگاه می کردند. به سرعت نگاهم را از او برگرداندم و اولین چیزی که به ذهنم رسید را پرسیدم.

"چرا آخر هفته ی پیش به گت راکس رفتی؟ چارلی گفت به خاطر خرسها جای خوبی واسه ی گشتن نیست" با حالتی که انگار چیز بدیهی ای را از قلم انداخته باشم نگاهم کرد بریده بریده گفتم "خرس؟" او پوزخند زد. برای پنهان کردن تعجبم به تندی اضافه کردم "میدونی الان فصل شکار خرس نیست؟"

"اگه با دقت بخونی قوانین فقط در مورد شکار با اسلحه هستن." در حالی که به آرامی این اطلاعات را هضم می کردم با سر خوشی به صورتم نگاه می کرد. به سختی تکرار کردم "خرس ها؟"

"امت به گریزلی علاقه داره" صدایش هنوز جدی نبود اما چشمانش واکنشهایم را به دقت بررسی می کردند سعی کردم خود را از این حالت بیرون بکشم.

گفتم "هوم" به بهانه ی نگاه کردن به پایین برش دیگری از پیتزا را برداشتم به آرامی جویدم و سپس بدون نگاه کردن به بالا یک جرعه ی طولانی از کوکا نوشیدم. بعد از یک لحظه گفتم "خب" سرانجام به چشمانش که حالا نگران بودند نگاه کردم "حیوون مورد علاقه ی تو چیه؟"

یکی از ابروهایش را بالا برد و گوشه ی دهانش با نارضایتی پایین آمدند "شیر کوهی." با لحن بی غرضانه و مودبانه ای گفتم "آه" و دوباره نوشابه ام را برداشتم.

گفت: "البته" لحنش مانند لحن من بود "ما باید مراقب باشیم که روی محیط با شکارهای غیر عاقلانه اثر نذاریم سعی می کنیم روی مناطقی که جمعیت حیوانات گوشت خوار زیاده تمرکز کنیم تا اونجا که می تونیم جای دوری میریم اینجا همیشه چیزهای با ارزش و گوزنهای کوهی زیاد هست اما تفریح این کار چیه؟" با شیطنت لبخند زد. در حالی که گاز دیگری به پیتزا میزدم زمزمه کردم "واقعا فایده ی این کار چیه؟" "اوایل بهار فصل خرس مورد علاقه ی امته. از خواب زمستونی بیرون میان واسه همین تند مزاج ترن" به جوکی که به یاد آورده بود لبخند زد.

سرم را به نشانه ی موافقت تکان دادم "هیچ چیز به اندازه ی یک خرس گریزلی عصبانی جالب نیست" خندید و سرش را تکان داد "لظفا بهم بگو به چی فکر می کنی."

اعتراف کردم: "دارم سعی میکنم تصورش کنم اما نمی تونم چطوری بدون اسلحه خرس شکار می کردید؟" "اوه ما اسلحه داریم" برای یک لحظه دندانهای برآقش را نشان داد و به شکلی تهدید آمیز لبخند زد. قبل از اینکه لرزیدن نمایان شود جلویش را گرفتم "نه مدلی که وقتی قوانین رو می نوشتند به فکرش باشن اگر تا حالا حمله ی یک خرس رو توی تلویزیون دیده باشی باید بتونی شکار کردن امت رو تصور کنی"

نتوانستم جلوی ارتعاش بعدی که ستون فقراتم را به لرزه در می آورد بگیرم زیر چشمی امت را که در آن سوی تریا بود نگاه کردم. سپاسگذار بودم که نگاهم نمی کرد. خط عظیمی از عضله که بازوان و نیم تنه اش را پوشانیده بود حالا به نوعی تهدید آمیز به نظر می رسید

ادوارد نگاهم را دنبال کرد و خندید به او نگاه کردم عصبی بودم.
 با صدایی آرام پرسیدم "تو هم مثل خرسی؟"
 با خونسردی گفت: "بیشتر از خرس، شبیه به شیر کوهی ام. یا این چیزیه که اونا بهم می گن. شاید چیزای مورد
 علاقمون تعیین کننده باشن."
 سعی کردم لبخند بزخم تکرار کردم "شاید" اما ذهنم با تصاویر متضادی که نمی توانستم با هم ترکیبشان کنم پر
 شده بود. "این چیزیه که ممکنه زیر نور بینم؟"
 "معلومه که نه" صورتش حتی سفید تر از حالت عادی شد و چشمانش ناگهان خشمناک شدند سراسیمه خود را عقب
 کشیدم شکه شده بودم و _گرچه هیچ گاه این را پیش خودم اقرار نمی کردم_ از واکنشش ترسیده بودم. سر جایش
 برگشت و دست به سینه شد.
 وقتی توانستم کنترل صدایم را به دست آورم پرسیدم "خیلی واسه ام ترسناکه؟"
 "اگه مسئله همین بود همین امشب می بردمت" صدایش بریده بریده بود "تو به مقدار ترس سالم نیاز داری هیچ
 چیز نمی تونه بیشتر از این واسه ت مفید باشه."
 فشار آوردم "پس چرا؟" سعی کردم عصبانیتش را نادیده بگیرم
 برای یک دقیقه طولانی به من خیره شد. سر انجام گفت "بعدا" با حرکتی نرم روی پاهایش بلند شد "داره دیرمون
 میشه"
 به دور و بر نگاه کردم از دیدن اینکه درست می گفت و کافه تریا تقریبا خالی بود، از جا پریدم. وقتی با او بودم
 زمان و مکان به قدری گنگ و نامعلوم می شدند که هر دو را گم می کردم. بلند شدم و کیفم را از پشت صندلی
 برداشتم.
 قبول کردم "پس بعدا" این را فراموش نمی کردم.

ماشین را متوقف کرد. سرم را بلند کردم و غافلگیر شدم البته، به همین زودی جلوی خانه ی چارلی، پشت وانت من
 پارک کرده بودیم. وقتی با او سوار یک ماشین بودید، راحت تر بود تا رسیدن به مقصد به هیچ جا نگاه نکنید.
 وقتی دوباره نگاهش کردم، به من خیره شده بود و با چشمانش موقعیت را می سنجید.
 "هنوز می خوای بدونی چرا نمی تونی شکارم رو ببینی" جدی به نظر می رسید، اما تصور کردم نشانه هایی از شوخ
 طبعی در عمق چشمانش دیدم.
 توضیح دادم: "خب، بیش از همه در مورد واکنش تو کنجاوم"
 "من تو رو می ترسونم؟" بله، بی تردید چیز خنده داری وجود داشت.
 به دروغ گفتم: "نه." اما گول نخورد.
 با لبخند کم رنگی گفت: "متاسفم که ترسوندمت."
 اما بعد همه ی نشانه های شیطنت ناپدید شدند. "حتی فکر اینکه تو اونجا باشی... وقتی که شکار می کردیم." آرواره
 اش سفت شد.
 "خیلی بد میشه؟"

از پشت دندانهای به هم فشرد هاش گفت: "به شدت."

"چون...؟"

سرش را تکان داد، هنوز به ابرهای تیره خیره نگاه می کرد.

سعی کردم حالت چهره ام را کاملاً کنترل کنم. انتظار داشتم نگاه تندى برای ارزیابی واکنشم، به من بیندازد. و خیلی

زود این کار را کرد. چهره ام چیزی نشان نمی داد.

اما نگاه هایمان به یکدیگر گره خوردند و سکوت بینمان عمیق تر شد و تغییر کرد. همان لحظه که با نگاه تندش

خیره نگاهم میکرد، لرزش جریان برق ماندی که بعد از ظهر همان روز حس کرده بودم، وجودم را پر کرد.

تا زمانی که دچار سرگیجه نشدم، متوجه نشدم که دیگر نفس نمی کشم. سرانجام نفسی بریده بریده کشیدم و

سکوت را شکستم. چشمانش را بست.

"بلا، فکر می کنم همین حالا باید بری خونه تون" صدایش خشن بود. دوباره چشمانش را به ابرها دوخته بود.

در را گشودم و جریان سرد هوایی که وارد ماشین شد، کمک کرد تا ذهنم را خالی کنم. در حالی که می ترسیدم با

چنین سرگیجه ای، تعادل را از دست بدهم و زمین بخورم، با احتیاط از ماشین پیاده شدم و بدون اینکه نگاهی به

پشت سرم بیندازم، در را بستم. صدای غرغز پایین کشیده شدن شیشه ی اتوماتیک باعث شد برگردم.

صدایم زد: "اوه، بلا؟" صدایش ملایمتر شده بود. با لبخند بی رمقی به طرف پنجره ی باز، خم شد.

"بله؟"

"فردا نوبت منه."

"نوبت تو واسه چی؟"

لبخندش پهن تر شد و دندانهای درخشانش برق زدند.

"واسه سوال پرسیدن."

و سپس او رفته بود. ماشینش با شتاب از خیابان گذشت و قبل از این که، حتی بتوانم افکارم را جمع و جور کنم، در

گوش های ناپدید شد.

همین طور که به خانه می رفتم، لبخندی زدم. مشخص بود که فردا، اگر اتفاقی نمی افتاد، قصد دیدنم را داد.

آن شب، ادوارد مثل همیشه در رویاهایمان مانند ستارهای پدیدار شد. گرچه فضای قسمت ناخودآگاهم تغییر کرده

بود و با همان الکتروسیته ای که ظهر در من نفوذ کرده بود، قدرت گرفته بود. بدون آن که استراحت کرده باشم، با

بیقراری غلت می زدم و اغلب بیدار می شدم.

تنها در ساعات اولی هی صبح بود که توانستم به خواب سنگین و بی رویایی فرو روم.

وقتی بیدار شدم، در عین خسته بودن، هیجان زده هم بودم. لباس یقه اسکی قهوه ای رنگ و شلوار جینم را پوشیدم و

در حالی که رویای تاپ و شلوارک را در سرم پیروراندم، آهی کشیدم.

صبحانه، به همان آرامی ای بود که انتظارش را داشتم. چارلی برای خود تخم مرغ درست کرده بود و من هم کاسه ی

گندمکم را می خوردم. برایم سوال شده بود که آیا موضوع شنبه را فراموش کرده بود یا نه اما وقتی بلند شد تا

ظرفش را در سینک بگذارد، سوال نپرسیده ام را پاسخ داد.

در حالی که در طول آشپزخانه قدم می زد تا شیر آب را باز کند، شروع کرد: "در مورد این شنبه..."

با ناراحتی گفتم: "بله پدر؟"

پرسید: "مطمئنی می خوای بری سیاتل؟"

صورتم را در هم کشیدم و گفتم: "برنامه م این بود"

آرزو می کردم کاش این بحث را پیش نمی کشید تا لازم نباشد نیمه حقیقت های محتاطان های تحویلش دهم.

کمی مایع ظرف شویی روی بشقاب ریخت و با اسکاچ روی آن کشید.

"و مطمئنی نمی تونی به موقع به مراسم رقص برسی؟"

به او چشم غره رفتم: "قرار نیست برقصم بابا."

درحالی که سعی می کرد نگرانی اش را با شستن ظرف پنهان کند، گفت: "کسی ازت درخواست نکرد؟"

سعی کردم از دادن پاسخ مستقیم طفره بروم: "انتخاب با دخترهاست"

همین طور که ظرف را خشک می کرد، اخم کرد و گفت: "اوه!"

با او همدردی می کردم. احتمالاً پدر بودن سخت است. زندگی با ترس این که دخترتان ممکن است پسری را ببیند و از او خوشش بیاید و در عین حال، نگرانی از این که هیچ وقت چنین کسی را نبیند.

درحالی که می لرزیدم با خود فکر کردم که چه می شد اگر چارلی می فهمید واقعاً از چه چیزی خوشم می آید.

به نشانه ی خداحافظی دستش را تکان داد و رفت. به بالای پله ها رفتم تا دندان هایم را مسواک بزنم و کتاب هایم را جمع کنم.

وقتی صدای رفتن ماشین کروزر چارلی را شنیدم، فقط توانستم چند ثانیه صبر کنم و بعد، به سرعت از پنجره به بیرون نگاهی انداختم. ماشین نقره ای در جای پارک چارلی منتظرم بود. با عجله از پله ها پایین رفتم و از در جلویی خارج شدم.

تعجب کرده بودم که این عادت عجیب، تا کی ادامه پیدا می کند. هرگز نمی خواستم تمام شود.

در ماشینش منتظر بود و به نظر نمی رسید که من را می بیند. بدون آنکه زحمت قفل کردن در خانه را به خود بدهم، آن را بستم و به طرف ماشین رفتم. قبل از این که در را باز کنم و وارد شوم، خجالت زده مکثی کردم.

لبخند می زد و مثل همیشه به طرز ناراحت کننده ای، جذاب و کامل به نظر میرسید.

"صبح بخیر." صدایش ملایم بود. "چطوری؟" چشمانش به سمت صورتم چرخیدند. به نظر می رسید سوالش بیش از یک تعارف ساده بود.

"خوبم، مرسی." هر وقت که در کنارش بودم، خوب-شاید هم چیزی بهتر از آن- بودم.

نگاه خیره اش با دیدن حلقه های زیر چشمانم، طولانی تر شد. "خسته به نظر میای."

اعتراف کردم: "نتونستم بخوابم."

به طور خودکار، موهایم را به سوی شانه ام تاب دادم تا صورتم در سایه ی موهایم از چشمانش پنهان شود.

وقتی داشت موتور ماشین را روشن م یکرد، به شوخی گفتم: "منم نتونستم بخوابم."

کم کم داشتم به صدای ماشین ادوارد عادت می کردم. مطمئن بودم اگر یک بار دیگر ماشین خودم را روشن کنم، از صدای بلند و هولناکش می ترسم.

خندیدم و گفتم: "حدس می زنیم درسته. فکر کنم من فقط یه کم بیشتر از تو خوابیدم."

"شرط می بندم همین طور بوده"

"خب تو دیشب چی کار می کردی؟"

با دهان بسته خندید و گفت: "بهت یه فرصت هم نمیدم. امروز من باید پیرسم." "اوه. درست میگی. چی می خوای بدونی؟" پیشانی ام چین برداشت. نمی توانستم تصور کنم که چه چیزی در مورد خودم، برای او جالب است.

با قیافه ای جدی پرسید: "رنگ مورد علاقه ات چیه؟" چشمانم را چرخاندم "هر روز تغییر می کنه." "امروز چیه؟" هنوز حالت جدی اش را حفظ کرده بود.

"احتمالاً قهوه ای!" دوست داشتم بر اساس حالت روحی ام لباس بپوشم. فین فینی کرد. حالت جدی اش را کنار گذاشت و با شکاکی پرسید: "قهوه ای؟" "البته. قهوه ای یه رنگ گرمه. دلم واسه قهوه ای تنگ شده. همه ی چیزایی که قرار بود قهوه ای باشن تنه ی درخت ها، صخره ها، گرد و خاک همه اینجا با چیز سبز خیلی نرمی پوشیده شده ن" این را غرولند کنان گفتم. به نظر می رسید مجذوب این بیان احساسی ام شده بود. درحالی که به چشمانم خیره شده بود، برای لحظ های به فکر فرو رفت.

"حق با توهه." دوباره جدی شده بود. تصمیم گرفت. "قهوه ای گرمه" با شتاب دستش را دراز کرد تا موهایم را پشت شانم جمع کند اما هنوز، به نوعی مردد بود.

به مدرسه رسیده بودیم. همین طور که وارد یک جای پارک م میشد، به طرفم برگشت. "الان چه موسیقی ای تو ضبطت هست؟" قیافه اش جدی تر از کسی بود که می خواست از یک قاتل اعتراف بگیرد. فهمیدم که سی دی ای را که فیل به من داده بودم، هنوز در نیاورده بودم. وقتی اسم گروه را گفتم، لبخند کجی زد. حالت عجیب و غریبی در چشمانش بود. تلنگری زد و جایی را زیر ضبط ماشینش باز کرد. یکی از آن سی سی دی - یا شاید هم بیشتر- را که در جای به آن کوچکی چپانده شده بودند، در آورد و به من داد: "از دبوسی به این؟" و یک ابرویش را بالا برد.

این همان سی دی بود. به پوشش آشنایش نگاهی انداختم و چشمانم را به پایین دوختم.

بقیه ی روز هم به همان صورت گذشت. وقتی که قدم زنان تا کلاس انگلیسی همراهم آمد، و همین طور وقتی که بعد از کلاس اسپانیایی همدیگر را دیدیم و در تمام ساعت نهار، بی وقفه سوال پیچم می کرد.

در مورد تمام جزئیات کم اهمیت زندگی من مانند فیلم هایی که دوست داشتم یا از شان بدم می آمد، جاهای کمی که رفته بودم و جاهای بسیار زیادی که م یخواستم بروم و مدام در مورد کتابها، سوالاتی می پرسید.

نمی توانستم به خاطر بیاورم آخرین بار کی این قدر زیاد حرف زده بودم. مرتباً خجالت زده می شدم. مسلماً باید خسته اش کرده بودم اما شیفتگی کامل صورتش و سوالهای بی پایانش، مرا مجبور به ادام هدادن می کرد.

بیشتر سوالاتش آسان بودند و فقط تعداد کمی از آن ها باعث خجالتم می شدند. اما وقتی که من سرخ می شدم، یک دور کامل جدید از سوالات شروع می شد.

وقتی که از جواهر مورد علاقه ام سوال می کرد، بدون هیچ فکری، یاقوت زرد را انتخاب کردم. با چنان سرعتی سوال پیچم می کرد که فکر می کردم درحال جواب دادن به یکی از آن تست های روانشناسی هستم که باید با اولین کلمه ای که به ذهن می رسد، جواب دهی.

مطمئن بودم اگر از خجالت سرخ نمی شدم، پرسیدن تمام چیزهایی را که به دنبال هم، به ذهنش می آمدند، ادامه میداد. صورتتم قرمز شد، چون تا این اواخر جواهر مورد علاقه ام لعل بود. غیر ممکن بود وقتی که به چشمان یاقوت ماندش خیره شده بودم، دلیل تغییر نظرم را به خاطر نیاورم و طبیعتاً، تا وقتی که دلیل خجالت زده شدنم را نگفتم، آرام نگرفتم.

"بهم بگو." در آخر، وقتی با متقاعد کردن به جوابی نرسید، با حالت دستور ماندی این را گفتم. به خاطر این که چشمانم را از صورتش دور نگه داشته بودم، به نتیجه ای نرسیده بودم. "این امروز، رنگ چشمتان." به خاطر تسلیم شدنم، آهی کشیدم. به پایین، به دستهایم خیره شده بودم و با تکه ای از موهایم، ور می رفتم.

"فکر کنم اگه دو هفته دیگه ازم پرسی، میگم سنگ سلیمانی." از روی صداقت ناخواسته ام، بیش از حد اطلاعات داده بودم و نگران بودم که نکند باعث برانگیختن خشم عجیبش شوم که هرگاه نشان می دادم که چقدر گرفتارش شدم، بروزش می داد.

اما مکشش، خیلی کوتاه بود. با لحن آتشینی پرسید: "از چه نوع گل هایی خوشت میاد؟" با خیال راحت آهی کشیدم و به روانکاو ای ادامه دادیم.

تا زمانی که آقای بنر وارد کلاس شد، ادوارد به پرسش و پاسخش ادامه داد. باز هم کلاس فیلم داشتیم. وقتی که معلم به کلید برق نزدیک شد تا چراغ را خاموش کند، متوجه شدم ادوارد صندلی اش را کمی از من دور کرد. فایده ای نداشت و هم زمان با تاریک شدن اتاق، درخشش برق مشتاقانه ای از طرف او به من منتقل شد تا پوست سردش را لمس کنم، درست مانند دیروز.

به طرف میز خم شدم، چانه ام را به بازوهای بسته ام تکیه دادم و در تلاش برای نادیده گرفتن این هوس نامعقول، با انگشتانم که زیر میز پنهان شده بودند، لبه ی میز را محکم گرفتم. به او نگاه نمی کردم و از این که او به من نگاه کند، می ترسیدم و این ترس، فقط کنترل کردن خودم را برایم سخت تر می کرد. صادقانه سعی کردم فیلم را تماشا کنم اما در انتهای وقت کلاس، از این که چه دیده بودم، هیچ آگاهی ای نداشتم. وقتی آقای بنر چراغ ها را روشن کرد، با آسودگی آه کشیدم. سرانجام به ادوارد خیره شدم. با چشمانی مردد، در حال نگاه کردنم بود.

به آرامی از جایش بلند شد و در سکوت منتظر ماند. مثل دیروز، بدون هیچ حرفی، قدمزنان به طرف باشگاه رفتیم. و باز هم مثل دیروز، او در سکوت صورتتم را لمس کرد. این بار قبل از اینکه برگردد و از من دور شود، با پشت دست سردش، از شقیقه تا پایین آرواره ام را نوازش کرد.

زنگ ورزش به سرعت به پایان رسید. در تمام ساعت، کاری جز تماشای بازی تک نفره ی مایک نداشتم. امروز مایک صحبتی نکرد. ممکن بود به خاطر صورت بی حالتم باشد یا این که هنوز، از مشاجره ی دیروزمان عصبانی بودم.

در جایی در گوش هی ذهنم، احساس بدی در مورد دعوایمان داشتم اما نمی توانستم رویش تمرکز کنم.

با عجله رفتم تا لباسهایم را عوض کنم. دستپاچه بودم تا از سالن خارج شوم چون میدانستم هر چه زودتر از آنجا بیرون روم، زودتر ادوارد را می بینم. عجله ای که داشتم، بیش از همیشه دست و پا چلفتی ام کرده بود اما بالأخره از سالن خارج شدم.

وقتی او را دیدم که آنجا ایستاده بود، همان احساس آسودگی وجودم را فرا گرفت و بی اختیار لبخند وسیعی بر چهره ام نقش بست. قبل از این که سوالات بی پایانش را آغاز کند، در جوابم لبخند زد. اما این بار، سوالاتش متفاوت بودند و پاسخ دادن به آن ها، آسان نبود. می خواست بداند برای چه چیزهایی از خانه دلم تنگ شده بود و اصرار داشت، درباره ی چیزهایی که برایش آشنا نبودند، توضیح دهم. ساعت ها جلوی خانه ی چارلی نشستیم تا اینکه هوا تاریک شد و باران سیل آسا به طور ناگهانی، شروع به باریدن کرد.

سعی کردم چیزهای سخت را برایش توضیح دهم، مثل بوی کرئوزوت، تلخی و چسبندگی اندکش که البته خوشایند بود صدای بلند و تیز جیرجیرکها در ماه جولای، خشکی درختان، آسمان سفید و آبی که از افق تا افق گسترده شده بود و فقط توسط کوه های کم ارتفاع پوشیده از سنگ های ارغوانی آتش فشانی، از هم می گسست. موضوعی که شرح دادنش از همه چیز سخت تر بود چرای این بود که آنقدر، آن چیز برایم زیبا بود زیبایی مستقل از گیاهان پراکنده و تیغ دار که اغلب نیمه مرده به نظر میرسیدند، زیبایی اشکال زمین با دره های کم عمق بین تپه های ناهموار و مسیری که در مقابل آفتاب قرار می گرفت و قابل شرح نبود. ناگهان خودم را در حالی پیدا کردم که برای توضیح آن، دستانم را تکان می دهم. سوالات آرام و کاوش گرانه اش، باعث می شد آزادانه به صحبتم ادامه دهم و در نور کم هوای طوفانی، خجالت زده شدن از یکه تازی ام در حرف زدن را فراموش کنم.

عاقبت، وقتی توصیف اتاق در هم ریخته ام را تمام کردم، به جای پرسیدن سوال دیگری، مکث کرد. از روی آسودگی پرسیدم: "تموم کردی؟"

"حتی نزدیک تموم کردن هم نرسیدم، اما چیزی نمونه که بابات بیاد."

"چارلی! ناگهان وجودش را به یاد آوردم و آهی کشیدم. به بیرون، به آسمان تیره و بارانی نگاه کردم. اما هوا چیزی بروز نداد.

"ساعت چنده؟" درحالی که نیم نگاهی به ساعت می انداختم، با صدای بلندی این را پرسیدم. از زمان شگفت زده شدم. چارلی باید در راه بازگشت به خانه بود.

"گرگ و میشه!" این را در حالی که به افق غربی که با ابر پوشانده شده بود، نگاه می کرد، زمزمه کرد. صدایش متفکر بود، انگار فکرش جای دوری بود. درحالی که بدون ای نکه چیزی ببیند، از شیشه ی جلوی ماشین، به بیرون خیره شده بود، نگاهش می کردم.

هنگامی که ناگهان، چشمانش را به سمت چشمانم برگرداند، هنوز به او خیره شده بودم.

به سوال نپرسیده ی درون چشمانم جواب داد: "این امن ترین زمان روز واسه ماست. راحت ترین زمان. اما غمناک ترین زمان هم هست. به نوعی... تموم شدن یه روز دیگه و بازگشت شب. تاریکی خیلی قابل پیش بینی. این طور فکر نمی کنی؟" مشتاقانه لبخندی زد.

"شب رو دوست دارم. بدون تاریکی، هیچ وقت ستاره ها رو نمی بینیم."

اخمی کردم: "نیست که این جا می تونی خیلی شون رو ببینی."
 خندید و ناگهان روحیه اش شاد شد.
 "چند دقیقه دیگه چارلی میرسه. بنابراین... مگر اینکه بخوای بهش بگی که شنبه با منی... " یک ابرویش را بالا برد.
 "مرسی، اما نه ممنون."
 کتاب هایم را جمع کردم و فهمیدم از نشستن زیاد، بدنم سفت شده است. "پس، فردا نوبت منه؟"
 "حقیقتاً نه." چهره اش را با عصبانیتی ساختگی درهم کشید. "بهت گفتم کارم تموم نشده. نه"
 "دیگه چی هست؟"
 "فردا می فهمی." خودش را به مقابل در رساند تا برایم بازش کند، و نزدیک شدن غیر منتظره اش، تپش قلبم را به طور جنون آمیزی نامنظم کرد.
 اما دستش روی دستگیره خشک شد. زمزمه کرد: "خوب نیست"
 "چی شده؟" از دیدن اینکه چانه اش را محکم کرد تعجب کردم، چشمانش آشفته شدند.
 برای ثانیه ای کوتاه نگاهم کرد و مایوسانه گفت: "یه پیچیدگی دیگه."
 با حرکتی سریع در را محکم باز کرد و سپس حرکت کرد؛ تقریباً قوز کرد و به سرعت از من دور شد. از میان باران، درخشش چراغ جلوی ماشین تیره رنگی که در چند قدمی ما کنار پیاده رو توقف کرده بود، نظرم را جلب کرد.
 رویش به سمت ما بود.
 در حالی که از میان باران سیل آسا به ماشین دیگر خیره شده بود، هشدار داد: "چارلی سر کوچه ست."
 با وجود پریشانی و حس کنجکاوی ام، فوراً بیرون پریدم. قطرات باران، با برخورد به ژاکتم، پر سر و صداتر می شدند.
 سعی کردم اشکال روی صندلی جلوی ماشین دیگر را تشخیص دهم، اما هوا خیلی تاریک بود. می توانستم ادوارد را بینم که در نور چراغ جلوی ماشین دیگر درخشان شده بود؛ هنوز به جلو خیره شده بود.
 نگاهش به چیزی یا کسی قفل شده بود که من نمی توانستم ببینم. ظاهرش ترکیب عجیبی از ناامیدی و مبارزه طلبی بود.
 سپس، موتور را روشن کرد؛ صدای جیغ لاستیک ها روی خیابان خیس بلند شدند. در عرض چند ثانیه ولوو از دیدم خارج شد.
 "هی، بلا." صدای آشنایی از سمت راننده ی یک ماشین سیاه کوچک، بلند شد.
 درحالی که با چشم نیمه باز، از میان باران نگاه می کردم، پرسیدم: "جیکوب؟" و سپس، کروزر چارلی از پیچ خیابان پیچید و نور چراغهایش سرنشینان ماشین جلوی رویم را قابل شناسایی کرد.
 نیشخند وسیع جیکوب، همین طور که درحال پیاده شدن بود، حتی در تاریکی، بر روی صورتش به چشم می خورد.
 بر روی صندلی مسافر ماشین، مرد مسن چهارشانه و کوتاهی نشسته بود. چهره ای به یاد ماندنی داشت. صورتی افتاده با گونه هایی که حوالی شان اش بودند. با چین هایی بر روی پوست زمخت و حنایی رنگش که مثل یک کت چرمی کهنه به نظر میرسید و چشمهایی که به طرز حیرت آوری آشنا بودند،
 چشمان سیاهی که به نظر میرسید بسیار پیر و در عین حال، بسیار جوانتر از چهره اش هستند.

پدر جیکوب، بیلی بلک. با وجود این که پنج سال از آخرین باری که او را دیده بودم، می گذشت، بی درنگ او را شناختم. هر چند وقتی روز اول، چارلی در موردش صحبت می کرد، اسمش را به خاطر نیاورده بودم. به طرز موشکافانه ای به صورتم خیره شده بود. بنابراین، به طور آزمایشی، به او لبخندی زدم. چشمانش کشیده شده بودند که یا بر اثر ترس بود، یا حیرت. پره های بینی اش باز شد. لبخندم بر روی لب خشک شد. یک پیچیدگی دیگر، همانطور که ادوارد گفته بود.

بیلی هنوز مشتاقانه با چشמהایی نگران، به من خیره شده بود. در دل نالیدم. آیا بیلی به این راحتی ادوارد را شناخته بود؟ آیا او واقعاً می توانست افسانه های غیر ممکن را که پسرش به باد تمسخر گرفته بود، باور کرده باشد؟ جواب من، به طور واضح و مشخصی در چشمان بیلی دیده می شد. بله، بله، می توانست.

متعادل سازی

چارلی به محض این که از ماشین پیاده شد، گفت: "بیلی!"

به سمت خانه برگشتم و درحالی که از زیر باران سیل آسا به سمت ایوان می رفتم، به جیکوب اشاره کردم. صدای چارلی را می شنیدم که پشت سرم، با صدای بلند با آنها خوش و بش میکرد.

بالحن سرزنش آمیزی گفت: "وانمود می کنم پشت فرمون ندیدمت، جیک"

وقتی قفل در را باز کردم و به روشنایی ایوان قدم گذاشتم، جیکوب گفت: "ما توی محدوده زودتر گواهی نامه می گیریم."

چارلی خندید: "حتماً این کار رو می کنی."

"باید به جوری میومدم اینجا." لحن صدای بیلی را با وجود گذشت چند سال به راحتی تشخیص دادم. صدایش باعث شد یک دفعه احساس کنم جوانتر شده ام، مثل یک کودک.

وارد اتاق شدم و در را پشت سرم باز گذاشتم. قبل از آنکه ژاکتم را در بیاورم، چراغ را روشن کردم. سپس جلوی در ایستادم و با دلواپسی چارلی و جیکوب را نگاه کردم که به بیلی کمک میکردند تا از ماشین بیرون بیاید و بر روی ویلچیرش بشینند.

وقتی آن سه با شتاب و در حالی که از باران به خود م یلرزیدند وارد اتاق شدند، از جلوی در کنار رفتم.

چارلی می گفت: "غافلگیر کننده بود."

بیلی جواب داد: "خیلی وقته ندیدمت. امیدوارم بد موقع مزاحم نشده باشم." دوباره نگاهش به من افتاد. هنوز هم حالت چشمان تیره اش غیر قابل تشخیص بود.

"اتفاقاً خیلی هم خوبه. امیدوارم بتونید واسه دیدن بازی اینجا باشید."

جیکوب نیشخند زد: "فکر می کنم برنامه همینه، تلویزیون مون هفت هی پیش خراب شد."

بیلی رو به پسرش قیاف های گرفت و اضافه کرد: "و البته، جیکوب می خواست بلا رو دوباره ببینه."

وقتی با موجی از پشیمانی و افسوس به سراغ جیکوب رفتم، اخم کرد و سرش را پایین انداخت. شاید در ساحل خیلی قانع کننده بودم.

به سمت آشپزخانه رفتم و پرسیدم: "گرسنه اید؟" علاقه ی زیادی برای فرار از نگاه های جستجوگرانه ی بیلی داشتم.

جیکوب جواب داد: "قبل از اینکه بیایم، غذا خوردیم."

"تو چطور چارلی؟؟؟" هم چنان که به سرعت قدم برمی داشتم، او را از بالای شانه ام صدا کردم.

پاسخ داد: "حتماً." صدایش به سمت اتاق نشیمن حرکت می کرد، می توانستم صدای صدلی بیلی را هم که به دنبالش می رفت، بشنوم.

ساندویچ های پنیر کبابی در تابه بودند و همین طور که گوجه ها را خرد می کردم، احساس کردم کسی پشت سرم است.

جیکوب پرسید: "اوضاع چطوره؟"

لبخند زدم: "خیلی خوبه." مقاومت در برابر این همه شور و شوق او سخت بود.

"تو چطور؟ کار ماشینت تموم شد؟"

"نه." اخم کرد. "هنوز چند قسمت دیگه ش مونده. این یکی رو هم قرض گرفتیم" با شستش به سمت حیاط جلویی اشاره کرد.

"متاسفم، چیزی ندیدم... دنبال چی می گشتی؟"

نیشخند زد: "سیلندر اصلی." ناگهان اضافه کرد: "واسه وانت مشکلی پیش اومده؟"

"نه."

"اوه، فقط تعجب کردم چرا دیگه نمی رونیش."

به ماهیتابه خیره شدم. لبه ی ساندویچ را بالا کشیدم تا زیرش را بررسی کنم "یه دوست دور می خوردم."

"ماشین خوبی بود." صدای جیکوب ستایش آمیز بود. "هرچند که راننده رو نمی شناختم. فکر می کردم بیشتر بچه

های این حوالی رو می شناسم"

بدون نظر دادن با حرکت سر حرفش را تصدیق کردم. چشمانم را بر روی ساندویچ ها که هر از چندگاهی به آن ها سیخونک می زدم، نگه داشتم.

"به نظر م یرسید پدرم اونو از یه جایی می شناخت."

"جیکوب، می تونی چندتا بشقاب بهم بدی؟ تو کابینت بالای ظرفشویی هستن"

"البته."

در سکوت بشقابها را بیرون آورد. امیدوار بودم از خیر این موضوع بگذرد.

در حالی که دو بشقاب را روی پیشخوان در کنارم می گذاشت، پرسید: "خب، کی بود؟"

از روی شکست، آهی کشیدم "ادوارد کالن!"

در کمال شگفتی ام، او خندید. به بالا، به او نگاه کردم. به نظر کمی خجالت زده می رسید.

گفت: "حدس می زنم که این مسئله رو روشن کنه. تعجب کردم چرا پدرم این قدر عجیب و غریب رفتار می کرد."

"درسته." خودم را بی گناه جلوه دادم: "او کالن ها را دوست ندارد."

جیکوب زیر لب غرغر کرد: "پیرمرد خرافاتی"

"تو که فکر نمی کنی چیزی به چارلی بگه؟" نتوانستم نپرسم، کلمات با هیجان خفیفی از دهانم بیرون ریختند.

جیکوب لحظه ای خیره نگاهم کرد، نمی توانستم حالتش را از چشمان تیره اش بخوانم. سرانجام جواب داد: "شک دارم. فکر کنم دفعه ی پیش چارلی بدجوری باهاش دعوا کرد. اونا دیگه خیلی با هم حرف نمی زدند تا امشب که به نظرم یه نوع تجدید دیدار یا آشتی کنونه. گمون نمی کنم دوباره شروع کنه."

گفتم: "اوه." سعی کردم بی تفاوت به نظر آییم.

وقتی غذا را برای چارلی بردم، در اتاق نشیمن ماندم و همین طور که جیکوب در گوشم پیچ پیچ می کرد، وانمود کردم مشغول تماشای بازی هستم. ولی در اصل، به صدای گفتگوی مردها گوش می دادم و دنبال نشانه ای بودم که بیلی به من خیانت کند. سعی می کردم به راه هایی فکر کنم که اگر شروع کرد، بتوانم متوقفش کنم.

شب طولانی ای بود. تکالیف خیلی زیادی داشتم که هنوز انجام نداده بودم اما می ترسیدم بیلی را با چارلی، تنها بگذارم. بالأخره بازی تمام شد.

جیکوب، درحالی که پدرش را به طرف در هل می داد، پرسید: "همین روزا، بازم تو و دوستات به ساحل برمی گردین؟"

طفره رفتم: "مطمئن نیستم."

بیلی گفت: "سرگرم کننده بود چارلی."

چارلی تشویق کنان گفت: "واسه بازی بعدی هم بیا."

بیلی گفت: "باشه باشه. میایم. شب خوبی داشته باشید." نگاهش را به من برگرداند و لبخندش ناپدید شد. با جدیت اضافه کرد: "تو خیلی مواظب باش بلا!"

زمره کردم: "ممنونم" نگاهم را از او برداشتم. وقتی چارلی در راهرو حرکت م یکرد، یگراست به سمت پله ها رفتم. گفتم: "صبر کن بلا"

به طور غیر ارادی منقبض شدم. آیا قبل از این که در اتاق به آن ها ملحق شوم، بیلی چیزی به او گفته بود؟ اما چارلی آرام بود و و هنوز به خاطر این ملاقات غیر منتظره، نیشخند می زد.

"فرصت نشد امشب باهات صحبت کنم. روزت چطور بود؟"

"خوب." با تردید یک پایم را روی پله ی اول گذاشته بودم. دنبال جزئیات امنی برای بازگو کردن می گشتم. "تیم بدمینتون ما چهار بازی رو برد."

"وا، نمی دونستم می تونی بدمینتون هم بازی کنی."

زیر لب گفتم: "خب، در واقع نمی تونم اما یارم خیلی خوب بود."

بدون هیچ علاقی های پرسید: "کی بود؟"

با بی میلی به او گفتم: "اوم... مایک نیوتن."

"آره... گفته بودی با پسر نیوتن دوستی." سینه اش را جلو داد و گفت: "خونواده ی خوبی هستن." لحظه ای به فکر فرو رفت. "چرا ازش درخواست نمی کنی که آخر هفته با تو به رقص بیاد؟"

"پدر! اون داره با دوستم جسیکا قرار م یذاره. تازه، شما می دونی من نمی تونم برقصم."

با غرولند جواب داد: "آره... سپس لبخندی زد و پوزش طلبانه گفت: "خب فکر کنم خوبه شنبه داری میری.. نقشه ریخته بودم با بچه های ایستگاه برم ماهیگیری. هوا قراره واقعاً گرم بشه. ولی اگه می خوای سفرت رو

بذاری وقتی که یکی باهات بیاد، من خونه م میومم. می دونم زیاد اینجا تنهات می ذارم."

"شما کارتون درسته." لبخند زدم. امیدوار بودم آرامشی که به من دست داده بود، معلوم نشود. "تنهایی هیچ وقت واسه م مهم نبوده. خیلی شبیه شمام." چشمکی زدم. و او، لبخندی زد که باعث شد چشمانش جمع شود. آن شب بهتر خوابیدم، خسته تر از آن بودم که دوباره رویا ببینم. وقتی در صبح خاکستری بیدار شدم، خیلی خوشحال بودم. عصر هیجان انگیز با بیلی و جیکوب، اکنون به نظر بی خطر می آمد؛ تصمیم گرفتم به کلی فراموشش کنم.

هنگامی که داشتم قسمت جلوی موهایم را با سنجاق سر می بستم و همین طور وقتی که از پله ها پایین می پریدم، خودم را در حال سوت زدن یافتم. چارلی متوجه شد. از بالای صبحانه اش گفت: "امروز خیلی سر حالی..."
شانه بالا انداختم: "جمعه ست."

عجله کردم تا لحظه ای که چارلی رفت، حاضر باشم. کیفم را آماده کردم، کفش هایم را پوشیدم و دندان هایم را مسواک زدم؛ اما با وجود این که تا مطمئن شدم چارلی از دید خاج شده به سمت در هجوم بردم، ادوارد سریع تر بود و در ماشین براقش، با شیشه های پایین و موتور خاموش، نشسته بود. این بار درنگ نکردم. سریع به سوی صندلی مسافر پریدم تا زود تر صورتش را ببینم. پوزخند کجش را که قلب و نفسم را نکه می داشت، نثارم کرد.

نمی توانستم تصور کنم که فرشت های باشکوه تر بتواند وجود داشته باشد. هیچ چیزی در او نبود که نیاز به بهتر شدن داشته باشد.

پرسید: "چه طور خوابیدی؟" برایم جالب بود بدانم هیچ خبر دارد که صدایش چقدر جذاب است.
"خوب. شب تو چطور بود؟"

"عالی." لبخندش بیشتر شد. احساس کردم به چیزی می خندید که من از آن بی اطلاع بودم.
پرسیدم: "می تونم پیرسم چی کار کردی؟"

پوزخندی زد: "نه. امروز هنوز مال منه."

امروز می خواست راجع به آد مها بداند؛ بیشتر راجع به رنی، تفریحاتش و ای نکه در زمان فراغتمان، با هم چه کار کرده بودیم.

بعد از آن در مورد یکی از ماد ربرگ هایم که می شناختم پرسید و دوستان کمی که در مدرسه داشتم. سپس با سوال کردن راجع به دوست پسرانم، دستپاچه ام کرد. خیالم راحت بود که هیچ وقت واقعاً چنین کسی نداشته ام. به همین خاطر، این بحث بخصوص، نمی توانست زیاد ادامه پیدا کند.

او هم به اندازه ی جسیکا و آنجلا از کمبود حوادث عاشقانه در زندگی ام، متعجب به نظر می آمد.

"پس هیچ وقت با کسی که بخوای ملاقات نکردی؟" لحنش جدی بود. به شکلی که کنجاوم کرد که بدانم به چه فکر می کند.

با کینه اما صادقانه گفتم: "توی فینکس."

لبانش از روی فشار به خطی محکم تبدیل شد.

در آن موقع، در کافه تریا بودیم. تمام روز مثل حال های محو گذشته بود که به سرعت داشت عادی میشد. از مکث کوتاهش استفاده کردم و گازی به نان شیرینی ام زدم.

"باید می داشتتم امروز خودت رانندگی کنی." در هنگام جویدنم، خیلی به جا، از هیچ چیزی سخن نگفت. پرسیدم: "چرا؟"

"بعد از ناهار دارم با آلیس میرم."

"اوه. پلک زدم. گیج و نا امید شده بودم. "عیبی نداره. راه زیادی نیست واسه پیاده روی!"

با بی صبری اخمی به من کرد: "کاری نمی کنم که تا خونه پیاده بری. میریم وانتت رو میاریم و برات می ذاریمش اینجا."

"کلیدام رو با خودم نیوردم." آهی کشیدم. "واقعاً واسه م مهم نیست پیاده برم" چیزی که برایم مهم بود این بود که وقت با او بودن را داشته‌ام از دست می دادم.

سرش را تکان داد: "ماشینت میاد اینجا و کلیدها هم تو استارتش هستن. مگر این که بترسی کسی اونو بدزده." و به این فکر خود خندید.

قبول کردم: "باشه." لبانم را جمع کردم. کاملاً مطمئن بودم که کلیدها در جیب یک شلوار جین که چهارشنبه پوشیده بودم، هستن و شلوار هم، زیر کپه ای لباس در رختشوی خانه مان. حتی اگر می توانست به زور وارد خانه شود، یا هر کار دیگری که برایش نقشه کشیده بود، هیچ وقت پیدایشان نمی کرد. به نظر می رسید چالش را در موافقتم احساس کرده. از روی غرور پوزخندی زد.

"خب، کجا دارید می رید؟" تا آنجا که می توانستم سوالم را غیرعمدی پرسیدم.

با بدخلقی جواب داد: "شکار. اگه قراره فردا با تو تنها باشم هر اقدام احتیاطی که بتونم انجام میدم." چهره اش عبوس شد... و همین طور ملتسمانه. "می دونی، همیشه می تونی لغوش کنی."

از ترس قدرت مجاب کننده ی چشمانش، پایین را نگاه کردم. متقاعد شدن از این که از او بترسم را نپذیرفتم. هر قدر هم که خطر واقعی باشد. مدام در ذهنم تکرار می کردم، مهم نیست.

"نه." نگاهی اجمالی به صورتش انداختم. "نمیتونم."

با لحن سردی زمزمه کرد: "شاید حق با تو باشه." همین طور که نگاهش می کردم، به نظر می رسید چشمانش تیره تر می شدند.

موضوع را عوض کردم، پرسیدم: "ردا کی بینمت؟" از این که حالا باید ترکش م یکردم، ناراحت بودم.

پیشنهاد کرد: "بستگی داره.. شنبه ست، نمی خوام یه کمی بیشتر بخوابی؟"

خیلی سریع جواب دادم: "نه!" جلوی لبخندش را گرفتم.

تصمیم گرفت: "پس، همون وقت همیشگی. چارلی اونجاست اون موقع؟"

"نه، فردا می ره ماهیگیری."

از یادآوری اینکه چه طور همه چیز به خوبی جور شده بود، لبخندی زدم.

صدایش خشن شد: "و اگه به خونه نری چه فکری میکنه؟"

به سردی جواب دادم: "نظری ندارم. می دونه یه چیزهایی واسه بردن به رختشویی دارم. ممکنه فکر کنه توی ماشین لباسشویی افتادم."

او به من اخم کرد و من هم به او. عصبانیتش خیلی باشکوه تر از عصبانیت من بود.

وقتی مطمئن شدم در مسابقه ی چشم غره رفتن، از او شکست خوردم، پرسیدم: "امشب چی شکار می کنید؟"

"هرچی که تو شکارگاه پیدا کنیم. زیاد دور نمی شیم." از این که به این سادگی در مورد راز بزرگ شان صحبت کرد هام، به نظر کمی گیج می رسید.

از روی کنجکاوی پرسیدم: "چرا با آلیس میری؟"

"آلیس بیشترین... پشتیبانه" وقتی صحبت میکرد، اخم کرد.

با کم رویی پرسیدم: "و بقیه؟ اونا چی هستن؟" پیشانی اش برای مدت کوتاهی چین برداشت: "بیشترشون دیرباورن."

دزدکی نگاهی به پشت- سرم جایی که خانواد هاش بودند - انداختم. همان طور که نشسته بودند، به جهت های مختلفی خیره نگاه می کردند. دقیقاً مثل همان بار اولی که دیده بودم شان. فقط حالا چهار نفر بودند، برادر زیبا و مو برنزی شان، با چشمان طلایی آشفته اش، درست روبروی من نشسته بود.

حدس زدم: "اونا از من خوششون نیما."د.

مخالفت کرد: "اینطور نیست." اما چشمانش بیش از حد حالت معصومانه به خود گرفته بودند. "اونا نمی فهمند چرا نمی تونم رهاات کنم."

با دهن کجی گفتم: "به همین صورت، منم نمی فهمم."

ادوارد سرش را به آرامی تکان داد و قبل از اینکه نگاه خیره ام را ببیند، چشمانش را به طرف سقف چرخاند. بهت گفتم هیچ وقت خودت رو واضح نمی بینی. تو شبیه هیچ کدوم از کسانی که من تا به حال شناختم، نیستی. تو منو مجذوب خودت می کنی."

به او چشم غره رفتم، مطمئن بودم که در حال دست انداختنم بود.

وقتی حالت را کشف کرد، لبخندی زد. زمزمه کرد: "با این برتری های که من دارم." متفکرانه پیشانی اش را لمس کرد.

"من دید بهتری از طبیعت مردم عادی دارم. مردم قابل پیش بینی هستن. ولی تو... تو هیچ کاری که من

انتظارشو دارم نمی کنی. تو همیشه منو غافلگیر می کنی."

به دور دست نگاه کردم. چشمانم به سمت خانواده اش متمایل شد، دست پاچه و ناراضی بودم. حرف هایش به من احساس یک مورد آزمایشگاهی را میداد. از این که انتظاری غیر از این داشتم، می خواستم به خودم بخندم.

ادامه داد: "توضیحش به اندازه ی کافی آسونه." سنگینی نگاهش را بر چهره ام حس می کردم اما نمی توانستم به او

نگاه کنم. می ترسیدم ناراحتی را در چشمانم ببیند. "ولی حقیقت بیشتر از این هاست... و بیان کردنش در قالب

کلمات ساده نیست."

همین طور که صحبت می کرد، به کالن ها خیره شده بودم. ناگهان رزالی، خواهر بلوند و خیره کننده اش، چرخید و

نگاهم کرد. نه، نگاه نکرد، با چشمان سیاه و سردش به من خیره شد.

می خواستم نگاهم را از او بدزدم اما نگاه خیره اش تا وقتی که ادوارد جمله اش را نیمه کاره رها کرد، نگه م داشت.

ادوارد، نفسش را با صدای خشناکی بیرون داد. در اصل، صدا بیشتر شبیه به یک هیس بود.

رزالی سرش را برگرداند و من، نفس راحتی از سر آزادی کشیدم و م بدانستم که ادوارد می توانست سراسیمگی و

وحشتی را که چشمانم را پوشانده بود، ببیند.

چهره اش، هنگامی که توضیح م میداد، محکم به نظر می رسید: "واقعاً متأسفم. اون فقط یه ذره نگرانه. ببین... این فقط

واسه من خطرناک نیست. اگه بعد از اون همه وقت گذروندن با تو جلوی همه... " و سرش را به زیر انداخت.

"اگه؟"

"اگه این موضوع... بد تموم بشه."

سرش را در میان دستانش گرفته بود؛ هما نظور که در پورت آنجلس نیز این کار را انجام داده بود. اضطرابش واضح بود. خیلی مشتاق بودم که دلداریش دهم اما در چگونگی این کار مانده بودم. بی اختیار دستانم به سرعت به سمتش دراز شدند، با این وجود، از ترس این که تماسم فقط اوضاع را بدتر کند، آن ها را روی میز گذاشتم. به آرامی متوجه شدم که سخنانش باید باعث ترسیدن من میشد. منتظر ترس شدم اما تنها چیزی که حس کردم، همدردی برای دردی بود که می کشید.

و البته ناامیدی. ناامیدی از این که رزالی مزاحم چیزی شد که ادوارد می خواست بگوید. نمی دانستم دوباره، چطور شروع کنم. و ادوارد هنوز هم سرش را در میان دستانش گرفته بود.

سعی کردم با لحن عادی ای صحبت کنم: "والان باید بری؟"

صورتش را بالا گرفت، چهره اش برای چند لحظه جدی بود اما بعد با لبخندی شکفت "بله."

"شاید هم خوب باشه! ما هنوز هم باید پونزده دقیقه ی دیگه از اون فیلم ملال آور زیست شناسی رو تحمل کنیم، من که فکر نمی کنم بیشتر از این بتونم!"

از جا پریدم. آلیس با موهای کوتاه و حبری رنگش که مثل هاله ای به هم ریخته، چهره ی دلپسند و الف ماندش را احاطه کرده بودند ناگهان پشت شانته های ادوارد ایستاده بود. اندام نحیف و باریکش حتی در بی حرکتی کامل نیز دلپذیر بود.

ادوارد، ب ی آن که از من چشم بردارد، گفت: "آلیس."

آلیس پاسخ داد: "ادوارد"

صدای زیر و بلند آلیس تقریباً به جذابی صدای ادوارد بود.

ادوارد ما را به هم معرفی کرد: "آلیس، بلا- بلا، آلیس" و با حالتی معمولی به ما اشاره کرد. خنده ی اریبی بر لبانش بود.

"سلام بلا." چشمان زیرک شیشه ایش را نمی شد خواند اما لبخندش دوستانه بود. "خیلی خوبه که بالاخره دیدمت." ادوارد نیم نگاه سردی به او انداخت.

با خجالت زمزمه کردم: "سلام آلیس."

آلیس از ادوارد پرسید: "اماده ای؟"

"تقریباً. تو ماشین می بینمت" صدایش غیر دوستانه به نظر می آمد. آلیس بی هیچ حرفی رفت؛ نرم راه می رفت. به طوری که برای لحظه ای حسادت در وجودم تیر کشید.

در حالی که به سمت ادوارد می چرخیدم، پرسیدم: "بگم خوش بگذره یا ممکنه منظورم بد بیان بشه؟"

نیشخند زد: "نه، خوش بگذره به خوبی هر چیز دیگست."

سعی کردم حرفم را از صمیم قلب نشان دهم: "پس خوش بگذره." و البته نتوانستم فرییش دهم.

باز هم لبخندی زد: "سعی ام رو می کنم. و خواهشاً تو هم سعی کن مراقب خودت باشی."

"امنیت تو فرکس چه مبارزه ای بشه."

"واسه تو مثل یه مبارزه ست." فکش سفت شد. "قول بده."

با صدای موزونی گفتم: "می دم که مواظب خودم باشم. امشب لباس ها رو می شورم این کار بایستی پر از خطر باشه!"

با حالت تمسخر آمیزی گفت: "حالا نیوفتی تو ماشین لباسشویی."
 "تمام سعی ام رو می کنم." و سپس او ایستاد و من هم بلند شدم.
 آه کشیدم: "فردا میبینمت."
 به فکر فرو رفت: "به نظر میاد این مدت واسه ت خیلی طولانیه، نه؟"
 با اوقات تلخی سر تکان دادم.
 قول داد: "فردا صبح اونجام." و لبخند کج و معوجش را با لبخندی پاسخ دادم. بر روی میز خم شد تا صورتم را لمس کند، و دوباره موهایم را امتداد استخوان گون هام شانه بزند و بعد برگشت و قدم زنان رفت و به او خیره شدم تا برود.
 به شدت وسوسه شده بودم تا به شکلی از بقیه ی روز مرخص شوم، حداقل از باشگاه. اما یک هشدار درونی مانع شد. می دانستم که اگر ناپدید شوم، مایک و دیگران فکر می کنند که با ادوارد هستم. و ادوارد نگران اوقاتی بود که جلوی همه با هم می گذرانیم...
 اگر مشکلی به وجود بیاید. فکر اخیر را از سرم کنار زدم، و برای تامین امنیت هرچه بیشتر ادوارد تمرکز کردم.

اعترافات

ادوارد، در زیر آفتاب، تکان دهنده بود. با این که تمام بعد از ظهر خیره نگاهش می کردم، نمی توانستم به او عادت کنم. پوستش که با وجود سرخی کم رنگش به خاطر شکار دیروز، سفید بود، عملاً می درخشید؛ انگار هزاران الماس کوچک بر رویش گذاشته شده بود. در سکوت، روی چمنها دراز کشید؛ سینه ی برافروخته و خوش اندامش به همراه بازوانی درخشان، از میان پیراهن گشوده اش، مشخص بود.
 با این که پلک های درخشانش را که رنگ بنفش کم رنگ به خود گرفته بودند، بسته بود اما مسلماً خواب نبود. مجسمه ای عالی که از سنگ ناشناخته ای تراشیده شده بود؛ به لطافت مرمر و به درخشانی کریستال!
 که گاهی، لب هایش حرکت می کردند؛ با سرعتی که به نظر می رسید دارند می لرزند. اما وقتی از او سوال کردم، گفت در حال خواندن آهنگی بوده. صدایش پایین تر از حدی بود که بشنوم.

از آفتاب هم لذت بردم؛ گرچه هوا آنقدر خشک نبود که باب میلم باشد. دوست داشتم مثل او دراز بکشم و اجازه دهم آفتاب صورتم را گرم کند. اما در همان حالت قوز کرده، درحالی که چانه ام را روی زانوانم گذاشته بودم، ماندم؛ نمی خواستم از او چشم بردارم. باد ملایم و آرام، موهایم را به هم میریخت و چمن هایی را که اطراف پیکرش بودند موج میداد.

چمن زار که در ابتدا به نظرم خیلی تماشایی می آمد، در برابر شکوهش رنگ باخت.
 از روی تردید چون همواره می ترسیدم حتی حالا مثل سرابی ناپدید شود؛ زیباتر از آن بود که واقعی باشد...
 مرددانه یکی از انگشتانم را دراز کردم و به دست درخشانش که نزدیکم قرار داشت، زدم. باز هم از بافتش که به نرمی ساتن و به سردی سنگ بود، شگفت زده شدم.

وقتی دوباره بالا را نگاه کردم، چشمانش باز بودند و نگاهم می کردند. امروز روشن تر بودند؛ مثل تافی. بعد از شکار گرم تر می شدند. لبخند سریش گوشه های لب بی نقصش را بالا برد.

به شوخی پرسید: "تو رو نمیترسونم؟" می توانستم کنجکاوی واقعی را در صدای لطیفش بشنوم.

"بیشتر از مواقع عادی."

لبخندش پهن تر شد. دندان هایش در آفتاب برق می زدند.

خیلی آرام نزدیک تر شدم. به طور کامل دستم را دراز کردم تا خطوط روی بازویش را با سر انگشتانم دنبال کنم. متوجه شدم که انگشتانم لرزیدند و می دانستم که این، از نگاهش پنهان نمی ماند.

پرسیدم: "ناراحت میشی؟" دوباره چشمانش را بسته بود.

بدون این که چشمانش را باز کند، گفت: "نه." "آهی کشید: "نمی تونی تصور کنی چه احساسی داره"

به آرامی دستم را به دنبال شکل مبهم رگ های آبی رنگ روی چین آرنجش، بر روی عضلات بی نقص دستش کشیدم. دست دیگرم را جلو آوردم تا دستش را بچرخانم.

فهمید چه میخوامم و کف دستش را با یکی از حرکت های سریع و مبهوت کننده اش برگرداند. باعث شد بترسم؛ برای چند ثانیه، انگشتانم بر روی دستش بی حرکت ماندند.

زمرمه کرد: «متاسفم.» بالا را نگاه کردم تا چشم های طلایی اش را که دوباره بسته شده بودند، ببینم. «با تو که هستم خیلی راحت خودم باشم.»

دستش را بالا گرفتم و به این طرف و آن طرف چرخاندم تا درخشش خورشید را بر روی کفش تماشا کنم. نزدیک صورتم نگ هاش داشتم تا تراشهای پنهان پوستش را ببینم.

آهسته نجوا کرد: «بگو داری به چی فکر می کنی؟» نگاهی کردم تا چشمانش را که ناگهان نگاه معناداری به خود گرفته بودند، ببینم. «هنوز واسه م عجیبه، این ندونستن»

«می دونی، بقیه ی ما همیشه او نظوری احساس می کنن.»

«زندگی سختیه» تاسفی که در صدایش موج میزد، زاده ی تخیل من بود؟ «اما بهم نگفتی»

«داشتم آرزو می کردم کاش می توانستم بفهمم تو فکر چی هستی...» مکث کردم.

«و؟»

«داشتم آرزو می کردم کاش می توانستم باور کنم که تو واقعی بودی، و داشتم آرزو می کردم کاش نمی ترسیدم.»

صدایش زمرمه ای آرام بود: «نمی خوام بترسی.» از صدایش فهمیدم که نمیتوانست صادقانه بگوید لازم نیست بترسم و چیزی برای ترسیدن وجود ندارد.

«خب دقیقاً منظورم همچین ترسی نبود. گرچه، اینم مطمئناً چیزی هست که بشه بهش فکر کرد.»

با سرعتی که نتوانستم حرکتش را ببینم، تا نیمه بلند شده و روی دست راستش تکیه کرده بود. کف دست چپش هنوز در دستانم بود. صورت فرشته ماندش تنها چند اینچ با صورتم فاصله داشت.

احتمالاً... نه، باید از نزدیکی ناگهانی اش پا پس میکشیدم اما نمی توانستم حرکتی کنم. چشمان طلایی اش هیپنوتیزم کرده بودند.

آهسته زمرمه کرد: «پس از چی می ترسی؟»

اما من نمی توانستم جوابی بدهم. درست مثل دفعه ی قبلی که نفس خنکش را روی صورتم استشمام کرده بودم. شیرین و خوشمزه. عطرش دهانم را آب انداخت.

مثل هیچ چیز دیگری نبود. به صورت غریزی و بدون فکر کردن، به جلو خم شدم و نفسی کشیدم. و او دستش را از میان دستانم به شدت بیرون کشیده و رفته بود. در زمانی که طول کشید تا چشمانم دوباره متمرکز شوند، بیست قدم دورتر، لبه ی چمن زار کوچک، در سایه ی تیره ی صنوبری عظیم ایستاده بود.

با چشمانی که در سایه تیره بودند، خیره نگاهم کرد. چهره اش غیر قابل خواندن بود. آرام زمزمه کرد: «من... متاسفم... ادوارد.» می دانستم که می تواند بشنود.

گفت: «به لحظه بهم فرصت بده.»

صدایش فقط به اندازه ای که گوش کم قدرت تر من بتواند آن را بشنود، بلند بود. بی حرکت نشستم. بعد از ده ثانی هی طولانی، با سرعتی که برای او آرام بود، برگشت و در چند قدمی ام ایستاد، موقرانه روی زمین نشست و پاهایش را روی هم انداخت.

نگاهش را از من برداشت. دو بار نفسی عمیق کشید و بعد لبخند پوزش طلبانه ای زد.

«خیلی خیلی متاسفم.» مکثی کرد. «می فهمیدی چه منظوری داشتم آگه میگفتم فقط به آدمم؟»

سری تکان دادم، آنقدر توانایی نداشتم که بتوانم به شوخی اش لبخند بزنم. همین طور که آرام آرام وجود خطر را درک میکردم، آدرنالین در رگهایم جاری شد.

«من بهترین شکارچی جهانم. نیستم؟ همه چیز من تو رو جذب میکنه. صدام، قیافه ام، حتی بوی من. انگار که به هیچ کدوم شون احتیاج ندارم.»

خیلی غیر منتظره، درحالی که روی پاهایش ایستاده بود، با یک جهش، ناگهان از دید خارج شد تا لحظ های بعد زیر همان درخت ظاهر شود. کل چمن زار را در نیم ثانیه دور زده بود.

به تلخی خندید. «فکر کردی میتونی از دستم فرار کنی.»

دستش را دراز کرد و با صدای کرکننده ای، شاخه ای به ضخامت دو فوت را از بدنه ی صنوبر جدا کرد. لحظه ای آن را در دستش چرخاند و سپس با سرعت خیره کننده ای پرتش کرد. به درخت عظیم دیگری برخورد کرد و آن را لرزاند.

دوباره، دو قدم آن طرف تر، به استواری سنگ، روبه رویم ایستاده بود.

با ملایمت گفت: «فکر کردی می تونی باهام بجنگی؟»

همان طور بیحرکت نشستم. بیشتر از همیشه از او می ترسیدم. هیچ وقت تا آن حد رها از ظاهر تصنعی محتاطش ندیده بودم. هیچ وقت کمتر از این، انسان نبود؛ یا بیشتر از این، زیبا. با صورتی رنگ پریده و چشمانی باز، مثل پرنده ای که چشمانش را در چشمان ماری قفل کرده بود، نشستم.

به نظرم رسید چشمان دوست داشتنی اش با برقی از هیجان درخشیدند. بعد، همین طور که لحظه ها می گذشتند، کم نورتر شدند. صورتش را نقابی از غمی قدیمی پوشاند.

زمزمه کرد: «ترس» صدای نرمش ندانسته اغوا کننده بود «قول میدم...». تأمل کرد. «قسم می خورم بهت صدمه نزنم»

به نظر میرسید بیشتر قصد دارد خودش را متقاعد کند تا من!

درحالی که با آرامشی اغراق آمیز نزدیک می شد، دوباره نجوا کرد «ترس».

از روی عمد، با پیچ و تاب، طوری نشست که صور تهیامان در یک سطح بود. یک قدم فاصله داشت. با حالتی رسمی گفت: «خواهش می‌کنم من رو ببخش. میتونم خودم رو کنترل کنم. من رو زمانی دیدی که رو خودم کنترلی نداشتم. اما الان بهترین رفتارم رو دارم.»
صبر کرد اما باز هم نمی‌توانستم حرفی بزنم.
چشمکی زد: «باور کن امروز تشنه ام نیست.»
باید به این حرف می‌خندیدم اما صدایم لرزان و بیجان بود.

با دلسوزی پرسید: «حالت خوبه؟» به آرامی، با دقت جلو آمد تا دست مرمینش را دوباره در دستم بگذارد. به دست صاف و سرد، و سپس به چشمانش نگاهی کردم. مهربان و پشیمان بودند. دوباره نگاهم را به دست هایش برگرداندم و بعد به آرامی با سر انگشتم، خطوط رگهای روی دستش را دنبال کردم. به بالا نگاه کردم و با کمرویی لبخند زدم.

لبخندی که در جواب زد، خیره کننده بود.
با لحن آهنگین آرامی متعلق به قرون گذشته، پرسید: «خب، قبل از این که انقدر گستاخانه رفتار کنم، کجا بودیم؟»
«راستش یادم نمیاد.»

لبخندی زد اما صورتش شرمنده بود: «فکر کنم داشتیم در مورد این حرف می‌زدیم که چرا قبلاً از این دلایل واضح می‌ترسیدی.»

«اوه، درسته»

«خب؟»

به پایین نگاه کردم و بیهدف دستم را روی کف دست رنگینش کشیدم. ثانیه‌ها می‌گذشتند. آهی کشید: «چقدر راحت ناامید میشم.» به چشمانش نگاهی کردم. ناگهان متوجه شدم همان قدر که این ماجرا برای او جدید بود، برای من هم هست. با وجود تمام تجربه‌های عمیقی که در این سالها داشتم، برای او هم سخت بود. از این فکر جرئت پیدا کردم.

«می‌ترسیدم چون... خب به دلایل واضح، نمی‌تونم با تو باشم. و متأسفانه، خیلی بیشتر اون که باید، دلم می‌خواد باهات باشم.» وقتی حرف می‌زدم به پایین به دست هایش نگاه می‌کردم. برایم سخت بود که این حرف را بلند بگویم.

به آرامی موافقت کرد: «بله، در حقیقت این چیزیه که باید ازش ترسید. خواسته‌ی با من بودن. واقعاً نباید جزء بهترین خواسته‌ها باشه.»

اخم کردم.

آهی کشید: «باید خیلی وقت پیش ولت می‌کردم. الان هم باید برم اما نم‌یدونم میتونم یا نه.»

در حالی که دوباره به پایین نگاه می‌کردم، با حالت رقت‌انگیزی زمزمه کردم «نمی‌خوام بری»

«و این دقیقاً همون دلیلیه که باید برم. اما نگران نباش. من ذاتاً موجود خودخواهی‌ام. بیشتر از اونکه بخوام کاری رو که باید انجام بدم، دلم می‌خواد با تو باشم.»

«خوشحالم.»

«نباش.» این بار با ملایمت بیشتری دستش را عقب کشید. صدایش خشن تر از حد معمول بود. یعنی خشن برای او. اما باز هم از صدای هر انسانی زیباتر بود. دنبال کردن قضیه پا به پایش سخت بود تغییر حالت سریعش، مرا گیج و پربشان، یک قدم عقب می گذاشت.

«فقط همراهی با تو نیست که دلم م یخواد. هیچ وقت فراموش نکن خطر من واسه تو، بیشتر از خطر من واسه هر کس دیگه ایه»

صبر کرد. متوجه شدم که بدون این که چیزی ببیند به درون جنگل خیره شده بود. لحظه ای در فکر فرو رفتم.

گفتم: «فکر نکنم درست منظورت رو فهمیده باشم حداقل اون قسمت آخر رو!»

برگشت و درحالی که لبخند می زد، نگاهم کرد. حالتش باز هم داشت عوض میشد.

در فکر فرو رفت: «چطور توضیح بدم؟ که دوباره نترسی... هوممم»

بدون این که به نظر برسد در این مورد فکر م یکنند، دستش را در دستم گذاشت. با دو دستم محکم آن را گرفتم. به دستهای مان خیره شد.

با حسرت گفت: «این گرما... به طرز حیرت آوری دلپذیره.» درحالی که در افکارش غرق شده بود، لحظ های گذشت.

شروع کرد: «دونی که چطور هر کسی از یه مزه ای خوشش میاد؟ مثلاً بعضی از مردم بستنی شکلاتی رو دوست دارن

و بعضی ها توت فرنگی رو ترجیح میدن.»

با سر تأیید کردم.

«ببخشید به غذا تشبیه میکنم راه بهتری واسه توضیح دادنش به ذهنم نرسید.»

لبخند زد و او هم در جواب لبخند غمگینی زد.

«می دونی، هر شخصی بوی متفاوتی میده. ماهیت متفاوتی داره. اگه یه آدم الکی تو یه اتاق پر از آب جوی کهنه

زندانی کنی، با خوشحالی می نوشه اما اون می تونه جلوی خودش رو بگیره. اگه بخواد. اگه تو ترک باشه -

حالا فرض کنیم تو اتاق یه لیوان براندی صد ساله بذاری، بهترین و کمیاب ترین کنیاک و اتاق رو با عطر گرمش پر

کنی. فکر می کنی چی کار میکنه؟؟؟؟؟؟»

درحالی که به چشمان یک دیگر نگاه می کردیم، ساکت نشسته بودیم سعی می کردیم افکار هم را بخوانیم. اول او

سکوت را شکست.

«شاید این مقایسه ی خوبی نباشه. شاید خیلی آسونه باشه که براندی رو رد کنه یا شاید من باید الکی رو با یه معتاد

هروئینی عوض کنم.»

«خب، چی داری میگی، من هروئین مرغوب توأم؟» دستش انداختم. سعی کردم حال روحی اش را کمی بهتر کنم. به

سرعت لبخند زد. به نظر می رسید قدر تلاشم را میداند.

«بله، تو دقیقاً هروئین محبوب منی!!!»

پرسیدم: «تفاقی زیاد میافته؟»

به نوک درختان نگاه کرد. به پاسخش فکر می کرد.

«با برادرام در این مورد حرف زدیم» هنوز به دوردست ها خیره بود. «واسه جسیپر، هر کدوم از شما تقریباً مثل هم

هستین. اون جدیدترین عضو خانواد هست. همین پرهیز غذایی واسه ش مایه دردسر و کشمکشه. فرصت نداشته

دوره ی رشدش با بوهای مختلف آشنا شه، با طعمهای مختلف»

نگاه سریعی به من انداخت، حالتش مثل این بود که می خواهد عذر خواهی کند.
گفت: «متاسفم»

«اهمیتی نمیدم. لطفاً نگران دلخور شدن یا ترسیدنم یا هر چیز دیگه ای نباش. این راهیه که فکر می کنی. می تونم درک کنم یا حداقل سعی میکنم درک کنم. فقط هرطوری که می تونی واسه م توضیح بده.»

نفس عمیقی کشید و دوباره به آسمان خیره شد.

«بنابراین جسیپر مطمئن نبود که اصلاً با کسی از شما برخورد کرده که واسه ش...» تأمل کرد، دنبال کلمه ی مناسبی می گشت

نقدر خوشایند باشه، همون طور که تو واسه من هستی که باعث میشه فکری نکنم. امت باز تجربه ی طولانی تر و بیشتری واسه صحبت کردن در این مورد داره و میتونه منظورمو بفهمه. گفت که دو بار واسه ش ه مچین اتفاقی افتاده که یه بارش قویتر و شدیدتر از دیگری بوده.»

«و واسه تو»

«هیچ وقت»

این کلمه، لحظ های با نسیم گرم درآمیخت.

برای این که سکوت را شکسته باشم، پرسیدم: «امت چیکار کرد؟»

سوال بدی برای پرسیدن بود. صورتش تیره و دستش در دستانم مشت شد. به سمت دیگری نگاه کرد. منتظر بودم اما نمی خواست جوابی بدهد.

بالآخره گفتم: «حدس می زنم بدونم چه کار کرده.»

چشمانش را بالا برد. ظاهرش ملتسمانه و آرزومند بود.

«حتی قوی ترین ها هم تو ترک شکست م بخورن. این طور نیست؟؟؟»

«چی داری می پرسی؟ ازم اجازه می گیری؟»

صدایم بران تر و تیزتر از چیزی بود که م یخواستم. سعی کردم تنش را مهربا نتر کنم. می توانستم حدس بزنم صداقتش چه بهایی برای اش داشت.

«منظورم اینه که، در این صورت هیچ امیدی نیست؟» چقدر راحت و آرام داشتم در مورد مرگ خودم صحبت میکردم.

فوراً پشیمان شد. «نه، نه! البته که امیدی هست! منظورم اینه که، معلومه که نمی خوام...» جمله اش را نیمه کاره رها کرد. چشمانش با گرمی به چشمانم دوخته شد.

«موضوع ما متفاوته. امت... اونا غریبه هایی بودن که اون بهشون برخورد کرده بود. این مربوط به خیلی وقت پیش میشه و اون موقع... به اندازه ی الان با تجربه و محتاط نبود.»

سکوت کرد و مشتاقانه فکر کردن ام را تماشا کرد.

«خب اگه ما... اوه، اگه ما هم دیگه رو تو یه کوچی ی تاریک یا هم چین چیزی دیده بودیم...» حرفم را ادامه ندادم.

«تمام قدرتم رو به کار بردم تا وسط اون کلاس پر از بچه نپریم و...» تندی حرفش را قطع کرد و به سمت دیگری نگاه کرد.

«وقتی از کنارم رد شدی، م یتونستم هرچیزی رو که کارلایل 1 واسه مون ساخته بود، خراب کنم. همون لحظه و همون جا. اگه تو تمام این مدت این... خب چند سال، تشنگیم رو کنترل نکرده بودم نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم.»

مکت کرد و به طرف درختان اخم هایش را در هم کشید.
با ترش رویی به من خیره شد. هر دویمان این را به خاطر می آوردیم: «حتماً پیش خودت فکر کردی جن زده شدم.»
«نمی تونستم بفهمم چرا و چطور به اون سرعت از من متنفر شدی...»
«واسه من، تو مثل یه نوع شیطان بودی که یه راست از جهنم شخصی خودم احضار شده بود تا نابودم کنه رایحه ای که از پوستت بلند میشد... فکر می کردم می تونست همون روز اول دیوونه ام کنه.»

تو اون یه ساعت به صد تا راه مختلف فکر کردم تا دنبال خودم از کلاس بکشم بیرون و تنها گیرت بیارم. باید فرار می کردم، قبل از ای نکه چیزی بگم که تو رو دنبال خودم بکشه باید ازت دور می شدم...
سپس به بالا نگاه کرد و حالت گیج و آشفته ام را دید که سعی می کردم خاطرات تیز و جگرسوزش را هضم کنم. چشمان طلایی اش، مرگبار و آرام، زیر مژگانش می سوختند.
وعده داد: «تو میومدی.»

سعی کردم با آرامش صحبت کنم: «بی شک»
رو به دست هایم اخم کرد و از تحمل سنگینی نگاهش رهایم کرد. «و بعد، وقتی داشتم بیهوده سعی می کردم برنامه ریزی کنم که ازت دور بمونم، تو اونجا بودی - به این نزدیکی، تو یه اتاق گرم و کوچیک، با بوی دیوونه کننده ت. خیلی نزدیک بود بگیرمت. فقط یه آدم ضعیف اونجا بود - خیلی راحت میشد باهش کنار اومد.»
در زیر گرمای خورشید لرزیدم. با دیدن دوباره ی خاطرات قدیمی ام از چشمان او، تنها در این زمان بود که متوجه ی خطر شدم. بیچاره خانم کوپ؛ از تصور این که چقدر نزدیک بود به طور غیر عمدی، باعث مرگش بشوم، باز به خود لرزیدم.

«اما مقاومت کردم. نمی دونم چطوری. با خودم جنگیدم تا منتظر اومدن نشم. که از مدرسه دنبالت نیام. بیرون از ساختمون آسون تر بود. وقتی بوی تو کم تر به مشام می خورد، راحت تر بود واضح فکر کنم و تصمیم درست رو بگیرم. دیگران رو نزدیک خونه گذاشتم بیشتر از اینها شرم داشتم که بهشون بگم چه موجود ضعیفی هستم. اونا فقط می دونستن که یه ایرادی تو کار هست و بعد یه راست، پیش کارلایل تو بیمارستان رفتم که بهش بگم دارم اینجا رو ترک میکنم.»
با حیرت زدگی به او خیره شده بودم.

«ماشینم رو با ماشینش عوض کردم باکش پر از بنزین بود و نمی خواستم بین راه توقف کنم. جرئت خونه رفتن و روب هرو شدن با ازمی رو نداشتم. اون نمی داشت به این راحتی از اینجا برم. سعی میکرد قانعم کنه که این کار ضروری نیست...»

«صبح روز بعد تو آلاسکا بودم» خجالت زده به نظر می رسید. انگار به ترس بزرگی اعتراف کرده بود. «دو روز رو اونجا با چند تا از آشناهای قدیمی مون گذروندم... اما دلم واسه خونه تنگ شده بود. از دونستن این موضوع که باعث ناراحتی ازمی و به هم زدن آرامش بقیه ی خانواده ام شدم، متنفر بودم. تو هوای پاک و

خالص کوهستان، باور این که تو انقدر مقاومت ناپذیری سخت بود. خودمو متقاعد کردم که فرار کردن کار افراد ضعیف و سسته. قبلاً هم با وسوسه هایی دست و پنجه نرم کردم اما نه به این بزرگی، حتی نزدیک به این بزرگی. اما در برابر اون وسوسه ها قوی بودم. مگه تو، دختر ناچیز کوچولو، کی بودی؟

لبش به نیشخندی ناگهانی باز شد. «که من رو وادار به فرار کردن از جایی کنی که دوست داشتم اونجا باشم؟ بنابراین، برگشتم...» به فضای روبرو خیره شد.

نمی توانستم صحبت کنم.

«واسه احتیاط، شکار کردم. قبل از ای نکه دوباره ببینمت، بیشتر از حد معمول تغذیه کردم. مطمئن بودم اوونقدر قوی هستم که بتونم با تو مثل آدمهای دیگه رفتار کنم. در این مورد زیادی به خودم اطمینان داشتم.»

«مسلاً این که نمی تونستم ذهنت رو بخونم تا بفهمم عکس العملت نسبت بهم چیه، وضعیت بغرنجی بود. عادت نداشتم اقدامات غیر مستقیمی مثل گوش دادن به حرفات از ذهن جسیکا، انجام بدم... ذهن چندان بکری نداشت و این که مجبور بودم به این اکتفا کنم آزار دهنده بود. و بعد، نمی تونستم بفهمم حرف هات از ته دل هستن یا نه. در کل هم هی اینا به شدت خشم آور بود، از این افکار چهره در هم کشید.»

«می خواستم رفتارم تو روز اول رو فراموش کنی، البته اگه ممکن بود. پس سعی کردم با تو همون طوری حرف بزنم که با بقیه حرف میزد. مشتاق بودم درواقع امید داشتم یه سری از افکارت رو کشف کنم اما تو خیلی جالب بودی. وقتی به خودم اومدم دیدم دارم رو ظاهرهت دقت م یکنم... گاه و بی گاه فضا رو با دست ها یا موهات لذت بخش می کردی و همه ی انها مثل یه بوی خوب گیج میگردن»

«البته، بعد جلوی چشمم تا حد مرگ پیش رفتی. بعدها به یه بهون هی خوب واسه رفتارم تو اون لحظه فکر کردم چون اگه نجات نمی دادم و خونت جلو چشمم رو زمین می ریخت، فکر نمی کنم می تونستم جلوی خودم رو بگیرم تا اون چیزی که واقعاً هستیم رو نشون ندیم. اما فقط بعدها به اون بهونه فکر کردم. در اون لحظات فقط به یه چیز می تونستم فکر کنم، بلا رو دیگه نه.»

درحالی که در اعترافات عذاب آورش غرق شده بود، چشمانش را بست. گوش می دادم. بیشتر از آن که منطقی باشم، مشتاق بودم. عقل حکم می کرد وحشت زده شوم اما در عوض، از اینکه بالأخره می فهمیدم خیالم راحت شده بود. و به خاطر عذابش، مملو از احساسات بودم.

حتی الان که به خواسته اش برای گرفتن جانم اعتراف می کرد.

در آخر توانستم حرف بزنم: «تو بیمارستان؟»

لحظه ای نگاهش را به چشمانم دوخت: «وحشت کرده بودم. نمی تونستم باور کنم عاقبت خودمون رو به خطر انداخته بودم... خودم رو زیر سلطه ی تو گذاشته بودم... بین همه ی مردم. انگار بازم دلیلی واسه کشتنت لازم داشتم.»

هر دو با شنیدن کلمه ای که از دهانش پریده بود، به خود پیچیدیم. به سرعت ادامه داد: «اما این تأثیر عکس داشت. با رزالی، امت و جسیپر، وقتی م یگفتن حالا وقتشه، دعوا کردم... بدترین دعوایی بود که تا اون موقع با هم داشتیم. کارلایل طرف من رو گرفت و همینطور آلیس.»

هنگام بردن نام آلیس، شکلی در آورد!!! نمی توانستم دلیل این کارش را بفهمم. «ازمی بهم گفت هر کاری واسه موندن لازمه انجام بدم.» سرش را به آرامی تکان داد.

«تمام روز بعد، کارم شده بود جاسوسی از طریق ذهن هر کسی که باهاش حرف زده بودی. و هر لحظه بیشتر تعجب می کردم که زبونت رو نگه داشتی و حرفی نزدی. واقعاً درکت نمی کردم. فقط می دونستم که نمی تونم بیشتر از این گرفتارت بشم. هر کاری که می تونستم کردم تا ازت دور بمونم. و هر روز عطر پوست و مو و نفست، به همون شدت روز اول بهم ضربه میزدن.»

چشمانش دوباره به چشمانم گره خوردند. چشمانی که به طرز شگفت آوری محبت آمیز بودند. و ادامه داد: «به خاطر همه ی این ها، فکر می کردم بهتر بود همون لحظه ماهیت خودمون رو نشون میدادم تا اینجا - بدون هیچ شاهدهی و هیچ چیزی که متوقفم کنه - بهت صدمه میزدم»
به اندازه ی کافی انسان بودم که بیرسم: «چرا؟»
«ایزابل.»

نام کامل ام را با دقت به زبان آورد و با بازیگوشی موهام را دور دست خالی دیگرش تاب داد. شوکی از لمس عادی اش در بدنم پیچید.

«بلا، اگه بهت صدمه زده بودم نمیتونستم زندگیم رو ادامه بدم. نمی دونی چقدر واسه م عذاب آور بود.» با شرمندگی نگاهش را به پایین دوخت.

«فکر این که خاموش، سرد و رنگ پریده باشی و دیگه هی چوقت سرخی خجالت زدگیت و برق ناشی از درک تظاهراتم رو که تو چشمتا ظاهر میشه، نبینم، واسم غیر قابل تحمله.»

چشمان باشکوه و دردمندش را به من دوخت: «حالا تو مهم ترین چیز من هستی و تا ابد مهمترین چیزم خواهی بود.»
تغییر جهت سریعی که در بحث مان به وجود آمده بود، سرم را به دوران انداخت. موضوع هیجان انگیز مرگِ قریب الوقوع من، به اظهار احساساتمان منجر شده بود.

صبر کردم. با این که نگاهم به دستانمان که بینمان قرار داشتند بود، اما می دانستم چشمان طلایی اش بر روی من متمرکز شده اند.

بالآخره گفتم: «مطمئناً می دونی چه احساسی دارم، من اینجام و این تقریباً یعنی با دور موندن از تو می میرم.»
اخم کردم. «من یه احمقم.»

با خنده تأیید کرد: «تو یه احمق هستی!»

نگاه مان به هم گره خورد و من هم شروع به خندیدن کردم. هر دو به حماقت و غیر ممکن بودن این لحظه میخندیدیم.

زمزمه کرد: «و چنین شد که شیر در دام عشق بره افتاد...» درحالی که از این حرفش به هیجان آمده بودم، به سمت دیگری نگاه کردم. چشمانم را از او مخفی کردم.

آهی کشیدم: «عجب بره خنگی! d»

«عجب شیر بیمار و مازوخیستی» برای لحظه ای طولانی به جنگل سایه گرفته خیره شد. کنجکاو شدم بدانم در چه فکری است.

شروع کردم: «چرا.....؟» سپس مکث کردم. مطمئن نبودم چطور ادامه دهم.

نگاهم کرد و لبخندی زد. نور خورشید بر چهره و دندانهایش می تابید.

«بله؟»

«بهم بگو، چرا قبلاً ازم فرار می کردی؟»

لبخندش محو شد: «میدونی چرا»

«نه منظورم اینه که، دقیقاً چه کار اشتباهی انجام دادم؟ می دونی، باید مراقب باشم. پس بهتره شروع کنم به یادگیری

این که چه کارایی رو نباید بدم. مثلاً این» - پشت دستش را نوازش کردم - «به نظر میرسه اشکالی نداشته باشه.»

دوباره لبخند زد: «هیچ کار اشتباهی انجام ندادی بلا! تقصیر من بود.»

«اما می خوام کمک کنم؛ اگه بتونم. که موقعیت رو واسه ت سخت تر نکنم!»

لحظه ای فکر کرد: «خب... این فقط به این خاطر بود که خیلی نزدیک بودی. بیشتر انسان هایی که به طور غریزی از

ما دوری می کنن، درواقع جوابی واسه ناسازگاری و بیگانه بودن ما میدن... من انتظار نداشتم تو انقدر نزدیک بشی. و

بوی گلوی تو.»

مکث کوتاهی کرد، نگاهم کرد تا ببیند ناراحتم کرده یا نه.

با بی خیالی گفتم: «درسته، پس... سعی کردم فضا را که به طور ناگهانی عصبی شده بود، آرام کنم. چانه ام را پایین

آوردم. نشون دادن گلو ممنوع»

موثر بود. خندید. «واقعاً. بیشتر غافلگیر شدم تا چیز دیگه ای.» دست آزادش را بالا آورد و به آرامی کنار گردنم قرار

داد. خیلی آرام نشستم. سردی تماس دستش، هشدار طبیعی میداد که بترسم. اما هیچ حس ترسی نداشتم. هرچند،

احساسات دیگری وجود داشتند....

گفت: «می بینی. کاملاً خوبه»

خونم به سرعت در جریان بود. آرزو می کردم می توانستم سرعتش را کاهش دهم. احساس می کردم ضربات نبض

درون رگهایم باید کار را خیلی سخت تر می کردند. مطمئناً میتوانست صدایشان را بشنود.

زمزمه کرد: «سرخي گونه هات دوست داشتنیه.» به آرامی دست دیگرش را آزاد کرد. دست هایم بردامم افتادند. به

آرامی گونه هایم را نوازش کرد سپس صورتم را در میان دستان مرمینش گرفت.

نجوا کرد: «خیلی آروم باش!» انگار از قبل منجمد نشده بودم.

بدون این که نگاهش را از چشمانم بردارد، به آرمی به طرفم خم شد. سپس به طور ناگهانی اما با ملایمت، گونه های

سردش را به گودی میان گلویم تکیه داد. حتی اگر میخواستم، نمی توانستم حرکت کنم.

همین طور که به صدای تنفس یک نواختش گوش می دادم، به خورشید و بازی باد در میان موهای برنزی اش که

خیلی انسانوارتر از دیگر قسمت هایش بودند، نگاه کردم.

از روی عمد، با آرامش دستانش را در کنار گردنم پایین کشید. لرزیدم و صدای نفس گرفتن اش را شنیدم اما

دستانش در حین حرکت به سمت شانه هایم متوقف نشدند. و سپس ایستادند.

صورتش به یک طرف برگشت. بینی اش ترقوه ام را لمس کرد. با طرف دیگر صورتش نزدیک تر شد تا با لطافت به

قفسه ی سینه ام تکیه دهد.

به صدای قلبم گوش کرد.

آه کشید: «آه»

نمی دانم چه مدت بی حرکت نشسته بودیم. می توانست ساعت ها باشد. سرانجام تپش نبض ام آرام شد اما باز هم، بدون هیچ حرکت و صحبتی نگه ام داشته بود. می دانستم این کار، هر لحظه می توانست زیاده روی باشد و زندگی ام را تمام کند - آن قدر سریع که اصلاً متوجه نشوم.

اما نمیتوانستم خودم را وادار به ترسیدن کنم. نمی توانستم به هیچ چیز دیگری غیر از ای نکه در حال لمس کردن ام بود، فکر کنم.

و بعد، خیلی زود رهایم کرد.

چشمان اش آرام بودند.

با رضایت گفت: «دیگه خیلی سخت نمی شه.»

«واسه تو خیلی سخت بود.»

«نه به اون بدی که فکر م یکردم. واسه تو چی؟»

«نه، بد نبود... واسه من»

به تغییری که به جمله دادم بودم خندید و گفت: «می دونی که منظورم چیه.»

لبخند زد. دستم را گرفت و روی گون هاش گذاشت «اینجا، حس می کنی چقدر گرمه؟»

پوست معمولاً یخی اش، تقریباً گرم بود. اما توجه زیادی نمی کردم چرا که داشتم صورتش را لمس می کردم! کاری که از روزی که دیده بودم اش، مرتباً رویایش را در سر میپرواندم.

نجوا کردم: «حرکت نکن!»

هیچ کس نمی توانست مثل ادوارد بی حرکت باشد. چشمانش را بست و به بی تحرکی یک سنگ شد. مثل مجسمه ای در زیر دستانم.

من حتی از او هم آرام تر حرکت می کردم. مراقب بودم که ناگهان حرکت غیر منتظره ای نکنم. گونه اش را نوازش کردم و با لطافت روی پلک و سایه ی کبود زیر گودی چشمانش دست کشیدم.

خطی روی انحنای بینی بی نظیرش رسم کردم و سپس، با دقت زیاد، لب های بی نقصش را لمس کردم. لب هایش در زیر دستانم از هم جدا شدند و توانستم نفس خنکش را در سر انگشتانم حس کنم. می خواستم خم شوم و

عطرش را به درون ریه هایم بکشم. اما دستم را انداختم و دور شدم. نمی خواستم فشاری به او بیاورم.

چشمانش را باز کرد؛ گرسنه بودند. نه به نوعی که باعث ترسیدنم بشوند، بلکه به شکلی که ماهیچه های شکمم منقبض شدند و دوباره ضربان چکشوار در رگهای سرتاسر بدنم پخش شد.

نجوا کنان گفت: «ای کاش می تونستی... پیچیدگی و... گیجی احساساتم رو درک کنی. کاش می تونستی بفهمی.»

دستش را تا نزدیکی موهایم بالا برد، سپس به آرامی آن را از کنار صورتم، نوازش کنان پایین آورد.

«بهم بگو.»

«فکر نمی کنم بتونم. بهت گفتم، از یه طرف احساس گرسنگی و تشنگی و ای نکه موجود رقت انگیزی هستم. فکر

کنم اینو تا اندازه ای بفهمی، البته...»

لبخند نصفه نیمه ای زد: «از اونجایی که به هیچ ماده ی غیر قانونی معتاد نیستی، احتمالاً نمی تونی کاملاً احساس

همدردی کنی.»

«اما... انگشتانش به آرامی لب هایم را لمس کردند. دوباره لرزیدم. «گرسنگی های دیگه ای هم هست. گرسنگی هایی که حتی نمی فهمم. واسه م بیگانه ان.»

«احتمالاً این رو بهتر از چیزی که فکر میکنی، می فهمم.»

«عادت ندارم انقدر احساس آدم بودن کنم. همیشه این جوریه!»

درنگ کردم: «واسه من؟ نه، هیچوقت. قبل از این هیچوقت.»

دستانم را گرفت. درمیان قدرت آهنین دستانش احساس ناتوانی میکردند.

اعتراف کرد: «نمی دونم چطوری بهت نزدیک باشم. نمی دونم اصلاً میتونم یا نه.»

به آرامی به سمتش خم شدم. با چشمانم به او هشدار می دادم. گونه ام را روی سینه ی سنگی اش گذاشتم. فقط می توانستم صدای تنفسش را بشنوم، نه هیچ چیز دیگری.

در حالی که چشمانم را میبستم، آه کشیدم. «کافیه!»

با حرکتی بسیار انسانی، بازویش را به دورم پیچاند و صورتش را به موهایم فشرد.

گفتم: «تو توی این کار بهتر از اونی هستی که فکر میکنی.»

غریز انسانی دارم ممکنه تو اعماق وجودم دفن شده باشی، اما به هرحال هستی.»

مدتی همان طور نشستیم. نفهمیدم چقدر طول کشید. می خواستم بدانم او هم به اندازه ی من نسبت به حرکت کردن بی میل است؟ میتوانستم محو شدن تدریجی نور را بینم. سایه های جنگل به ما رسیده بودند. آهی کشیدم.

«باید بری!»

«فکر می کردم نمی تونی ذهنم رو بخونی.»

«داره واضح تر میشه» می توانستم تبسمش را از صدایش تشخیص دهم.

شانه هایم را گرفت. به صورتش چشم دوختم.

پرسید: «می تونم یه چیزی نشونت بدم؟!» هیجان غیرمنتظره ای در چشمانش برق زد.

«چی نشونم بدی؟»

«بهت نشون میدم که چطوری تو جنگل جا به جا میشم.» متوجه ی حالتش شد. «نگران نباش. در امن و امان، خیلی سریع می رسیم به وانت.» دهانش به نیشخند کج بسیار زیبایی باز شد. ضربان قلبم ایستاد.

محتاطانه پرسیدم: «به خفاش تبدیل میشی؟»

خندید؛ بلندتر از چیزی که تا به حال شنیده بودم «انگار قبلاً اینو نشنیدم.»

«درسته، مطمئنم همیشه اینو می شنوی.»

«زود باش، ترسو. از پشتم برو بالا.»

منتظر ماندم تا اگر شوخی م یکنند، متوجه شوم. اما ظاهراً واقعاً منظورش همین بود. درحالی که به خاطر مردد بودنم، لبخند می زد، دستش را برایم دراز کرد.

قلبم واکنش نشان داد؛ با این که نمی توانست افکارم را بخواند اما ضربان قلبم همیشه مرا لو میداد. سپس با تلاش بسیار کمی از طرف من، توانست مرا بر پشتش بگذارد.

وقتی بر پشتش سوار شدم، طوری پاها و بازوانم را دورش محکم کردم که می توانست یک شخص معمولی را خفه کند. مثل این بود که به سنگی چسبیده باشم.

گفتم: «یه ذره از کوله پشتیِ عادتِ سنگینِ ترم!»
 خر خر کرد: «هاه» تقریباً می توانستم پشت چشم نازک کردنش را حس کنم. تا به حال هرگز تا این حد او را خوشحال و سرخوش ندیده بودم.
 ترساندم، ناگهان دستم را گرفت و کفش را به صورتش فشرد و عمیقاً نفس کشید.
 زمزمه کرد: «هر دفعه آسون تر» و سپس شروع به دویدن کرد.
 اگر تا به حال در حضورش تا سر حد مرگ ترسیده بودم، در مقابل احساسی که الان داشتم، هیچ بود.
 در میان تاریکی و شاخه های درشت درختان جنگل، مثل یک گلوله به سرعت حرکت می کرد؛ مثل یک روح. هیچ صدایی و هیچ نشانه ای از برخورد پاهایش به زمین نبود. تنفسش اصلاً تغییر نکرد و هیچ نشانه ای از تقلا کردن نبود. اما درختان با سرعتِ مرگباری از چند اینچیمان میگذشتند.
 بیشتر از آن ترسیده بودم که بتوانم چشمانم را ببندم. هرچند هوای سرد جنگل مثل شلاق به صورتم ضربه می زد و آن را می سوزاند.
 انگار به شکل احمقانه ای سرم را از پنجره ی هواپیمای درحال پرواز بیرون آورده باشم. برای اولین بار در عمرم، احساسِ سستی و سرگیجه ی بیماری موشن سیکنس را تجربه می کردم.
 ((موشن سیکنس: احساس ناخوشایند تهوع و سرگیجه که در اثر حرکت، به برخی دست میدهد. مخصوصاً حرکت در توموبیل، کشتی و...))
 «سرتو بذار بین زانوهایت»
 امتحان کردم. کمی موثر بود. همین طور که سرم را بین زانوهایم نگه داشته بودم، به داخل نفس کشیدم و به آرامی بیرون دادم. حس کردم کنارم نشست. لحظه ها گذشتند و سرانجام متوجه شدم می توانم سرم را بلند کنم. صدای زنگ پوچی در گوشم بود.
 به فکر فرو رفت: «حس می زنم بهترین کار نبود»
 سعی کردم طبیعی صحبت کنم، اما صدایم ضعیف بود: «نه، خیلی جالب بود»
 «هاه! تو به سفیدیِ روحی نه، به سفیدیِ منی!»
 «فکر کنم باید چشمم رو می بستم»
 «دفعه ی بعد یادت باشه»
 ناله کنان گفتم: «دفعه ی بعد»
 خندید، هنوز حال و هوایش بشاش و سرزنده بود.
 زمزمه کردم: «خودنما»
 به آرامی گفتم: «بلا چشاتو باز کن»
 و او درست آنجا بود. صورتش خیلی به صورتم نزدیک بود. زیبایی اش ذهنم را میخکوب کرد خیلی زیاد بود، به حدی که نمی توانستم به آن عادت کنم.
 مکث کرد: «وقتی می دودیدم داشتم فکر می کردم...»
 «راجع به این که به درختا نخوری، امیدوارم»
 قه قه زد: «بلای ابله. دویدن، طبیعت ثانویه ی منه، چیزی نیست که مجبور باشم بهش فکر کنم»

دوباره زمزمه کردم: «خودنما».

لبخند زد.

ادامه داد: «نه، داشتم فکر می کردم که یه چیزی هست که میخوام امتحان کنم.»

و دوباره صورتم را در دستانش گرفت. نمی توانستم نفس بکشم.

مکث کرد-نه با حالت عادی، حالتی انسانی.

نه حالت مکثی که یک مرد، ممکن است قبل از بوسیدن یک زن برای فهمیدن عکس العمل اش یا برای فهمیدن این

که چه چیزی نصیبش می شود، دارد. شاید مکث می کرد تا این لحظه را طولانی تر کند.

زمان آرمانی پیش از وقوع، گاهی از خود بوسه بهتر است.

اما ادوارد مکث کرد تا خودش را آزمایش کند، و از بی خطر بودن اش و این که هنوز می تواند نیازش را کنترل کند،

مطمئن شود.

و سپس به آهستگی، لب های سرد و سفتش بر لب هایم به فشار آورد.

هیچکدام مان برای واکنش من، آمادگی نداشتیم.

خون زیر پوستم به جوش آمد و در لب هایم برافروخت. تنفسم تند و بریده بریده شد. انگشتانم در موهای اش گره

خورد و او را به سمت خود کشیدم. لب های ام از هم باز شدند تا بتوانم عطر مست کننده اش را تنفس کنم.

به سرعت احساس کردم، در زیر لبهایم، به سنگ بی حرکتی تبدیل شد.

دست هایم به آرامی اما با نیرویی غیر قابل مقاومت، صورتم را به عقب فشرد. چشمانم را باز کردم و ظاهر

محتاطش را دیدم.

نفس کشیدم: «اوپس...»

«اوپس حق مطلبو ادا نمیکنه.»

چشمان اش وحشی بودند و آرواره اش در یک مقاومت حاد، به هم گره خورده بود. اما هنوز چیزی از طرز صحبت

عالی اش کم نشده بود.

صورتم را تنها چند اینچ دورتر از خود نگه داشته بود و چشمانم را به خود خیره کرده بود.

«ممکنه... من... سعی کردم خودم را خلاص کنم تا کمی به او فضا بدهم.

دستانش نگذاشتند حتی یک اینچ حرکت کنم.

با صدایی مودب و کنترل شده گفت: «نه. قابل تحمله. چند لحظه صبر کن، لطفاً.»

نگاهم را به چشمانش دوختم و درحالی که هیچانش محو و ملایم میشد، نگاه اش می کردم.

و بعد به صورت شگفت انگیز و شیطنت آمیزی لبخند زد.

«آها.» کاملاً از خود راضی به نظر می رسید.

پرسیدم: «قابل تحمله؟»

بلند خندید: «قوی تر از اونی ام که فکرشو می کردم. دونستن اش خوبه»

«کاش منم می تونستم همین رو بگم. متاسفم.»

«در هر صورت تو فقط آدمی.»

با لحن تندی گفتم: «خیلی ممنون.»

با یک حرکت نرم و سریع که تقریباً غیر قابل دیدن بود، روی دو پایش ایستاد. دستش را به سمت دراز کرد؛ یک حرکت غیر منتظره.

هنوز به حالت محتاطانه و بی تماس مان عادت داشتم. دست یخی اش را گرفتم؛ بیشتر از آنچه که فکر میکردم به حمایتش احتیاج داشتم. هنوز نمی توانستم تعادل را حفظ کنم.

«هنوز به خاطر دویدن ضعف داری؟ یا به خاطر مهارت تو بوسیدن؟» چه قدر سرزنده و چقدر انسان به نظر میرسید. هم چنان می خندید. صورت فرشته گونه اش بدون ناراحتی بود. با ادواری که میشناختم تفاوت داشت. احساس می کردم بیشتر شیفته اش شده ام. اگر حالا از او جدا میشدم، جسماً عذاب می دیدم.

جواب دادم: «نمی توانم مطمئن باشم. هنوز گیجم. هرچند، فکر کنم به زود از هر دو باشه.»

«شاید باید بذاری من بروم»

مخالفت کردم: «دیوونه ای؟»

سر به سرم گذاشت: «حتی اگه تو بهترین حالت باشی، من بهتر از تو میتونم رانندگی کنم. عکس العمل هات خیلی کندن!»

«مطمئنم حقیقت داره، اما فکر نکنم اعصابم، یا وانتم بتونه تحمل کنه»

«لطفاً یکم بهم اعتماد کن، بلا!»

دست هایم در جیبم، دور کلید محکم شدند. عمداً لب هایم را به هم فشار دادم و با لبخند موزیانه ای سرم را تکان دادم.

«نه. هیچ راهی نداره.»

با بی اعتمادی ابروهایم را بالا برد.

شروع کردم به قدم زدن به سمت درِ صندلی راننده. احتمالاً اگر کمی تلو تلو نم یخورم، می گذاشت رد شوم. هرچند، شاید هم نمی گذاشت. بازویش بندی غیر قابل فرار دور کمرم ساخت.

«بلا، شخصاً تلاش خیلی زیادی کردم که تا الان زنده نگه ت داشتم. قرار نیست وقتی حتی نمی تونی درست راه بری، بذارم پشت رل ماشین بشینی. تازه، دوستها نمی ذارن دوس تشون وقتی مسته، رانندگی کنه»

معتراضانه گفتم: «مست؟»

تو از محضر وجود من سرمستی «تو از مظهر وجود من سرمستی.» دوباره پوزخند شاد و مغرورانه ای زد. (عجب رویی داره بخدا!!)

«نمی توانم مخالفت کنم.» آهی کشیدم. هیچ راهی نبود؛ در هیچ چیزی نم یوانستم مقابلش مقاومت کنم. کلید را بالا گرفتم و رهایش کردم. دستش را که مثل برق درخشید تا کلید را بی صدا بگیرد، تماشا کردم.

«خیلی سخت نکیر-وانتم به شهروند سالمنده»

«کاملاً معلومه!»

با آزردهی پرسیدم: «و تو اصلاً متاثر نشدی؟ از حضور من؟»

دوباره چهره ی متغیرش تغییر کرد. ظاهرش نرم و گرم شد. اول جواب نداد؛ به سادگی فقط صورتش را به سمتم خم کرد و لبهایم را روی امتداد فکم کشید، از گوش تا چانه، عقب و جلو. لرزیدم.

عاقبت زمزمه کرد: «در هر صورت عکس العمل های من بهتر شده.»

اوپس: صدای تنبیهی که در فارسی معادل هایی از قبل ای، اوخ، آخ و... دارد. (به جور تیکه کلامه) خواستن توانستن است

باید قبول می کردم که وقتی سرعت را در حد معقولی نگه می داشت، می توانست به خوبی رانندگی کند. به نظر می رسید مثل بسیاری از کارها، برایش آسان است.

با این که به ندرت به جاده نگاه میکرد، اما چرخهای ماشین حتی به اندازه ی سانتی متری هم از وسط مسیر منحرف نشدند. با یک دست رانندگی می کرد و با دیگری، دستم را روی صندلی نگه داشته بود.

گه گاهی به خورشید در حال غروب چشم می دوخت، گه گاهی صورتم و موهایم را که به بیرون از پنجره برده میشدند، برانداز میکرد و گه گاهی هم دست های به هم گره خورده مان را نگاه میکرد.

موج رادیو را به ایستگاهی قدیمی و مشهور تغییر داد و با آهنگی که تا به حال نشنیده بودم، هم خوانی کرد. خط به خطش را از بر بود. (وای خدا چقدر از این تعریف میکنه حالم به هم خورد...)

پرسیدم: «موسیقی دهه ی پنجاه علاقه داری؟»

«موسیقی دهه ی پنجاه خوب بود. خیلی بهتر از دهه ی شصت، و حتی هفتاد. آه» چندشش شد. «اما دهه هشتاد قابل تحمل بود.»

به طور آزمایشی پرسیدم: «اصلاً قصد داری بهم بگی چند سالته؟» نمی خواستم روحیه ی شادمانش را به هم بزنم. «اهمیتی داره» برای دلگرمی دادن به من، لبخندش بدون تغییر ماند.

قیافه ای گرفتم: «نه، اما هنوز واسه م عجیبه... هیچی مثل یه معمای حل نشده نمی تونه شب ها بیدار نگه ت داره.» با خودش گفت: «نگرانم ناراحتت کنه» به خورشید چشم دوخت؛ مدتی گذشت.

سرانجام گفتم: «امتحان کن.»

آهی کشید و بعد، به چشمانم نگاه کرد؛ طوری که انگار برای لحظه ای جاده را کاملاً از یاد برده بود. هرچه که دید، باعث دلگرمی اش شد.

به خورشید نگاه کرد - نور رو به خاموشی، جسم کروی پوستش را با جرقه های کوچک یاقوتی رنگ، درخشان کرد - و گفت:

«سال 1901 تو شیکاگو به دنیا اومدم.» مکثی کرد و از گوشه های چشمانش نیم نگاهی به من انداخت.

هیچ نشانی از غافل گیری در صورتم نبود. منتظر ادامه اش بودم. لبخندی کوچک زد و ادامه داد: «کارلایل تابستون

سال 1918 تو یه بیمارستان پیدام کرد. هفده ساله م بود و داشتم به خاطر آنفولانزای اسپانیایی می مردم.»

صدای نفسم را که در سینه حبس کردم، شنید؛ گرچه برای خودم هم زیاد قابل شنیدن نبود. دوباره به چشمانم نگاه کرد.

«خوب یادم نیامد زمان زیادی از اون موقع گذشته و حافظه ی انسانی کم رنگ میشه.»

لحظه ای کوتاه، غرق در افکارش شد و ادامه داد: «یادمه چه احساسی داشت، وقتی کارلایل نجاتم داد. چیز آسونی

نیست، چیزی نیست که بتونی فراموشش کنی.»

«و والدینت؟»

«اونا از بیماری مرده بودند. من تنها بودم. واسه همین من رو انتخاب کرد. تو اون هرج و مرج شیوع بیماری، هیچ

وقت کسی متوجه ی رفتنم نمی شد»

«اون چطور... نجات داد؟»

چند ثانیه ای طول کشید تا پاسخ دهد. می خواست کلماتش را به خوبی جفت و جور کند.

«کار سختی بود. خیلی هامون انقدر مقاومت ندارن که بتونن همچین کاری انجام بدن. اما کارلایل همیشه انسان ترین

بود، دلسوزترین بین ما... فکر نمی کنم بتونی لنگه اش رو تو کل تاریخ پیدا کنی!»

مکث کرد: «واسه من که صرفاً خیلی خیلی زجر آور بود»

می توانستم از روی لب های بسته اش بفهمم که بیشتر از این، در این مورد صحبت نمیکند. حس کنجکاوی ام را، با

وجود اینکه خیلی پرکار شده بود، سرکوب کردم.

چیزهای زیادی بودند که احتیاج داشتم در موردشان فکر کنم، چیزهایی که حالا داشتند برایم روشن می شدند. شکی

نبود که ذهن تند و تیزش تا به حال به این موارد فکر کرده بود.

صدای لطیفش رشته ی افکارم را پاره کرد: «اون به خاطر تنهایی ش این کار رو کرد. معمولاً دلیل اصلی این انتخاب

همینه. من اولین عضو خانواده ی کارلایل بودم، هرچند که کمی بعد از من، از می رو پیدا کرد. اون از یه صخره پایین

افتاده بود. یه راست برده بودنش سردخونه ی بیمارستان اما هنوز یه جورایی قلبش کار می کرد.»

«خب، پس حتماً باید در حال مرگ باشید که تبدیل بشید به...» هرگز این کلمه را به کار نبرده بودیم و من حالا نمی

توانستم آن را به زبان آورم.

نه، فقط کارلایله. اون هیچ وقت این کار رو در مورد کسی که انتخاب دیگه ای داره، انجام نمیده.»

هروقت چیزی در مورد پدرش می گفت، احترام در لحن صدایش مشخص بود. ادامه داد: «اون میگه اگه خون ضعیف

و کم بنیه باشه، آسون تر.» نگاهش را به جاده که حالا تاریک شده بود، دوخت. می توانستم احساس کنم که دوباره

موضوع بحث بسته شده.

«و امت و رزالی؟»

«بعدش، کارلایل رزالی رو به خانواده آورد، تا مدت ها نفهمیدم که کارلایل امیدوار بود رزالی واسه من مثل از می واسه

خودش بشه.»

پشت چشمی نازک کرد: «اما اون هیچ وقت بیشتر از یه خواهر نبود. اون موقع تو آپالاجیا بودیم. وقتی داشت شکار

می کرد یه خرس رو پیدا کرد که نزدیک بود امت رو بکشه. رزالی امت رو تا پیش کارلایل برد، بیشتر از صد مایل.

می ترسید که خودش نتونه این کار رو بکنه. تازه دارم میفهمم که اون سفر چقدر واسه ش سخت بوده.»

نگاه معناداری به من انداخت و دستان مان را-که هنوز در دست هم دیگر بودند-بلند کرد تا با پشت دستش گونه

ام را نوازش کند.

سعی کردم به او دلگرمی بدهم: «اما انجامش داد.» نگاهم را از زیبایی غیر قابل تحمل چشمانش دزدیدم.

به آرامی زمزمه کرد: «آره. رزالی چیزی تو صورتش دید که اون رو به اندازه ی کافی قوی کرد. و از اون موقع تا حالا

اونا با همدیگه بودند. بعضی وقتها جدا از ما زندگی میکنند؛ مثل یه زوج ازدواج کرده. اما هرچی وانمود کنیم

جوونتریم، بیشتر می تونیم یه جا بمونیم. فرکس عالی به نظر میرسید؛ واسه همین همگی تو یه دبیرستان ثبت نام

کردیم.»

خندید: «فکر کنم مجبور شیم چند سال دیگه دوباره به عروسی شون بریم.»

«آلیس و جسپر؟»

«آلیس و جسپر دو مخلوق نادرند. هردوشون وجدان شون رو پرورش دادن، همونطور که ما بهش میرسیم اونا بدون کمک خارجی بهش رسیدن. جسپر به یه... خانواده ی دیگه تعلق داشت، یه خانواده ی خیلی متفاوت. اون افسرده شد و ترکشون کرد. آلیس پیداش کرد. اونم مثل من موهبت هایی از بالاتر و ورای حالت عادی انواع مون داره.»

حرفش را قطع کردم: «واقعا؟» شگفت زده شده بودم. «گفتی تنها کسی بودی که می تونست ذهن مردم رو بخونه.»

«حقیقت داره. اون چیزای دیگه ای می دونه. اون چیزا رو میبینه چیزایی که احتمال داره اتفاق بیفتند، چیزایی که می خوان اتفاق بیفتن. اما خیلی ذهنیه. آینده رو سنگ نوشته نشده. چیزها عوض میشن.»

وقتی این را گفت فکش سفت شد. به صورت تم نگاه کرد و به سرعت نگاهش را از من دزدید. آن قدر سریع که مطمئن نبودم چشمانش را واقعاً دیده ام یا فقط تصور کرده بودم.

«چه چیزایی می بینه /»

«اون جسپر رو دید و می دونست جسپر داشت دنبالش می گشت؛ حتی قبل از ای نکه خودش اینو بدونه. اون کارلایل و خانواده مون رو دید و اونا با همدیگه اومدن تا پیدامون کنند. اون به غیر انسا نها حسا ستره. همیشه می بینه که مثلاً کی یه گروه از همنوع هامون نزدیک می شن و چه تهدیدهایی ممکنه بکنن.»

«اونا زیاده... هم نوعات؟» شگفت زده شده بودم. چند نفرشان می توانستند ناشناخته در میان ما حرکت کنند؟

«نه زیاد نیستن. اما اکثراً یه جا نمی مونن. فقط اونایی که مثل ما هستن و شکار کردن شما آدم ها رو کنار گذاشتن، - نگاه معنا داری به من اندخت- می تونن تا هر زمانی کنار آدم ها زندگی کنن. ما فقط تونستیم یه خانواده ی دیگه مثل خودمون پیدا کنیم، تو یه دهکده ی کوچیک تو آلاسکا. یه زمانی با هم دیگه زندگی می کردیم. اما تعدادمون زیاد بود و جلب توجه می کرد. اونایی که طور دیگه ای... زندگی می کنن دوست دارن با همدیگه متحد بشن.»

«و بقیه؟»

«بیشتر ولگردن. اما همه بعضی وقت ها این طوری زندگی می کنیم. اما اینم مثل هر چیز دیگه ای خسته کننده میشه. اما گه گاهی هم با بقیه روبرو میشیم چون اکثرمون شمال رو ترجیح میدن.»

«واسه چی؟» حالا جلوی خانه ام توقف کرده بودیم و او وانت را خاموش کرد. خیلی ساکت و تاریک بود. هیچ ماهی در آسمان نبود. چراغ ایوان خاموش بود و فهمیدم که پدرم هنوز به خانه نیامده.

با لحن کنایه آمیزی گفتم: «امروز بعد از ظهر اصلاً چشمهات باز بود؟ فکر میکنی میتونم تو آفتاب تو خیابون قدم بزدم بدون این که تصادف بشه؟ یه دلیلی داشته که المپیک پنینسولا رو انتخاب کردیم، یکی از کم آفتاب ترین مکان ها تو جهان. خوبه که تو روز هم بتونیم بیرون بریم. نمی تونی باور کنی تو هشتاد سال عجیب، چقدر میتونی از شب خسته شی.»

«پس افسانه ها از این نشأت گرفتن؟»

«احتمالاً.»

«و آلیس از یه خانواده ی دیگه اومده؟ مثل جسپر؟»

«نه، این یه رازه. آلیس اصلاً زندگی انسانی رو به یاد نداره و نمی دونه کی درستش کرده. وقتی بیدار شده تنها بوده. کسی که درستش کرده رفته و هی چکدوممون نمی فهمه چرا یا چطور دلش اومده. اگه اون ادراک دیگه رو

نداشت، اگه جسیپر و کارلایل و ندیده بود و نمیدونست یه روزی یکی از ما میشه، ممکن بود کاملاً تبدیل به یه وحشی شه.»

افکار زیادی در سرم بود و سوالات زیادی داشتم که میخواستم پپرسم اما با کمال شرمندگی، شکمم به قار و قور افتاد. کنجکاوی بیش از حدم باعث شده بود متوجه ی گرسنگی ام نشوم. حالا می فهمیدم که به شدت گرسنه ام. «متاسفم. دارم تو رو از شام می نذارم.»

«من خوبم. واقعا.»

«تو این مدت هیچ وقت با کسی که غذا میخوره نبودم. یادم میره.»

«می خوام با تو بمونم.» در تاریکی، گفتنش راحت تر بود. می دانستم درحالی که صحبت میکردم، چطور صدایم مرا لو م یداد. اعتیاد نومیدانه ام به او.

پرسید: «نمی تونم پیام تو.»

«دلت می خواد؟» نمی توانستم تصور کنم که این موجود خدا مانند، روی صندلی کهنه ی پدرم در آشپزخانه نشسته است.

«آره اگه مشکلی نیست.» صدای آرام بسته شدن در را شنیدم و تقریباً در همان زمان کنار در من بود و داشت آن را برایم باز می کرد.

تعریف کردم: «عجب حرکت انسانی ای.»

«قطعاً دوباره داره رو کار میاد.»

در شب، به آهستگی در کنارم راه م یرفت. به قدری که مجبور بودم مکرراً زیر چشمی نگاهش کنم تا مطمئن شوم که هنوز آنجاست.

در تاریکی، خیلی معمولی تر به نظر می رسید. با وجود اینکه هنوز رنگ پریده و زیبایی اش رویا گونه بود، اما دیگر آن موجود خارقالعاده و تکان دهنده ی بعد از ظهر آفتابی مان نبود.

خود را به در جلویم رساند و آن را برایم باز کرد. در نیمه ی چارچوب ایستادم.

«قفل در باز بود؟»

«نه، از کلید زیر طاق استفاده کردم.»

قدم زنان به داخل رفتم و چراغ ایوان ورودی را با ضربه ای روشن کردم. درحالی که ابروهایم را بالا برده بودم، به سمتش برگشتم. مطمئن بودم هیچوقت جلوی او از آن کلید استفاده نکرده بودم.

«راجع بهت کنجکاو بودم.»

«تو جاسوسیم رو می کردی؟» به نوعی نتوانستم صدایم را با عصبانیت لازم پر کنم. بیشتر تحسینش می کردم.

پشیمان نبود: «چه کار دیگ های هست که تو شب انجام بدم؟»

برای آن لحظه، این موضوع را کنار گذاشتم و از حال، به سمت آشپزخانه رفتم. او قبل از من آنجا بود. به راهنمایی نیازی نداشت. روی همان صندلی ای که سعی کرده بودم روی آن مجسمش کنم، نشسته بود.

زیبایی اش آشپزخانه را روشن کرده بود. لحظه ای طول کشید تا توانستم نگاهم را به جای دیگری بیندازم.

روی آوردن شامم متمرکز شدم، لازانیای دیشب را از یخچال بیرون آوردم. تکه ای روی بشقاب گذاشته و به داخل ماکروویو فرستادم تا گرم شود.

چرخید، آشپزخانه انباشته از بوی سیب زمینی و پونه بود. هنگامی که صحبت می کردم، نگاهم را از روی بشقاب برداشتم.

با حالتی عادی پرسیدم: «هر چند وقت یه بار؟»

«هوم؟» به نظر می رسید او را از یک رشته تفکرات دیگر، بیرون کشیدم.

باز هم برنگشتم: «ند وقت یه بار میومدی اینجا؟»

«تقریباً هر شب میام اینجا.»

حیرت زده، برگشتم: «چرا؟»

«وقتی خوابی خیلی جالبی! طوری حرف می زد که انگار حرفش بدیهی بود. «تو خواب حرف میزنی.»

نفس نفس زدم: «نه! حرارت به صورت تم رسید و تا خط موهایم ادامه یافت. از پیشخوان آشپزخانه به عنوان تکیه گاه

استفاده کردم. البته می دانستم در خواب حرف می زنی؛ سر این مسئله، مادرم سر به سرم می گذاشت. اما فکر

نمی کردم چیزی باشد که اینجا نگرانش شوم!

صورتش ناگهان اندوهگین شد: «خیلی از دستم عصبانی هستی؟»

«بستگی داره» احساس کردم به نظر می رسد نفس نفس می زنی.

صبر کرد.

اصرار کرد: «به چی؟»

نالیدم: «به اینکه چی شنیدی.»

فورا و بی صدا، کنارم بود. با احتیاط دستم را در دستانش گرفت.

ملتسمانه گفت: «ناراحت نباش.» صورتش را تا سطح چشمانم پایین آورد. خیره نگاهم می کرد. خجالت زده بودم.

سعی کردم به جای دیگری نگاه کنم.

نجوا کرد: «دلت واسه ممانت تنگ شده، نگرانشی. و وقتی بارون میاد، صداش بی قرارت میکنه. قبلاً زیاد در مورد

خونه حرف می زدی، اما الان کمتر شده. یه بار گفتی که خیلی سبزه.» به آرامی خندید. می توانستم بینم امیدوار است

بیشتر از این، ناراحتم نکند.

تقاضا کردم: «و دیگه؟»

می دانست به چه چیزی داشتم می رسیدم. اقرار کرد: «اسم من رو هم گفتی.»

از روی شکست، آهی کشیدم: «زیاد؟»

«دقیقاً منظورت از زیاد چه قدره؟»

سرم را پایین انداختم: «اوه، نه.»

به نرمی و با حالتی طبیعی مرا در آغوش کشید.

در گوشم زمزمه کرد: «خجالتی نباش. اگه منم می توانستم خواب بینم، همه ش در مورد تو بود. و من از این موضوع

خجالت نمی کشم.»

سپس هر دو صدای چرخ ها را روی راه آجری شنیدیم و برق چراغ را از پنجره ی جلو که از هال به سمت مان می

آمد دیدیم. در بازوانش خشکم زد.

پرسید: «پدرت باید بدونه من انجام؟»

سعی کردم سریعاً درموردش فکر کنم: «مطمئن نیستم...»

«پس یه وقت دیگه...»

و من تنها بودم.

نجوا کردم: «ادوارد.»

خنده ی رو همانندی شنیدم و بعد دیگه هیچ.

پدرم کلید را در قفل در چرخاند.

صدا زد: «بلا؟» این قبلاً باعث رنجش می شد. چه کس دیگری میتوانست باشد؟ اما حالا خیلی هم سوال پرتی به نظر نمی رسید.

«اینجام.» امیدوار بودم متوجه ی لحنبر آشفته ی صدایم نشود. شامم را از ماکروویو بیرون آوردم و همین طور که او به داخل قدم میگذاشت، پشت میز نشستم. بعد از گذراندن یک روز با ادوارد، قدمهای او به نظرم بسیار پر سر و صدا می آمدند.

«می تونی یه کم از اون بهم بدی؟ دارم میمیرم از خستگی.» همین طور که روی پاشنه ی چکمه هایش می ایستاد تا درشان بیاورد، پشت صندلی ادوارد را نگه داشت تا تیکه گاهش باشد.

غذایم را با خودم برداشتم و همین طور که غذای او را آماده میکردم، غذای خودم را می خوردم. زبانم را سوزاند. هنگامی که لازانیایم گرم می شد، دو لیوان را پر از شیر کردم و شیر خودم را سر کشیدم تا سوزش زبانم بایستد.

همین طور که لیوان را روی میز می گذاشتم، متوجه شدم تکان می خورد و فهمیدم دستم می لرزد. چارلی روی صندلی نشست، تفاوتش با صاحب قبلی (ادوارد) خنده دار بود.

همین طور که غذایم را روی میز میگذاشتم، گفتم: «ممنون.»

پرسیدم: «روزت چطور بود؟» کلمات با عجله از دهانم خارج می شدند. داشتم از شدت اشتیاق برای فرار کردن به اتاقم، می مردم.

«خوب بود. ماهی ها طعمه ها رو می گرفتن... تو چطور؟ کارایی رو که میخواستی بکنی، انجام دادی؟»

«واقعاً... امروز بهتر از اون بود که تو خونه بمونم» تکه ی بزرگ دیگری برداشتم.

موافقت کرد: «روز قشنگی بود» با خود فکر کردم روز قشنگی بود، حق مطلب را ادا نمیکرد.

آخرین تک هی لازانیا را تمام کردم، لیوانم را برداشتم و بقی هی شیر را سر کشیدم.

«عجله داری؟» هوشیار بودنش متعجبم کرد

آره، خسته ام. زودتر می خوابم.

خاطر نشان کرد: «یه جورایی هیجان زده به نظر میای.» چرا، اوه چرا امشب باید شبی باشد که دقتش بالا برود؟

«واقعاً؟» تمام چیزی که در پاسخ توانستم بگویم این بود. به سرعت بشقا بهایم را در ظرف شویی تمیز کردم و به صورت وارونه روی حوله گذاشت مشان تا خشک شوند.

متفکرانه گفتم: «امروز شنبه ست.»

جواب ندادم.

ناگهان پرسید: «امشب برنام های نداری؟»

«نه بابا. فقط می خوام یه کم بخوابم»

«هیچ کدوم از پسرهای شهر کیس مورد نظر تو نیستند، ها؟» بدگمان بود اما سعی م یکرد خودش را آرام نشان دهد.
«نه، هیچ کدوم از پسرها هنوز چشمم رو نگرفتن» مراقب بودم برای صادق بودن با او، خیلی روی کلمه ی پسرها تاکید نکنم.

«گفتم شاید مایک نیوتن... گفته بودی صمیمیه»

«اون فقط یه دوسته بابا.»

«خب، به هر حال تو واسه همه شون، بیش از اندازه خوبی. تا دانشگاه صبر کن بعد شروع کن به جستجو کردن.»
رویای هر پدری؛ که دخترش قبل از اینکه هرمونها کار خود را کنند از خانه رفته باشد.

همان طور که داشتم از پله ها بالا می رفتم، قبول کردم: «به نظرم فکر خوبی»

پشت سرم گفت: «شب به خیر عزیزم» شکی نبود که تمام عصر را در انتظارم، گوش می دهد.

«صبح می بینمت بابا.» امشب وقتی در اتاقم سرک می کشی تا من را چک کنی، میبینمت.

همین طور که به طبقه ی بالا می رفتم، سعی کردم قدم هایم را خسته و آهسته نشان دهم. در را به اندازه ای که بشنود، محکم بستم. بعد با نهایت سرعت، روی نوک پا تا پنجره دویدم. پنجره را باز کردم و به سمت بیرون خم شدم. چشمانم تاریکی و سایه های غیر قابل نفوذ درخت ها را م یکاوید.

صدا زد: «ادوارد» احساس کردم کارم خیلی احمقانه است.

سکوت. صدای خنده ای از پشت سر جوابم را داد: «بله؟»

درحالی که یک دستم از تعجب به سمت دهانم می پرید، چرخیدم.

روی تختم دراز کشیدم. نیشش تا بناگوش باز بود. دستانش پشت سرش و پاهایش از پایین تخت آویزان بودند.
نمونه ی راحت بودن.

نفس زنان گفتم: «اوه.» لرزان روی زمین نشستم.

«متاسفم» لب هایش را روی هم فشار داد و سعی کرد لذتی را که می برد مخفی کند.

«فقط چند ثانیه بهم فرصت بده تا قلبم دوباره شروع کنه به کار کردن.»

آرام ایستاد تا دوباره من را نترساند. سپس خم شد تا با بازوان کشیده اش، بلندم کند. بالای دستانم را گرفت انگار یک نوزاد بودم و من را کنار خودش روی تخت نشانده.

پیشنهاد داد: «چرا کنارم نمیشینی؟» دست سردش را روی دستم گذاشت: «قلب چطوریه؟»

«تو بهم بگو؛ مطمئنم صدایم رو بهتر از من میشنوی.»

حس کردم خنده ی بی صدایش تخت را لرزاند.

چند ثانیه ای ساکت نشستیم و هر دویمان به صدای ضربان قلبم گوش دادیم. به این که درحالی که پدرم در خانه بود، ادوارد در اتاقم بود، فکر می کردم.

پرسیدم: «چند لحظه ای می تونم آدم باشم؟»

«حتما» با یک دست نشان داد که باید بروم.

سعی کردم با حالت سختگیرانه ای این را بگویم.

«بمون»

«چشم قربان.» حالتی گرفت که انگار در لبه ی تختم، دارد به یک مجسمه تبدیل می شود. جست و خیزکنان شلوارم را از روی زمین و کیفِ وسایل بهداشتی ام را از روی میز برداشتم. گذاشتم چراغ خاموش بماند و به سمت بیرون لغزیدم و در را بستم.

می توانستم صدای تلویزیون را که از راه پله بالا می آمد، بشنوم. در دست شویی را با صدای بلندی بستم تا چارلی مزاحم نشود. می خواستم سریع باشم. دندان هایم را با شدت مسواک زدم، تلاش کردم کامل و سریع باشم. تمام آثار لازانیا را پاک کردم. اما آب داغ حمام نم ی‌توانست سریع تمام شود. ماهیچه های پشتم را شل کرد و ضربانم را آرام کرد.

بوی آشنای شامپویم این احساس را به من می داد که همان آدم امروز صبح هستم. سعی کردم به ادوارد که در اتاقم نشسته و انتظارم را میکشید فکر نکنم چون در آن صورت مجبور بودم تمام پروسه های آرام کردن را تکرار کنم. در آخر، بیشتر از این نمی توانستم تاخیر کنم. شیر آب را بستم و باز با همان شدت، خود را خشک کردم. تی شرت و شلوار خاکستریم را پوشیدم. خیلی دیر بود که برای نیاوردن پیژامه های ویکتوریا ز سکر که مادرم برای دو تولد قبلم گرفته بود، خودم را سرزنش کنم. و حالا، در حالی که هنوز برچسب قیمت شان رویشان بود، در کشویم در خانه بودند.

دوباره حوله را روی موهایم کشیدم و سپس، برس را محکم رویشان کشیدم. حوله را در سبد لباس های کتیف انداختم و برس و خمیر دندان را در کیفم پرت کردم. بعد به سرعت از پله ها پایین آمدم تا چارلی من را با پیژامه و موهای خیس ببیند.

«شب به خیر.»

«شب به خیر بلا.» واقعاً به نظر می رسید از دیدنم جا خورده بود. شاید امشب، این جلوی چک کردنش را بگیرد. پله ها را دو تا یکی بالا رفتم. نهایت سعی ام را کردم تا ب یصدا باشم. به داخل اتاق پریدم و در را محکم پشت سرم بستم.

ادوارد ذره ای از جایش تکان نخورده بود. مثل مجسمه ای از ادونیس بر ملافه ی کهنه ام نشسته بود. لبخند زدم. لب هایش ناگهان تکان خوردند؛ مجسمه زنده شد.

چشمانش بررسی ام کردند. متوجه ی موهای خیس و لباس قدیم یام شد. یک ابرویش را بالا برد «قشنگه» شکلکی در آوردم.

«نه بهت میاد.»

زمزمه کردم: «مرسی» نزدیکش رفتم و چهار زانو کنارش نشستم. به خط های روی زمین چوبی نگاه کردم.

«همه ی این ها واسه چی بود؟»

«چارلی فکر م یکنه می خوام جیم شم.»

«اوه» لحظه ای فکر کرد «چرا؟»

انگار نمی توانست واضح تر از چیزی که حدس می زدم، از افکار چارلی باخبر باشد.

«ظاهراً بیش از اندازه هیجا زنده ام.»

چانه ام را بالا آورد و صورتم را بررسی کرد.

«واقعاً خیلی پرشور به نظر می‌ای»

صورتش را آرام به سمت صورت من کج کرد و گون هاش را روی پوستم گذاشت. کاملاً ساکت ایستادم.

نفس کشید: «اووم...»

خیلی سخت بود که وقتی در حال لمس کردنم بود، سوال درستی مطرح کنم. یک دقیقه طول کشید تا با آشفتگی روی شروع کردن تمرکز کنم.

«نظر می‌اد... الان دیگه خیلی واسه ت راحت تره که بهم نزدیک باشی..»

به آرامی زمزمه کرد «این طور به نظرت می‌اد؟» بینی اش تا گوشه های فکم سر خورد. دست هایش را احساس کردم که سب کتر از بال پروانه، موهای مناکم را کنار زدند تا ل بهایش بتوانند شکاف گوشم را لمس کنند.

گفتم: «خیلی خیلی آسو تره» سعی کردم نفسم را بیرون بدهم.

«هوم»

«کنجاو شدم.. دوباره شروع کردم اما انگشتانش که به آرامی استخوان کتفم را لمس کردند، رشته ی افکارم را پاره کردند.

آرام گفت: «بله؟»

«چرا اینجوره؟ به نظرت؟» صدای لرزانم خجالت زده ام می کرد.

وقتی خندید، لرزش نفسش را روی گردنم حس کردم. «خواستن توانستن است.»

سرانجام نور کمسوی یک روز ابری دیگر بیدارم کرد. با گیجی و سستی، در حالی که بازویم را روی چشمانم گذاشته بودم، دراز کشیدم. چیزی، یک رویا سعی می کرد به یادم بیاید و برای شکستن هوشیاری ام مبارزه می کرد. ناله ای کردم و به امید ای نکه خواب بروم، در جای خود غلتیدم. و سپس افکار روز قبل، به مغزم هجوم آوردند.

«اوه!» دری تند بلند شدم، که سرم گیج رفت.

«موهات مثل یه کوپه علف خشک، شده... ولی من خوشم می‌اد.» صدای آرامش از صندلی تابی گوشه ی اتاق می آمد.

«ادوارد! تو موندی!؟» ذوق زده شدم و بدون لحظ های فکر کردن، خودم را در طول اتاق، به سمتش پرتاب کردم و

بغلش کردم. وقتی مغزم متوجه ی حرکاتم شد، خشکم زد، و با دیدن ابراز احساسات غیر قابل کنترل شوکه شدم. با ترس از آنکه کار اشتباهی از من سر زده باشد، به او زل زدم.

اما او خندید.

جا خورده بود، جواب داد: «لبته!» اما به نظر می آمد که از واکنشم خوشش آمده. دست هایش پشتم را لمس کردند.

از روی احتیاط، سرم را بر شان هاش گذاشتم و بوی پوستش را استشمام کردم.

«مطمئن بودم که این یه رویاست.»

با تمسخر گفت: «تو او قدرها هم خلاق نیستی.»

«چارلی!» ناگهان یادم آمد و بدون حتی لحظ های فکر کردن باز هم از جایم پریدم و به سمت در رفتم.

«یه ساعت پیش رفت و باید بگم بعد از جدا کردن سیم باتر یها رفت. باید اعتراف کنم که ناامید شدم. اگه می

خواستی بری، واقعاً این تمام چیزی بود که جلوتو می گرفت»

همان جایی که ایستاده بودم، ماندم. به شدت میخواستم دوباره نزدیکش بروم اما نگران بودم دهانم بوی بدی بدهد.

یادآوری کرد: «معمولاً صبح ها گیج نمی زدی!» آغوشش را برای بغل کردن من باز کرد. دعوتی تقریباً غیر قابل مقاومت.

اقرار کردم: «یه دقیقه دیگه وقت میخوام آدم باشم.»

«صبر می کنم.»

به سرعت به حمام رفتم. احساساتم غیر قابل تشخیص بود. خودم را نه از درون و نه در ظاهر نمی شناختم. صورت درون آینه، تقریباً یک غریبه بود چشم ها خیلی روشن بودند و روی گون هام لکه های قرمز هیجان وجود داشت. بعد از مسواک زدن، به سراغ موهایم رفتم تا پیچ خوردگی هایش را باز کنم. آب سرد را به صورتم پاشیدم و سعی کردم به شکلی طبیعی نفس بکشم. اما موفقیت قابل توجه های به دست نیاوردم. تقریباً به سمت اتاقم دویدم. برایم مثل یک معجزه بود که هنوز با آغوش باز آنجا منتظرم بود. دست هایش را باز کرد و قلمپ به تاپ تاپ افتاد. مرا در آغوش گرفت و زمزمه کرد: «برگشتت رو خوشامد میگم.»

مدتی در سکوت تکانم داد تا اینکه متوجه شدم لباسهایم عوض شد هاند و موهایم صاف اند.

در حالی که یقه ی لباس تازه اش را لمس می کردم، متهمش کردم: «تو رفتی؟»

«به سختی م یتونستم با همون لباس هایی که باهاشون اومدم اینجا، برگردم همسایه ها چه فکری می کنند؟» اخم کردم.

«تو عمیقاً خواب بودی. هیچی رو از دست ندادم.» چشمانش برق کوچکی زدند. حرف زد نهات قبلش اومد.

نالیدم: «چی شنیدی؟»

چشم های طلایی اش جان تازه ای گرفتند: «گفتی عاشقمی!»

سرم را تکان دادم و به یادش آوردم: «این رو از قبل می دونستی.»

«شنیدنش هم به همون اندازه شیرین بود.»

صورتم را روی شانه اش پنهان کردم.

نجوا کردم: «من عاشقتم»

به سادگی جواب داد: «تو الان زندگی منی.»

در آن لحظه چیز بیشتری برای گفتن نبود. درحالی که اتاق نورانی تر می شد، هر دویمان را به عقب و جلو تاب می داد.

سرانجام، با حالتی معمولی گفت: «وقت صبحانه ست.» مطمئن ام می خواست ثابت کند که تمام ضعف های انسانی ام را به یاد دارد.

به همین دلیل، گلویم را با دو دستم فشار دادم و با چشمان باز خیره نگاهش کردم. صورتش را ترسی ناگهانی فرا گرفت.

پوزخند زدم: «شوخی کردم. و تو می گفتی که نمی تونم بازیگری کنم.»

با بیزاری اخم کرد: «خنده دار نبود.»

«خیلی هم خنده دار بود و خودت هم اینو می دونی.» اما با دقت چشمان طلایی اش را بررسی کردم تا مطمئن شوم بخشیده شده ام. ظاهراً، بخشیده شده بودم.

پرسید: «باید درستش کنم؟ وقت صبحانه واسه آدم هاست.»

«اوه باشه»

با ملایمت مرا بر روی شانه های سنگی اش انداخت. سرعتش نفسم را بند آورد. درحالی که به سادگی مرا از پله ها پایین می برد، مخالفت می کردم اما او توجهی نمی کرد. دقیق بر روی یک صندلی قرارم داد. جو آشپزخانه روشن و شاد بود. انگار از مودِ من جذب کرده بود.

با خوش رویی پرسیدم: «صبحونه چی داریم؟»

این باعث شد برای دقیق های ساکت شود.

ابروان مرمزی اش در هم رفت: «امم... مطمئن نیستم. چی دوست داری؟»
نیشم را باز کردم و از جا پریدم.

«مهم نیست، خودم خوب بادم از خودم مراقبت کنم. شکارم رو نگاه کن»

یک کاسه و یک بسته گندمک پیدا کردم. وقتی درحال ریختن شیر و برداشتن قاشق بودم، میتوانستم.

سنگینی نگاهش را حس کنم. غذایم را روی میز گذاشتم و صبر کردم.

پرسیدم: «می تونم چیزی واست بیارم؟» نمی خواستم بی ادب باشم.

پشت چشمی نازک کرد: «فقط بخور بلا!»

کنار میز نشستم و همین طور که اولین قاشقم را می خوردم، نگاهش می کردم. به من خیره شده بود و تمام حرکاتم را زیر نظر داشت. باعث می شد خجالتی شوم. دهانم را پاک کردم تا با صحبت کردن، حواسش را پرت کنم.
پرسیدم: «برنامه امروز چیه؟»

«هومم» می دیدم که جوابش را به دقت انتخاب می کرد: «نظرت چیه خانواده ام رو ببینیم؟»

لقمه در دهانم پرید.

«الان ترسیدی؟» امیدوار به نظر میرسید.

اعتراف کردم: «آره!» چه طور می توانستم مخالفت کنم؟ م میتوانست چشمانم را ببیند.

لبخند مغرورانه ای زد: «نگران نباش. ازت محافظت می کنم.»

توضیح دادم: «من ازشون نمی ترسم. می ترسم که اونا از من... خوششون نیاد. غافلگیر نمی شن که تو کسی... مثل من رو... ببری خونه ملاق تشون؟ می دونن که من راجع بهشون میدونم؟»

«اوه، اونا کاملاً از همه چیز خبر دارن. می دونی دیروز داشتن شر طبندی میکردن... لبخند زد اما صدایش خشن بود:

«رو این که من تو رو برمی گردونم یا نه، اما نم یتونم تصور کنم چرا کسی باید خلاف آلیس شرط بندی کنه؟ در هر

صورت ما تو خانواده رازی نداریم. واقعاً با وجود ذهن خونی من و آینده بینی آلیس و این چیزها، امکان پذیر نیست»

«و ای نکه جسپر کاری می کنه که احساس گرم و نرمی کنی و دل و رود هی خودت رو بریزی بیرون، اینو فراموش

نکن.»

«تو توجه کردی.» لبخند مشوقانه ای زد.

شکلکی در آوردم: «به ای نکه کمابیش این کارو میکنم، معروفم. خب، آلیس دیده که من برمی گردم؟»

عکس العملش عجیب بود. با ناراحتی جواب داد: «یه چیزی تو این مایه ها» رویش را برگرداند تا نتوانم چشمانش را

ببینم. با کنجکاوی به او خیره شدم.

«این اصلاً خوبه؟» درحالی که به تندی برمی گشت تا به صبحان هام نگاه کند، با نگاه مودیانه ای، این را پرسید. «حقیقتاً زیاد اشتها آور به نظر نیاید»

زمزمه کردم: «خب، به پای گریزلیِ عصبانی نمی رسه...» و چهره هی خشمگینش را نادیده گرفتم. هنوز از این که چرا وقتی اسم آلیس را آوردم، چنین عکس العملی نشان داد، متعجب بودم. درحالی که فکر می کردم، با عجله بقیه ی گندمکم را خوردم..

دوباره مثل مجسمه ی ادونیس، وسط آشپزخانه ایستاد. با حواس پرتی از پنجره ی عقبی به بیرون زل زده بود. سپس چشمانش دوباره روی من بودند و همان لبخند نفسگیرش، بر روی صورتش بود.

«و فکر کنم تو هم باید من رو به بابات معرفی کنی.»

یاد اوری کردم: «اون همین الان هم تو رو میشناسه.»

«منظورم به عنوان دوست پسرت هست.»

با سوءظن به او خیره شدم: «چرا؟»

مظلومانه پرسید: «مگه رسم نیست؟»

اعتراف کردم: «نمیدونم.» تاریخچه ی دوست پسرهایم منابع کمی در این باره، در اختیارم می گذاشتند. نه این که قوانین معمول دوستی، در اینجا صادق هستند «می دونی، اصلاً لازم نیست. من ازت انتظار ندارم که... منظورم اینه که مجبور نیستی واس هم نقش بازی کنی.»

لبخندش صبورانه بود: «من نقش بازی نمی کنم.»

باقی مانده ی گندمکم را به سمت لبه ی کاسه هل دادم و لبم را گزیدم.

تقاضا کرد: «می خوای به چارلی بگی که من دوست پسرتم یا نه.»

«این چیزیه که هستی؟»

جلوی انقباض ماهیچه هایم را که از فکر ادوارد و چارلی و کلمه ی دوست پسر همزمان در یک اتاق ایجاد شده بود، گرفتم.

«قبول دارم، استفاده از کلمه ی پسر غلطه.»

اقرار کردم: «درواقع، من این احساس رو داشتم که تو چیزی فراتر از اینایی.» نگاهم را به میز دوختم.

«خب نمی دونم لازمه تمام جزئیات خونبار رو هم بهش بگیم.»

روی میز خم شد تا چان هام را با انگشت سرد و لطیفش بلند کند. «ولی یه سری توضیحات لازم داره که چرا من همه ش این دور و اطرافم. نمی خوام رئیس پلیس سوان، حکم جلب من رو بگیره.»

پرسیدم: «به طور ناگهانی مشتاق شده بودم» واقعاً قراره اینجا باشی.»

به من اطمینان داد: «تا هر وقت که دلت بخواد.»

هشدار دادم: «من همیشه تو رو میخوام. تا ابد.»

به آرامی دور میز قدم زد و در چند قدمی ام مکث کرد. جلو آمد تا بند انگشتش را به گون هام بزند. صورتش غیر قابل خواندن بود.

پرسیدم: «این ناراحتت می کنه؟»

جوابی نداد. برای مدت غیر قابل انداز هگیری ای به چشمانم خیره شد.

در آخر پرسید: «تموم کردی؟»

از جایم پریدم: «بله.»

«برو لباس بپوش من اینجا منتظر می مونم.»

تصمیم گیری در مورد ای نکه چه بیوشم، سخت بود. شک داشتم که کتابِ آموش آداب معاشرت داشته باشم که توضیح داده باشد هنگامی که عزیز خون آشامتان شما را به خانه اش می برد تا خانواده ی خون آشامش را ببینید، چه بپوشید. فکر کردن به کلمه ی خون آشام در ذهنم، راحت بود. می دانستم که عمداً از به کار بردنش دوری می کردم.

در آخر تنها دامنم را که بلند و خاک یرنگ بود، پوشیدم باز هم معمولی و بلوز آبی تیره ام را که یک بار از آن تعریف کرده بود، به تن کردم. نگاهی سریع به آینه به من فهماند که موهایم کاملاً غیرقابل تحم لاند برای همین آن ها را دم اسبی کردم.

«حله.» از پله ها پایین پریدم: «آماده ام.»

در پایین پله ها و نزدیک تر از چیزی که تصور میکردم منتظر ایستاده بود و من ی کراست روی او پریدم. مرا گرفت و قبل از این که ناگهان مرا نزدیک تر بکشد، برای چند لحظه، در فاصله ی محتاطانه ای نگه ام داشت. در گوشم زمزمه کرد: «دوباره اشتباه می کنی. تو اصلاً هم آماده نیستی هیچکس نباید انقدر وسوس هبرانگیز به نظر بیاد، عادلانه نیست.»

پرسیدم: «وسوسه انگیز به چه صورت؟ من میتونم عوض کنم...»

آهی کشید و سرش را تکان داد: «تو خیلی خنگی» با لطافت لب های سردش را به پیشانی ام فشرد، و اتاق به گردش در آمد. بوی نفسش فکر کردن را غیر ممکن میکرد.

گفت: «باید توضیح بدم چه جوری وسوسه ام می کنی؟»

قطعاً انتظار نداشت جوابی بدهم. انگشتانش به آرامی از روی ستون فقراتم پایین می آمدند؛ نفسش سری عتر به پوستم میرسید. دستان بی جانم روی قفسه ی سینه اش بودند و من دوباره احساس سرگیجه کردم. به آرامی سرش را کج کرد و ل بهای سردش را برای دومین بار به لبانم رساند و خیلی بادقت، به آرامی آنها را از هم جدا کرد. و بعد من از حال رفتم.

«بلا؟؟؟» همان طور که مرا می یگرفت و می ایستاند، صدایش مضطرب شد.

با گیجی او را متهم کردم: «من... رو... از... حال... بردی»

با عصبانیت شروع به غرغر کرد: «من با تو چی کار کنم؟ دیروز بوسیدمت، بهم حمله کردی! امروز رو دستم بی هوش شدی.»

به سستی خندیدم. وقتی سرم گیج می رفت، گذاشتم بازوانش نگه ام دارند.

آه کشید: «عجب مزدی واسه خوب بودن تو همه چیز.»

هنوز گیج بودم. «مشکل همینه. تو خیلی خوبی. خیلی خیلی خوب»

پرسید: «حالت بده؟» قبلاً هم مرا این طوری دیده بود.

اصلاً این یه نوع از حال رفتن نبود. نمی دونم چی شد. با پشیمانی سرم را تکان دادم: «فکر کنم، فراموش کردم نفس بکشم.»

«اینطوری هیچ جا نمی تونم ببرمت»

تاکید کردم: «من خوبم. در هر حال خانواده ات فکر می کنن من احمقم. فرقش چیه؟»

برای لحظ های بررسی ام کرد و به صورت غیرمنتظره ای، نظر داد: «از ترکیب این رنگ با پوستت خیلی خوشم میاد.»
به صورت لذت بخشی سرخ شدم و به سمت دیگری نگاه کردم.

گفتم: «بین من واقعاً به سختی سعی می کنم در مورد کاری که چیزی به انجام دادنش نمونده، فکر نکنم. پس میشه دیگه بریم؟»

«و تو نگرانی؛ نه به خاطر این که داری می ری به خونه پر از خو ناآشام ببینی، بلکه به این خاطر که فکر می کنی این خون آشام ها تو رو قبول نمیکنن. درسته؟»

بلافاصله جواب دادم: «درسته.» تعجبم را در کاربرد معمولی این کلماتش پنهان کردم.

سرش را تکان داد: «تو شگفت انگیزی.»

همین طور که وانتم را به سمت بیرون شهر می راند، متوجه شدم که نمی دانم کجا زندگی می کند. از روی پلرودخانه ی کالاوا گذشتیم. جاده به سمت شمال می پیچید. خانه هایی که از کنارمان می گذشتند، از هم فاصله می گرفتند و بزرگ تر می شدند. و سپس، تماماً از خانه های دیگر گذشتیم و به سمت جنگل م هآلود رفتیم.

همین طور که داشتم تصمیم می گرفتم پرسم یا صبور باشم، ناگهان به سمت یک جاده خاکی که بدون تابلو بود و از بین سرخ سها به سختی دیده می شد، پیچید. جنگل از هر دو طرف به جاده نفوذ کرده بود و جاده با پیچش های مارگونه اش به دور درختان باستانی، تنها تا چند متر قابل تشخیص بود.

و سپس، پس از چند مایل، درختان از هم فاصله گرفتند و ما ناگهان در یک علف زار بودیم، یا شاید واقعاً یک محوطه ی چمن ساخته ی دست انسان؟ اما تیرگی جنگل کم نشد چون شش درخت سدر کهن با شاخه های وسیع و پریچ و خمشان، بر تمام محوطه سایه انداخته بودند.

درختان سایه های محافظشان را درست تا دیوار خانه ای که در میانشان روییده بود، گسترش داده بودند که ایوان پیچیده به دور طبقه ی اول آن را بی استفاده می کردند.

نمی دانستم انتظار چه چیزی را داشتم اما قطعاً منتظر چنین چیزی نبودم. خانه ای جاویدان، دلنشین و احتمالاً صدساله بود با رنگ سفید ملایم و کم رنگ. سه طبقه با تقسیم بندی های مناسب داشت و مستطیل شکل بود. درها و پنجره ها یا سازی اصلی بودند و یا خیلی خوب بازسازی شده بودند. وانت من تنها ماشین در دیدرس بود. می توانستم صدای رودخانه را که در تیرگی جنگل پنهان بود، در همان نزدیکی بشنوم.

«واوا!»

لبخند زد: «ازش خوشم میاد؟»

«این... جذابیت خاصی داره»

انتهای موهایم را کشید و بیصدا خندید.

پرسید: «حاضری؟» در طرف من را باز کرد.

«حتی یه ذره بزن بریم.» سعی کردم بخندم، اما خنده در گلویم گیر کرد. با نگرانی موهایم را صاف کردم.

«خیلی دوست داشتنی شدی.» دستم را به سادگی گرفت؛ بدون این که درباره اش فکر کند.

از میان سایه ی غلیظ، قدم زنان به سمت ایوان رفتیم. می دانستم می تواند تنشم را حس کند. شستش را به صورت دایره وار و آرامش بخش، پشت دستم میکشید. در را برایم باز کرد.

داخل خانه که بزرگ و روشن و خیلی بی آرایش بود، باز هم شگفت انگیزتر و از بیرون غیرقابل پیش بینی تر بود. خانه در اصل باید چند اتاق مجزا می بود اما بیشتر دیوارها را از طبقه ی اول برداشته بودند تا یک فضای بزرگ بسازند. در عقب، دیوار رو به جنوب را تماماً با شیشه عوض کرده بودند و در آن سوی سایه ی سدرها، چمن زار بدون پوشش تا رودخانه ی پهناور گسترش یافته بود. پلکانی حجیم و دایره ای در قسمت غربی اتاق حاکم بود. دیوارها، سقف تیردار، زمین چوبی و فرشهای ضخیم همه در مایه های سفید رنگ بودند.

در قسمتی که برای یک پیانوی تماشایی مجلل، بلندتر از جاهای دیگر زمین ساخته شده بود، دقیقاً سمت چپ در، پدر و مادر ادوارد برای خوشامدگویی به ما ایستاده بودند.

دکتر کالن را قبلاً دیده بودم اما باز هم نمی توانستم جلوی شکه شدنم از جوانی و کمال ظالمانه اش را بگیرم. در کنارش از می ایستاده بود. حدس می زدم. تنها فرد خانواده که قبلاً ندیده بودم. همان رنگ پریدگی و زیبایی بقیه را داشت. چیزی در صورت قلب ماندش، امواج مهربانی اش و موهای کاراملی رنگش، مرا به یاد دختران ساده ی زمان فیلم های صامت می انداخت. کوچک و قلمی بود اما به نسبت دیگران، کمتر زاویه دار و بیشتر گرد بود. هر دو لباس های معمولی رن گروشنی پوشیده بودند که با درون خانه جور بود.

برای خوشامد گویی لبخند زدند اما حرکتی برای رسیدن به ما نکردند. حدس زدم سعی میکردند مرا نترسانند.

صدای ادوارد سکوت کوتاه را شکست: «کارلایل، از می، این بلائه.»

«خیلی خوش اومدی بلا، کارلایل با دقت و اندازه، قدم برداشت تا به من رسید. به طور آزمایشی دستش را بالا آورد و من قدمی به جلو برداشتم تا با او دست بدهم.

«خوشحالم که شما رو دوباره می بینم، دکتر کالن»

«خواهش می کنم منو کارلایل صدا کن.»

«کارلایل، به او لبخندی زدم. اعتماد به نفس ناگهانی ام شگفت زده ام کرد. می توانستم آسودگی خاطر ادوارد را در کنارم حس کنم.

از می هم لبخند زد و قدمی به جلو برداشت تا دستش به دستم برسد. دست سرد و سنگی اش همان چیزی بود که انتظار داشتم.

خالصانه گفت: «خوشحالم که با تو آشنا میشم.»

«ممنون. منم از دیدنتون شما خوشحالم.» و واقعاً بودم. مثل ملاقات با یک داستان پریان بود سفیدبرفی واقعی.

ادوارد پرسید: «آلیس و جسیپر کجان؟» اما کسی جواب نداد. چون آن ها در همان لحظه بالای پلکان عریض پدیدار شدند.

آلیس با اشتیاق گفت: «هی، ادوارد!» به پایین پله ها دوید. تضادی از موی سیاه و صورت سفید، که خیلی ناگهانی و دلپذیر جلوی من ایستاد. کارلایل و از می نگاه های اخطاردهنده ای به او انداختند اما من خوشم آمد. طبیعی بود، حداقل برای او.

آلیس گفت: «سلام، بلا» و به جلو خم شد تا گونه ام را ببوسد. اگر از می و کارلایل نگاههای محتاطانه ای داشتند، حالا گیج به نظر می رسیدند. من هم شوکه شده بودم اما خیلی هم خوشحال بودم که به نظر می رسید تماماً مرا پذیرفته اند. وقتی احساس کردم ادوارد محکم در کنارم ایستاد، جا خوردم. نیم نگاهی به صورتش انداختم اما غیرقابل خواندن بود. پ

آلیس توضیح داد: «تو واقعاً بوی خوبی میدی، هیچ وقت متوجه نشده بودم.» که واقعاً خجالت زده ام کرد. به نظر نمی رسید هیچکدام شان کاملاً بدانند چه باید بگویند، تا ای نکه جسیپر هم آمد. قدبلند و مانند شیر. احساس آسایشی درونم شکل گرفت و من ناگهان، علی رغم جایی که بودم، احساس راحتی کردم. ادوارد به جسیپر خیره شد، یک ابرویش را بالا برد و من به یاد آوردم که جسیپر چه کاری می تواند انجام دهد.

جسیپر گفت: «سلام بلا.» فاصله اش را حفظ کرد، بدون اقدامی برای دست دادن. اما غیر ممکن بود که نزدیک او احساس ناراحتی کرد.

«سلام جسیپر» با خجالت به او و سپس به دیگران لبخند زدم: «از دیدن همتون خوشوقتم شما خونه ی خیلی قشنگی دارید، این را بر طبق آیین و رسوم اضافه کردم.

از می گفت: «ممنون. ما خیلی خوشحالیم که تو اومدی.» خیلی با احساس صحبت کرد و فهمیدم که فکر می کند من شجاع هستم.

و این را هم فهمیدم که امت و رزالی حضور ندارند. به یاد حالت خیلی معصوم ادوارد افتادم که وقتی از او راجع به این که دیگران از من خوششان نیاید، پرسیدم، به چهر هاش دست داد.

حالت کارلایل، رشته ی افکارم را پاره کرد. مشتاقانه به ادوارد زل زده بود. از گوشه ی چشم دیدم که ادوارد یک مرتبه سر تکان داد.

به سمت دیگری نگاه کردم. سعی کردم مودب باشم. چشمانم دوباره به ساز زیبایی که در گوشه ای نزدیک به در قرار گرفته بود، افتاد. ناگهان به یاد خیالات دوران کودک یام افتادم که دوست داشتم یک بلیط بخت آزمایی ببرم تا برای مادرم یک گراند پیانو بخرم.

او واقعاً خوب نبود فقط برای خودش، پیانوی دست دوم مان را می نواخت اما من دوست داشتم نواختنش را تماشا کنم. او خوشحال و مجذوب شده بود و برای من به نظر کسی، غیر از شخصیت مامان م ی آمد. تمام درس ها را به من یاد می داد. البته مثل بیشتر بچه ها، تا وقتی که مرا به حال خود رها نکرده بود، شکایت میکردم.

از می متوجه ی شیفتگی ام شد.

پرسید: «ساز می زنی؟» سرش را به سمت پیانو متمایل کرد. سرم را تکان دادم: «نه اصلاً. ولی این خیلی قشنگه مال شماست؟»

خندید: «ادوارد بهت نگفته بود که موسیقی کار میکنه؟»

«نه» با چشمان باریک شده، به حالت معصومانه ای که او به خود گرفته بود، خیره شدم: «حس می زنی باید می دونستم»

از می ابروهای ظریفش را با گیجی بالا برد.

روشن کردم: «ادوارد می تونه همه جور کاری بکنه، درستته؟»

جسیپر پوزخند صداداری زد و از می نگاه سرزنش باری به ادوارد انداخت.

سرزنش کنان گفت: «امیدوارم خودنمایی نکرده باشی بی ادبیه»
 «فقط یه خورده» آزادانه خندید. چهره ی از می با این صدا نرم شد و آن‌ها نگاه مختصری رد و بدل کردند که من معنی اش را نفهمیدم؛ هرچند که صورت از می تقریباً از خود راضی به نظر می رسید.
 تصحیح کردم: «در واقع، اون خیلی متواضع بوده»
 از می تشویق کنان گفت: «خب، برایش ساز بزن»
 اعتراض کرد: «خودت همین الان گفתי خودنمایی، ب یادبیه»
 و او جواب داد: «تو هر قانونی، استثنائی وجود داره»
 داوطلبانه گفتم: «دوست دارم ساز زدنت رو ببینم»
 از می او را به طرف پیانو هل داد: «پس تصویب شد.» ادوارد مرا به دنبال خودش کشید، و روی صندلی کنارش نشاند.
 قبل از ای نکه کلیدها را بزند، نگاه خشمگین و طولان یای به من انداخت.
 و سپس انگشتانش با نرمی بر روی دکمه های عاجی رنگ به گردش در آمد و اتاق با ترکیبی از صداها پر شد. خیلی مجلل بود، باور این که فقط یک جفت دست این را می نوازد، غیرممکن بود.
 چانه ام آویزان شد و دهانم از شگفتی و حیرت باز ماند و صدای خندیدن آرامی را از پشت سرم شنیدم که به واکنش من میخندید.
 ادوارد با لحنی معمولی به من نگاه کرد، هنوز صدای موزیک در اطراف مان بدون قطع شدن یا مکث کردن، پراکنده بود. «ازش خوشت میاد؟»
 بریده بریده گفتم: «تو این رو نوشتی؟» تازه داشتم می فهمیدم.
 سر تکان داد: «از می اینو دوست داره»
 چشمانم را بستم و سرم را تکان دادم.
 «چی شده؟»
 «شدیداً احساس ناچیزی می کنم.»
 موسیقی آرام شد و به چیزی ملایم تر تبدیل شد. و در کمال شگفتی ام، از میان امواج انبوه نتها، لالایش را کشف کردم.
 با ملایمت گفت: «تو الهام بخش این یکی بودی» موسیقی بیش از حد دلنشین شد.
 نمی توانستم صحبت کنم.
 با حالت محاور های گفت: «می دونی، اونا دوست دارن. مخصوصاً از می»
 نگاهی به پشت سرم انداختم، اما حالا آن اتاق بزرگ خالی بود: «کجا رفتن؟»
 «فکر می کنم، خیلی زیرکانه، کمی فضای شخصی بهمون دادن»
 آه کشیدم: «اونا من رو دوست دارن... اما رزالی و ایت...»
 دنبالش حرکت کردم. مطمئن نبودم چطور رشک هایم را بیان کنم.
 اخم کرد و گفت: «نگران رزالی نباش.» چشمانش گشاد و متقاعدکننده شده بودند: «بالاخره با این مسئله کنار میاد.»
 با بدبینی لبهایم را جمع کردم: «ایت...»
 «خب، اون فکر می کنه من دیوونه ام. این درسته. ولی مشکلی با تو نداره. داره سعی می کنه رزالی رو سر عقل بیاره»

«چی ناراحتش می کنه؟» مطمئن نبودم بخواهم جوابش را بشنوم.

آه عمیقی کشید: «رزالی بیشتر از همه مشکل داره با چیزی که... ما هستیم. براش سخته کسی حقیقت رو بدونه و یه مقدار هم حسوده.»

ناباورانه پرسیدم: «رزالی به من حسودی می کنه؟» سعی کردم دنیایی را تصور کنم که کسی به خیره کنندگی رزالی، بتواند دلیل قانع کننده ای برای حسادت کردن به کسی مثل من داشته باشد.

شانه هایش را بالا انداخت: «تو انسانی. و اونم آرزو می کنه که انسان بود.»

من من کنان گفتم: «اوه!» هنوز مبهوت بودم «گرچه، حتی جسپر هم...»

گفت: «اون واقعاً تقصیر منه. بهت گفتم که آخرین نفریه که روش ما رو واسه زندگی کردن امتحان کرده. بهش هشدار دادم که فاصله ش رو حفظ کنه.»

به دلیلش فکر کردم و بدنم لرزید.

«ازمی و کارلایل...؟» سریع ادامه دادم تا نگذارم متوجه شود.

خوشحال که من رو خوشحال می بینن. در واقع، ازمی حتی اگه تو یه چشم سوم داشتی، یا پاهای پره دار، اهمیتی نمی داد. تمام این مدت نگرانم بود. می ترسید چیزی از ذاتم وقتی که درست می شدم، اشتباه شده. وقتی که کارلایل عوض کرد، خیلی جوون بودم... ازمی الان خیلی خوشحاله. هر وقت که لمست می کنم، اون نزدیکه از احساس رضایت خفه»

«آلیس به نظر خیلی... پرشور و حرارت میاد.»

بالب های به همچسبیده گفت: «آلیس تو دیدن قضایا، دید مخصوص به خودش رو داره.»

«و تو نمی خوای اینو توضیح بدی، می خوای؟»

لحظه ای سکوت بین مان حکم فرما شد. فهمید که می دانم چیزی را از من پنهان میکند. فهمیدم که حالا نمی خواست چیزی بگوید.

«خب، کارلایل چی داشت بهت می گفت؟»

ابروانش را در هم کشید: «متوجه شدی، درسته؟»

شانه بالا انداختم: «البته.»

قبل از این که جوابی بدهد، برای چند ثانیه، متفکرانه به من خیره شد: «می خواست خبرهایی رو بهم بده و نمی دونست چیزی به من به تو هم میگم یا نه»

«میگی؟»

«مجبورم. چون می خوام یه ذره... چند روز آینده رو بیش از حد مواظبت باشم یا چند هفته و نمی خوام فکر کنی من طبیعتاً موجود سلطه جویی ام»

«چی شده؟»

«چیزی نشده. درواقع، آلیس بازدیدکننده هایی رو دیده که به زودی میان. اونا می دونن ما این جاییم، و کنجکاون»

«بازدیدکننده ها؟»

«آره. خب، البته، اونا مثل ما نیستن. منظورم روش شکارشونه. احتمالاً اصلاً توی شهر نیان. ولی من به هیچ وجه نمی ذارم تا وقتی که اونا برن، از دیدم خارج شی»

لرزه به تنم افتاد.

زمره کرد: «آخرش به واکنش معقول! داشتم فکر می کردم که تو هیچ حسی واسه محافظت از خودت نداری.»

گذاشتم که بگذرد. اطراف را نگاه می کردم. چشمانم دوباره دور این اتاق بزرگ سرگردان بودند.

نگاه ام را دنبال کرد و گفت: «چیزی نیست که انتظارش رو داشتی. هست؟»

حرفش را تایید کردم: «نه»

مودیانه ادامه داد: «نه تابوتی و نه به کپه جمجه تو گوشه ای. حتی فکر نمی کنم که تار عنکبوت هم داشته باشیم... چه

یأسیه واسه تو»

حرف های نیش دارش را نشنیده گرفتم: «خیلی روشنه... و خیلی باز»

وقتی جواب داد صدایش جد یتر بود: «اینجا تنها جاییه که ما هرگز مجبور نیستیم توش قایم بشیم»

موسیقی ای که هنوز در حال نواختنش بود موسیقی من داشت به انتها می رسید. آخرین اکوردها به یک کلید غمگین

تغییر می کردند و آخرین نُت به طرز اندوهباری، در سکوت محو شد.

زیرلیبی گفتم: «مرسی» متوجه شدم که اشک در چشمانم حلقه زده. خجالت زده پاکشان کردم.

گوشه ی چشمم را با دست نوازش کرد و قطره اشکی را که از دست من در رفته بود، برداشت. انگشتش را بالا برد.

در فکر فرو رفته بود. قطره ای از اشک های روی صورتم را امتحان کرد.

بعد، به سرعتی که من نتوانستم مطمئن باشم که واقعاً این کار را کرده یا نه، انگشتش را در دهانش برد تا مزه مزه

اش کند.

با کنجکاوی نگاهش کردم و او برای لحظ های کشدار، به من خیره شد تا اینکه عاقبت، لبخند زد.

«می خواهی بقیه ی قسم تهایی خونه رو ببینی؟»

برای اطمینان پرسیدم: «تابوتی نیست؟» حالت طعنه آمیز صدایم نتوانست دلواپسی کوچک اما واقعی ام را به طور

کامل پنهان کند.

خندید. دستم را گرفت و مرا از جلوی پیانو گذراند.

قول داد: «هیچ تابوتی نیست»

از پلکان بزرگ بالا رفتیم. دستم روی نرده های صاف و براق کشیده میشد. سرسرای بزرگ بالای پله ها، با چوب

های عسلی رنگ، قاب بندی شده بود؛ درست مثل تخت های کف اتاق.

همین طور که در گذشتن از مقابل درها راهنمایی ام می کرد، اشاره کرد: «اتاق رزالی و امت... دفتر کار لایل... اتاق

آلیس..»

می خواست ادامه بدهد اما من مثل یک مرده در انتهای سرسرای ایستادم و ناباورانه به زر و زیوری که بالای سرم، روی

دیوار آویزان شده بودند، زل زدم. ادوارد با دهان بسته، به قیافه ی سردرگم خندید.

گفت: «می تونی بخندی. این به نوعی طعنه آمیزه.»

نخندیدم. دستم خود به خود بالا رفت و یکی از انگشتانم طوری دراز شد که انگار می خواست صلیب بزرگ چوبی را

لمس کند.

رنگ سبز تیره اش با نمون هی روشن تری که روی دیوار بود، در تضاد بود. لمسش نکردم. اگرچه کنجاو بودم

بدانم آن چوب کهنه به اندازه های که به نظر می رسید، نرم است یا نه

حدس زدم: «این باید خیلی قدیمی باشه»
 شانه بالا انداخت: «اوایل 1630، یه کم بیشتر یا کمتر»
 نگاهم را از صلیب برداشتم تا به او خیره شوم.
 تعجب کردم: «چرا اینو اینجا نگه میداری؟»
 «اسه تجدید خاطرات گذشته، این مال پدر کارلایله.»
 با تردید اظهار نظر کردم: «اون عتیقه جمع م یکرده؟»
 «نه اون خودش اینو کند هکاری کرده. این بالای دیوار میز موعظ هاش باقی مونده، جایی که توش سخنرانی می کرد»
 مطمئن نبودم که صورتم این شوک ناگهانی را آشکار نکرده باشد، اما برای احتیاط باز هم به صلیب ساده و قدیمی زل زدم. به سرعت مسئله ی ذهنی ام را حل کردم. صلیب بیش از س یصد و هفتاد سال قدمت داشت. همان طور که سعی می کردم مغزم را از مغول هی این همه سال بیرون بکشم، سکوت به درازا کشید.
 نگران به نظر می رسید: «حالت خوبه؟»
 سوالش را نادیده گرفتم و به آرامی پرسیدم: «کارلایل چند سالشه؟» هنوز از تعجب به بالا خیره بودم.
 ادوارد گفت: «اون تولد س یصد و شصت و دومین سالگیش رو جشن گرفت؟» به او نگاه کردم، میلیون ها سوال در چشمانم بود.
 هم چنان که صحبت میکرد با دقت به من نگاه کرد.
 «کارلایل اعتقاد داره که در سال 1640 تو لندن به دنیا اومد. به هر حال زمان با این دقت مشخص نشده. حداقل برای مردم عادی. گرچه این دقیقاً مربوط به قبل از قانون کرامول میشه.»
 صورتم را خونسرد نگه داشتم و همین طور که به او گوش می دادم، متوجه ی دقتش در بررسی امور شدم. اگر سعی نمی کردم این حرف ها را باور کنم، برایم راحتتر بود
 «اون تنها پسر پیشوای روحانی کلیسا بود. مادرش وقت به دنیا آوردن اون فوت کرد. باباش یکی از متعصب های افراطی بود. وقتی پروتستان ها به قدرت رسیدند، اون مشتاق شکنج هی کاتولیک های رومی و بقیه ی مذهب ها بود. و حقیقت وجود شیطان رو هم باور داشت. اون اجاز هی شکار ساحره ها، گرگینه ها و... خون آشام ها رو صادر کرد»
 این کلمه باعث شد خشک شوم. مطمئنم این را می دانست اما بدون مکث کردن، خون آشام ها رو صادر کرد ادامه داد.
 «اونا خیلی از مردم بی گناه رو سوزوندن صدالبته موجودات حقیقی ای که دنبالشون بودند، به راحتی گرفتار نمی شدند.» وقتی پیشوای روحانی پیر شد، پسر مطیعش رو تو تاخت و تازها، جانشین خودش کرد. اوایل کارلایل ناامیدکننده بود؛ اون تو متهم کردن و دیدن شیاطین جاهایی که وجود نداشتن، سریع عمل نمیکرد اما در عین حال سمج و با پشتکار بود و از پدرش باهوش تر.
 در واقع اون گروهی از خون آشام های حقیقی رو پیدا کرد که تو مجاری فاضلاب شهر قایم شده بودند و فقط شب ها برای شکار بیرون می اومدن. اون روزا، زمانی که هیولاها فقط تو اسطوره و افسانه نبودن، بیشتر اونا ای نظوری زندگی می کردن»
 «البته مردم چنگال ها و مشعل هاشون رو یکی کردن» – حالا خنده ی مختصرش تاریک تر بود – «و همون جایی که کارلایل هیولاها رو موقع اومدن تو خیابون دیده بود، منتظر موندن. بالاخره یکی ظاهر شد.»

صدایش خیلی آرام بود و باید به خودم فشار م‌یاوردم تا متوجه ی کلماتش شوم. «اون احتمالاً باستانی بوده و از گرسنگی ضعیف شده. وقتی کارلایل ردپای انبوده مردم رو گرفت، صداش رو شنید که با زبان لاتین به بقیه اعلام خطر می کرد. اون بین خیابو نها می دوید و کارلایل که بیست و سه ساله و خیلی تند و تیز بود، رهبر این تعقیب بود. اون موجود به راحتی میتونست ازشون پیشی بگیره اما کارلایل فکر می کنه که خیلی گرسنه اش بوده واسه همین برگشت و حمله کرد. اول روی کارلایل افتاد اما بقیه درست پشتش بودن واسه همین برگشت تا از خودش دفاع کنه. دو مرد رو کشت و با سومین نفر فرار کرد و کارلایل رو که خون ریزی داشت، تو خیابون رها کرد

مکت کرد. می توانستم احساس کنم که چیزی را در ذهنش تغییر می داد و از من پنهان می کرد» کارلایل می دونست پدرش چی کار م‌یکرد. می خواست جنازه ها رو آتیش بزنه هرچیزی که به وسیله هیولا آلوده شده بود، باید نابود می شد. کارلایل به صورت غریزی عمل کرد تا زندگی خودش رو نجات بده. وقتی که انبوه مردم، شیطان و قربانی اش رو تعقیب می کردند، چهار دست و پا از کوچه بیرون اومد و تو یه زیرزمین قایم شد. سه روز خودش رو لابه لای سیب زمینی هایی که داشتن م‌پوسیدن، مخفی کرد. یه معجزه ست که تونست ساکت بمونه و کاری کنه که پیداش نکن»

«اما دیگه تموم شده بود و اون فهمید تبدیل به چی شده.»

مطمئن نبودم که صورتم چه چیزی نشان می داد اما ناگهان، حالتش تغییر کرد.

پرسید: «چه احساسی داری؟»

به او اطمینان دادم: «خوبم». بعد با دودلی لبم را گاز گرفتم. مطمئناً کنجکاوی ای را که در نگاهم شعله می کشید، دیده بود.

لبخند زد: «انتظار دارم سوا لهای بیشتری داشته باشی که ازم پرسی.»

«یه کم.»

لبخندش بر روی دندان های فوق العاده اش پهن شد. شروع به برگشتن به پایین عمارت کرد. مرا با دست می کشید.

تشویقم کرد: «پس بیا. نشونت میدم.»

کارلایل

مرا به سمت عقب، به طرف اتاقی که قبلاً به عنوان دفتر کارلایل به آن اشاره کرده بود، هدایت کرد. لحظه ای بیرون در توقف کرد.

صدای کارلایل دعوت مان کرد: «بیاین تو.»

ادوارد در را به اتاقی با سقف مرتفع و پنجره هایی بلند و مشرف به غرب باز کرد. دیوارهایی که قابل دیدن بودند، با چوبی تیر هتر پوشانده شده بودند.

بیشتر فضای دیوارها با قفسه های کتاب بلندی پوشیده شده بود، که به بالای سر من می رسیدند و کتاب های بسیاری را در خود جای داده بودند، به طوری که تا به حال این همه کتاب در بیرون از کتاب خانه ای ندیده بودم.

کارلایل پشت میزی بزرگ از جنس چوب ماهون، روی یک صندلی چرمی نشسته بود و نشانه ای در صفحاتی از کتاب ضخیمی که در دست داشت، می زد. اتاق مثل تصورات من از دفتر رئیس یک دانشگاه بود. فقط کارلایل جوان تر از آن بود که در این تصور بگنجد.

در حالی که از جایش بلند م یشد، با لحن خوشایندی از ما پرسید: «چه کاری می تونم واسه تون بکنم؟» ادوارد گفت: «من می خواستم کمی از تاری خمون رو به بلا نشون بدم... خب، در واقع تاریخ تو رو.» معذرت خواهی کردم: «ما نمی خواستیم مزاحمت بشیم.»

«مطلقاً. می خواید از کجا شروع کنید.»

ادوارد پاسخ داد: «درشکه چی.»

و دستش را به آهستگی و با بی توجهی بر شانه ام گذاشت و مرا به سمت عقب، به طرف دری که تازه از آن گذشته بودیم، برگرداند. هربار تماس او با من، حتی در معمولی ترین حالت هم در قلبم واکنش شنیدنی و آشکاری ایجاد می کرد. و این با وجود کارلایل در آنجا خجالت آور تر بود.

دیواری که با آن روبه رو شدیم با بقیه متفاوت بود. به جای قفسه های کتاب، دیوار با عکس های قاب شده در هر اندازه ای پر شده بود، بعضی پررنگ بودند؛ و بقیه رنگ گرفته و تیره ای داشتند. به دنبال چیزی منطقی گشتم، عامل مشترکی در بین نقوش این کلکسیون، اما هیچ چیز توجهم را در بررسی شتاب زده ام جلب نکرد

ادوارد مرا به سمت چپ کشید و جلوی نقاشی رنگ روغنی که کوچک و مربعی شکل بود و قاب چوبی ساده ای داشت، متوقف کرد. نقاشی در برابر دیگر تابلوها که بزرگ تر و روشن تر بودند و رنگ های متنوع سیبیا داشتند، چندان به چشم نمی آمد. تابلو، نقاشی ظریفی از یک شهر پر از سق فهای پرشیب بود که میل های باریک بالای مناره هایش، بر فراز بر جهای پراکنده ای قرار داشتند.

ادوارد گفت: «لندن در دهه ی 1650»

کارلایل که چند قدم عقب تر از ما بود، اضافه کرد: «لندن جوانی من.» به خود لرزیدم. نزدیک شدنش را حس نکرده بودم. ادوارد دستم را فشار داد.

ادوارد پرسید: «داستان رو می گی؟» کمی چرخیدم تا واکنش کارلایل را ببینم.

نیم نگاه ام را دید و لبخند زد. پاسخ داد: «دوست داشتم بگم» همین طور که به ادوارد نیشخند میزد، اضافه کرد: «اما راستش داره یه کم دیرم می شه. امروز صبح از بیمارستان زنگ زدن دکتر اسنو امروز مریضه. به علاوه، تو داستا نها رو به خوبی من میدونی»

ترکیب عجیبی برای درک نکردن بود نگرانی هر روز دکتر شهر، گرفتار شدن در بحثی راجع به زندگی در قرن هفدهم لندن بود.

و دانستن ای نکه او فقط برای استفاده ی من، با صدای بلند حرف میزد هم آشفته کننده بود.

کارلایل بعد از این که لبخند گرم دیگری به من تحویل داد، اتاق را ترک کرد.

برای مدتی طولانی، به تصویر کوچک زادگاه کارلایل خیره شدم.

سرانجام پرسیدم: «بعد چه اتفاقی افتاد؟» به ادوارد که مرا تماشا می کرد، خیره شدم «وقتی متوجه شد، چه اتفاقی برایش افتاده؟»

نگاهش را به نقاشی‌ها برگرداند و من نگاه کردم تا ببینم حالا کدام نقاشی توجهش را جلب کرده. یک منظره‌ی بزرگ تر با رنگ‌هایی متزلزل بود چمن زار خالی و سایه‌ی واری در جنگل، با یک قلعه‌ی پرصخره در دوردست. ادوارد به آهستگی گفت: «وقتی فهمید چی شده، باهاش مقابله کرد. سعی کرد خوش رو نابود کنه ولی این به آسونی امکا نپذیر نیست.»

«چطور؟» نمی‌خواستم این را بلند بگویم اما شک هشدنم باعث شد که این کلمه از دهنم در رود. ادوارد با خونسردی گفت: «اون از ارتفاع زیاد پایین پرید. سعی کرد خودش رو تو اقیانوس غرق کنه... ولی تو زندگی جدید جوون بود و خیلی قوی. این عجیبه که م‌یتونست در مقابل غذا خوردن... مقاومت کنه... در حالی که خیلی جوون بود. غریزه‌ی اون زمان قدرت زیادی داره، بر همه چیز مسلط میشه. ولی اون به قدری از خودش بیزار بود که بتونه سعی کنه خودش رو از گرسنگی بکشه.»

با صدای آهسته‌ای پرسیدم: «این امکان پذیره؟»

«نه، راهای خیلی کمی هستند که ما به وسیله‌ی اونا کشته میشیم»

دهانم را باز کردم تا پرسم اما قبل از ای نکه چیزی بگویم، دوباره شروع به صحبت کرد. «واسه همین گرسنه تر شد و در آخر، ضعیف. تا اونجا که می‌تونست از آدم‌ها فاصله می‌گرفت اما قدرت اراده‌اش هم داشت کم میشد. چندین ماه تو شب سرگردون بود. دنبال خلوت‌ترین محل‌ها می‌گشت. از خودش متنفر بود. به شب‌یه گله‌گوزن از پناهگاهش گذشتن. خیلی وحشی بود و تشنگی‌اش باعث شد بدون هیچ فکری بهشون حمله کنه. قدرتش برگشت و اون فهمید راهی جز تبدیل شدن به هیولای شر مآور و پستی که ازش می‌ترسید، وجود نداره.»

اون تو زندگی سابقش گوشت‌گوزن نخورده بود؟ تا ماه بعد فلسفه‌ی جدیدش به وجود اومد. اون می‌تونست بدون این که به هیولا باشه، به زندگی ادامه بده. دوباره خودش رو پیدا کرد و شروع کرد به بهتر استفاده کردن از وقتش. اون همیشه باهوش و مشتاق یادگرفتن بود. حالا وقت نامحدودی داشت. شب‌ها رو به مطالعه و روزها رو به برنامه‌ریزی می‌گذروند. به فرانسه شنا کرد...»

«به فرانسه شنا کرد؟»

با صبوری گفت: «مردم همیشه تو این کانال 2 شنا می‌کنن، بلا»

«حس می‌زنم درست باشه. فقط به نظرم اومد تو این زمینه به نمه خنده داره. ادامه بده»

«شنا کردن واسه ما آسونه.»

صبر کرد. از ظاهرش معلوم بود که سرگرم شده است.

«قول می‌دم دیگه وسط حرفت نپریم.»

مرموزانه خندید و جمله‌اش را تمام کرد: «به خاطر این که ما عملاً نیازی به نفس کشیدن نداریم.»

«شما...»

«نه. نه. تو قول دادی»

در حالی که انگشت سردش را بر ل‌بهایم قرار میداد، خندید و گفت: «می‌خوای داستان رو بشنوی یا نه؟»

از زیر انگشتش، به شکل نامفهومی، گفتم: «نمی‌تونم بعد از دادن ه‌مچین اطلاعاتی، انتظار داشته باشی چیزی نگم.»

دستش را بالا برد و آن را به سمت گردنم حرکت داد. سرعت تپش قلبم به این کار واکنش نشان داد، اما من پافشاری کردم.

پرسیدم «تو مجبور نیستی نفس بکشی؟»

شانه اش را بالا انداخت و گفت: «نه، نیازی نیست. فقط به عادت»

«چه قدر می تونی بدون نفس کشیدن بمونی؟»

«فکر می کنم، تا ابد. یه ذره ناخوشاینده... که بدون حس بویایی باشم»

صدایش را منعکس کردم «یه ذره ناخوشایند»

به چهره ی خودم توجهی نداشتم، اما چیزی در آن، حس اندوه او را برانگیخت. دستش را به سمت خود رها کرد و ساکت ایستاد، چش مهایش با دقت به صورتم نگاه می کردند. سکوت طولانی شد. چهره اش مثل سنگ بی حرکت بود.

صورت یخ زده اش را لمس کردم و گفتم: «چی شده؟»

صورتش زیر دستم نرم شد و آهی کشید: «منتظرم تا اتفاق بیفته.»

«که چی اتفاق بیفته؟»

«می دونم که بالاخره یه روزی، چیزی که من بهت میگم یا چیزی که می بینی، بیش از حد انتظارت میشه. اون وقت

تو ازم فرار می کنی و در حین فرار، جیغ میکشی.»

نیم چه لبخندی زد اما چشمانش جدی بودند: «من جلوت رو نمی گیرم. می خوام این اتفاق بیفته چون م یخوام تو در

امنیت باشی. اما در عین حال، میخوام با تو

باشم. این دو تا خواسته غیر ممکنه که با هم منطبق بشن.»

قول دادم: «من به هیچ جا فرار نمیکنم»

دوباره خندید: «خواهیم دید.»

رو به او اخم کردم: «پس ادامه بده کارلایل داشت به سمت فرانسه شنا می کرد.»

مکث کرد، دوباره به داستانش برگشت. به طور غیر ارادی، چشم هاش روی عکس دیگری لرزید رنگین ترین شان،

عکسی که بهترین قاب را داشت. و بزرگ ترینشان، دو برابر بزرگتر از در کناری اش بود. نقاشی پر از شکل و

شمای لهایی در ردهای چرخان بود که در بالکنی مرمری، در صفوف بلند، به دور هم می چرخیدند. نمی توانستم

بفهمم که نشانه ی اساطیر یونایی بودند یا شخصی تهای شناور در ابرها که نمایا نگر کارکتر های کتاب مقدس بودند.

«کارلایل به فرانسه شنا کرد و تا اواسط اروپا ادامه داد. به دانشگاههای اونجا رفت. شب ها موزیک و پزشکی و علم

یاد می گرفت. شغل مورد علاقه اش که تنبیه خودش بود رو تو اون پیدا کرد. تو نجات دادن آدمها.»

چهره اش را ترسی آمیخته با احترام فرا گرفت: «نمی تونم اون طور که مناسبه رنجش رو توصیف کنم. واسه کارلایل،

دو قرن پر از تلاش و رنج و عذاب طول کشید تا بتونه خودداریش رو کامل کنه. اون الان کاملاً نسبت به بوی خون

مصونه و م یتونه کاری که دوست داره رو بدون عذاب انجام بده. حالا اون تو بیمارستان، به آرامش زیادی دست پیدا

کرده»

ادوارد برای مدتی طولانی به آسمان خیره شد. ناگهان به نظر آمد هدف و قصدش را به یاد آورد. بانگشت هایش، به

آرامی بر روی نقاشی بزرگی که جلویمان بود، ضربه زد.

«اون داشت تو ایتالیا درس می خونده، وقتی که بقیه رو اونجا پیدا کرد. اونا خیلی بیشتر از اشباح فاضلاب های لندن تحصیل کرده و متمدن بودن.»

او، چهار نفر نسبتاً موقری را که در بالاترین بالکون کشیده شده بودند و با آرامش هرج و مرج پایی نشان را تماشا می کردند، لمس کرد. گروه را به دقت بررسی کردم و با خنده ای ناگهانی متوجه شدم که مرد مو طلایی را می شناسم.

«سولیمنا خیلی از دوستای کارلایل الهام گرفته بود. اون همیشه اونا رو مثل خدایان می کشید.» ادوارد پیش خودش خندید و در حالی که سه نفر دیگر را که دو نفرشان موسیاه و دیگری زال بود نشان م ی داد، گفت:

«ارو، مارکوس، کائوس، محافظان شب کار هنر.»

با صدای بلندی پرسیدم «چه اتفاقی واسه اونا افتاد؟» نوک انگشت هایم را در فاصله ی یک سانتی متری از اشکال نقاشی نگه داشته بودم.

شانه اش را بالا انداخت: «اونا هنوز اونجان. به همون صورت که خدا م یدونه چند هزار سال بودن. کارلایل فقط مدت کوتاهی باهاشون موند، فقط چند دهه. اون خیلی نزاکتشون رو تحسین می کرد، پاکیشون رو؛ ولی اونا پافشاری کردن تا نفرت کارلایل رو به چیزی که خودشون بهش می گفتن منبع طبیعی غذا، درمان کنن.»

«اونا سعی کردن کارلایل رو متقاعد کنن و اون سعی کرد اونا رو متقاعد کنه که البته تاثیری نداشت. واسه همین کارلایل تصمیم گرفت دنیای جدید رو امتحان کنه. آرزو داشت کسایی مثل خودش پیدا کنه. می فهمی که! اون خیلی تنها بود»

«مدت زیادی کسی رو پیدا نکرد اما همون طور که هیولاها تبدیل به شخصیت های قصه های پریان می شدن، اون فهمید م یتونه با مردمی که مشکوک نبودن، ارتباط برقرار کنه، انگار یکی از اوناست. شروع به تمرین پزشکی کرد. اما هم صحبتی که اون آرزوش رو داشت، ازش فرار م یکرد و نمی تونست خطر آشنایی با کسی رو بپذیره»

«وقتی آنفولانزا همه گیر شده بود، اون شب ها تو یه بیمارستان تو شیکاگو کار می کرد. چند سال رو یه ایده تو ذهنش کار کرد و تقریباً تصمیم گرفته بود عملیش کنه. وقتی نمی تونه یه همراه پیدا کنه، یکی واسه خودش خلق می کنه. کاملاً مطمئن نبود که تغییرات رو خودش چطوری رخ دادن واسه همینم مردد بود.»

و از این که زندگی کسی رو اون طور که مال خودش ربوده شده بود، بدزده، بیزار بود. تو اون حال و هوای ذهنی بود که من رو پیدا کرد... هیچ امیدی واسه من نبود. من رو با کسایی که دیگه درحال مرگ بودن، یه جا ول کرده بودن. اون از پدر و مادرم پرستاری کرده بود و می دونست که من تنها بودم. تصمیم گرفت امتحان کنه.»

صدایش که تقریباً نجوای آرامی شده بود، قطع شد. با حالتی به تازده، به پنجره های غربی خیره شد. از خودم می پرسیدم حالا کدام تصاویر در ذهنش شکل گرفته اند. خاطرات کارلایل یا خاطرات خودش. در سکوت منتظر ماندم. وقتی به سمت من برگشت، لبخند ملایم و مهربان یک فرشته، صورتش را روشن کرد.

نتیجه گرفت: «و حالا، بعد از این مدت، برگشتیم همینجا.»

از روی کنجکاوای پرسیدم «پس، از اون موقع به بعد، تو همیشه پیش کارلایل موندی؟»

«تقریباً همیشه»

دستش را به آرامی به دور کمرم گذاشت و همین طور که از میان درها قدم می زد، مرا همراه خودش کشید. به دیوار تصاویر خیره شدم. از خودم می پرسیدم هیچ وقت بقیه ی داستان ها را می شنوم یا نه. وقتی در طول سرسرا قدم میزدیم، ادوارد چیز دیگری نگفت. بنابراین، من پرسیدم: «تقریباً؟» آه کشید. به نظر می رسید میلی به جواب دادن ندارد: «خب من هم به نوعی کشمکش ها و سرکشی های عادی دوران نوجوانی رو داشتم؛ حدوداً ده سال بعد از این که من... به دنیا اومدم... خلق شدم، هرچی می خوام اسمش رو بذار. من زندگی پر از ریاضت اون رو قبول نداشتم. و به خاطر این که میل های من رو محدود کرده بود، ازش ناراحت بودم. بنابراین، منم به مدت رفتن واسه خودم، به تنهایی زندگی کردم.» او هم فهمید. به طرز مبهمی فهمیدم که به بالای پلکان دیگری میرفتیم اما به اطرافم توجه چندانی نداشتم. «این تو رو منزجر نمیکنه؟»

«نه.»

«چرا نه؟»

«حس میکنم... به نظر معقول میاد.»

به شکل ناهنجاری خندید. این بار بلندتر از قبل. دیگر به بالای پله ها رسیده بودیم. در یک سرسرای تخته کوب شده ی دیگر.

او زمزمه کرد: «از زمان تولد جدیدم، این توانایی رو داشتم که افکار همهی کسانی رو که اطرافم بودن بدونم. چه انسان، چه غیر انسان. این همون دلیلیه که باعث شد ده سال در مقابل کارلایل مقاومت کنم. میتونستم بیربایی کاملش رو بخونم. درک میکردم چرا واقعاً همچین روشی رو واسه زندگی انتخاب کرده.» «واسه من فقط چند سال طول کشید تا دوباره برگردم پیش کارلایل و به روش اون زندگی کنم. فکر میکردم از... تنزل و افسردگی همراه وجدان، راحت میشم. چون افکار قربانیم رو میدونستم، میتونستم بیگناهان رو ول کنم و فقط به تعقیب شیاطین پردازم. اگه من قاتلی که تو به کوچی ی تاریک، واسه یه دختر جوون کمین کرده بود رو تعقیب میکردم اگه اون دختر رو نجات میدادم، اونوقت مطمئناً زیاد هم وحشتناک نبودم.» لرزیدم. تمام چیزهایی را که توصیف میکرد، به وضوح تصور میکردم. آن کوچی در شب، دختر وحشتزده و مرد سیاهی که پشت سرش بود. و ادوارد. ادوارد درحالی که شکار میکرد، وحشتناک و باشکوه، درست مثل یک خدای جوان؛ غیرقابل توقف. آیا آن دختر تشکر میکرد یا بیش از قبل وحشتزده میشد؟ «اما همونطور که زمان میگذشت، من شروع به دیدن هیولا تو چشمام کردم. نمیتونستم از دین گرفتن جون اون همه آدم فرار کنم، مهم نبود چطور توجیهش کنم. برگشتم پیش کارلایل و ازمی. اونا خیلی عالی ازم استقبال کردن. بیش از چیزی که شایستگیشو داشتم.»

در مقابل آخرین درِ حال توقف کردیم.

مطلم کرد: «اتاق من.» در را باز کرد و من را به داخل کشید.

اتاقش به طرف جنوب بود و مثل اتاق عظیم پایینی یک پنجره ی بزرگ داشت که تمام دیوار را گرفته بود. تمام قسمت پستی خانه باید شیشه ای میبود. منظره ی اتاقش به سمت رودخانه ی موج سلدوک بود، روبه روی جنگل دست نخوردهای که در محدوده ی کوههای المپیک قرار داشت. کوهها خیلی نزدیکتر از چیزی بودند که ممکن بود من تصور کنم.

دیوار غربی به طور کامل با قفسه های پشت سر هم سیدی ها پوشیده شده بود. موجودی اتاقش از یک مغازه ی موسیقی هم بهتر بود. در گوشه ی اتاق، سیستم صوتی قرار داشت که به نظر خیلی پیشرفته میرسید. از همان مدلهایی که من میترسیدم به آن دست بزنم چون اطمینان داشتم چیزی را خراب میگردم. هیچ تختی نبود. فقط یک مبل عریض نرم و وسوسه انگیز که از چرم مشکی بود، در اتاق قرار داشت. کف اتاق با قالی ضخیم طلایی رنگی پوشانده شده بود و آباژورهایی تیره تر با پارچه هایی ضخیم، از دیوارها آویزان شده بودند.

حدس زد: «وضعیت صدا تو این اتاق خوبه؟»

پیش خود خندید و با سر حرفم را تصدیق کرد.

کنترلی برداشت و استریو را روشن کرد. آرام بود اما صدای ملایم جاز طوری بود که انگار گروه ارکسترش در اتاق، پیش ما بودند. برگشتم تا کلکسیون حیرت آور موسیقیش را نگاه کنم.

پرسیدم: «تو چطور اینا رو چیدی؟» نمیتوانستم هیچ قافیه یا دلیلی برای عنوان پیدا کنم. توجهی نمیکرد.

با حواسپرتی گفت: «اوممم، بر طبق زمان و بعد بر طبق علاقه ی شخصی توی همون چارچوب من برگشتم. با احساس عجیبی که در چشمانش بود، داشت مرا نگاه میکرد.»

«چیه؟»

«من آمادگیش رو داشتم که احساس... تسلی خاطر کنم. اینکه تو همه چیز رو بدونی و نیازی نباشه ازت رازی رو پنهان کنم. اما انتظارش رو نداشتم که بیش از اون احساسی داشته باشم. من این رو دوستدارم. من رو... خوشحال میکنه.» شانه بالا انداخت و لبخند کمرنگی زد.

گفتم: «خوشحالم.» و در جواب لبخند زدم. نگران بودم که مبادا از گفتن این حقایق به من، پشیمان شود.

خیلی خوب بود که بدانم اینطور نیست.

اما بعد، وقتی که چشمانش قیافه ام را بررسی کرد، لبخندش محو شد و بر پیشانی اش چینی افتاد.

حدس زدم: «تو هنوز منتظر فرار و جیغ کشیدن منی، نه؟»

لبخند ضعیفی بر لبانش نقش بست و سر تکان داد.

«متفهمم از اینکه ناامیدت کنم اما تو اونقدرها هم که فکر میکنی ترسناک نیستی. درواقع به نظر من اصلاً ترسناک نیستی.» با لحنی معمولی دروغ گفتم.

ایستاد و با ناباوری آشکاری ابرویش را بالا انداخت. بعد، ناگهان لبخند پهن و موزیانه ی زد.

با دهان بسته خندید: «تو واقعا نباید اینو میگفتی.»

خرناسی کشید؛ صدای آهسته های که از انتهای گلویش می آمد؛ لبهایش را پشت دندانهای فوق العاده اش حلقه کرد. بدنش به طور ناگهانی تغییر کرد؛ نیمی از آن دولا شده بود، مثل شیری که در حال حمله باشد، عصبی و هیجانزده بود.

درحالی که به او چشم غره میرفتم، عقب کشیدم.

«تو این کار رو نمیکنی»

جست زدنش به طرف خودم را ندیدم. خیلی خیلی سریع بود. فقط این را دیدم که در هوا هستم و بعد به مبل برخورد کردیم و آن را به دیوار کوبیدیم. در تمام این مدت، با بازوانش، یک حلقه ی محافظتی به دورم تشکیل داده بود. چندان تکان نخوردم اما هنوز، همینطور که میخواستم موقعیتم را راست و ریست کنم، نفس نفس میزد.

اجازه ی این کار را به من نمی داد. مرا مثل یک توپ گلوله کرده و به سینه اش چسبانده بود. از زنجیر آهنی هم محکمتر نگهم داشته بود. با حالت هشدارآمیزی به او خیره شدم اما به نظر میرسید، خودش را به طور کامل کنترل میکند. همینطور که نیشخند میزد، آروارهاش آرام شد. چشمانش فقط از حس شوخ طبعی میدرخشیدند.

با بازیگوشی خرناس کشید: «داشتی میگفتی؟»

گفتم: «که تو یه هیولایی، خیلی خیلی ترسناکی.» صدای بیجانم، کمی طعنه ام را خراب کرد.

تایید کرد: «خیلی بهتر شد.»

تقلا کردم: «اومم، حالا میتونم پا شم؟»

او فقط خندید.

«میشه بیایم تو؟» صدای ملایمی بود که به نظر میرسید از سرسرا می آید.

برای آزاد کردن خودم، دست و پا زدم. اما ادوارد فقط کمی جا به جا شد. به طوری که انگار، من کمی رسمیتر، بر روی پاهایش نشسته بودم. میتوانستم ببینم که آلیس و در پشت سرش هم جسپر، در راهرو بودند. گونه هایم از خجالت میسوخت اما ادوارد راحت به نظر میرسید.

«بفرمایید» هنوز به آهستگی و با دهان بسته میخندید.

به نظر میرسید آلیس هیچ چیز غیر معمولی ای در بغل کردن ما ندیده؛ به شکلی که به نظر میرسید تقریباً دارد میرقصد، تا وسط اتاق، قدم زنان آمد. حرکاتش خیلی دلپذیر بودند. به جایی که به طور ماریچی به طرف کف اتاق خم میشد، رفت و نشست. اما جسپر هنوز پشت در ایستاده بود. به نظر می آمد کمی شوکه شده بود. به صورت

ادوارد خیره شد. از خودم پرسیدم آیا او داشت با حساسیت غیرعادی اش، جو اتاق را امتحان میکرد؟

آلیس اعلام کرد: «به نظر میومد داری بلا رو واسه ناهار میخوری. اومدیم ببینم میخوای با ما قسمتش کنی.»

برای لحظهای خشکم زد؛ تا اینکه فهمیدم ادوارد دارد نیشخند میزند. نمیدانستم این عکس العملش به خاطر حرف آلیس بود یا واکنش من.

پاسخ داد: «متاسفم. اونقدری نیست که بخوام بذل و بخشش کنم.» و با بازوهایش با بی پروایی مرا به خود نزدیکتر کرد.

«در واقع.» جسپر در حالی که لبخند میزد، به داخل اتاق قدم گذاشت. «آلیس میگه امشب قراره یه طوفان درست و حسابی بیاد و امت میخواد توپ بازی کنه. پایه ای؟»

کلمات به اندازه ی کافی معمولی بودند اما مفهوم آنها مرا گیج کرد. به این نتیجه رسیده بودم که آلیس کمی از هواشناسی قابل اطمینانتر است.

چشمان ادوارد برقی زدند اما مکثی کرد.

آلیس با صدای زیری گفت: «مطمئناً تو باید بلا رو هم با خودت بیاری.» فکر کردم جسپر را دیدم که نیم نگاه سریعی به آلیس انداخت.

«میخوای بری؟» ادوارد با اشتیاقی این را پرسید که نظرش را به وضوح بیان میکرد.

«حتماً» نمیتوانستم چنین قیافهای را ناامید کنم «هوم. کجا میریم؟»

قول داد: «ما باید صبر کنیم تا رعد و برق شه که بتونیم توپبازی کنیم میبینی چرا.»

«چتر لازم میشه.»

آن سه نفر همگی با صدای بلند خندیدند

جسپر از آلیس پرسید: «لازمش میشه؟»

مطمئن بود: «نه، طوفان تو شهره. باید به قدر کافی تو محوطه خشک باشه.»

«پس خوبه.» اشتیاق صدای جسپر طبیعی بود. من به جای آنکه سختترسم، خودم را مشتاق یافتم.

آلیسا حالتی به طرف در رفت که قلب هر بالرینی را میشکست: «بریم بینیم کارلایل میاد؟»

جسپر سر به سرش گذاشت: «انگار نمیدونی.» و آنها به سرعت رفتند. جسپر موفق شد که در را پشت سرشان بی صدا ببندد.

پرسیدم: «چی بازی میکنیم؟»

ادوارد توضیح داد: «تونگاه میکنی. ما بیسبال بازی میکنیم»

پشت چشمی نازک کردم: «خون آشامها بیسبال دوست دارن؟»

با وقاری ساختگی گفت: «این یه سرگرمی آمریکاییه.»

بازی

وقتی ادوارد به داخل خیابان من پیچید، تازه نم نم باران شروع شده بود و تا آن موقع، هیچ شکی نداشتم که او، در این چند ساعت موقتی که در دنیای واقعی سپری میکردم، کنارم میماند. و سپس ماشین سیاه فورد رنگو رو رفتهای را که در راه خانه ی چارلی پارک شده بود، دیدم و شنیدم که ادوارد با صدایی خشن، چیز نامفهومی را زیر لب زمزمه کرد.

جیکوب پشت ویلچر پدرشو به دور از باران، زیر ایوان ورودی کم آب ایستاده بود. هنگامی که ادوارد وانتم را در کنار پیاده رو پارک میکرد، چهره ی بیلی به بی احساسی سنگ بود. جیکوب با ظاهری آزرده، به زمین خیره شده بود صدای آرام ادوارد، خشمگین بود: «دیگه پاشو از گلیمش درازتر کرده.»

حدس زدم: «اومده به چارلی هشدار بده.» بیشتر ترسیده بودم تا خشمگین ادوارد همینطور که از میان باران، جواب نگاه خیره ی بیلی را با چشمان باریک شده میداد، با سرش تصدیق کرد.

احساس آرامش ضعیفی به خاطر اینکه چارلی خانه نبود، به من دست داد.

پیشنهاد کردم: «بذار من درستش کنم.» خیره شدن شوم ادوارد به بیلی، مرا نگران کرده بود.

در کمال شگفت زدگی ام، با من موافقت کرد: «احتمالاً این بهترین راهه. اما مراقب باش. بچه از هیچی خبر نداره.»

کمی از واژه ی بچه رنجیدم. به او یادآوری کردم: «جیکوب خیلی از من کوچیکتر نیست.»

سپس به من نگاه کرد. عصبانیتش به تندی محو شد. «اوه، میدونم» با یک نیشخند به من اطمینان داد.

آهی کشیدم و دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم.

راهنمایی ام کرد: «ببرشون تو که من بتونم برم. دم غروب بر میگردم»

پیشنهاد دادم: «وانتم رو میخوای؟» در همین حال فکر میکردم چطور میتوانم نبودش را برای چارلی توضیح دهم.

پشت چشمی نازک کردم: «من میتونم سریعتر از چیزی که این ماشین حرکت میکنه تا خونه قدم بزنم»

مشتاقانه گفتم: «مجبور نیستی بری»

لبخندی به چهره ی افسرده ام زد: «در حقیقت، مجبورم. بعد از اینکه از دست اینا خلاص شدی»

نیمنگاه تیره‌ای به سمت بلک ها انداخت. «تو بازم باید چارلی رو آماده کنی تا با دوست پسر جدیدت آشنا شه.»

لبخند پهنِ غرور آمیزی زد و همهی دندانهایش را به نمایش گذاشت.

ناله کنان گفتم: «خیلی ممنون.»

لبخند زد. لبخند کجی که عاشقش بودم. قول داد: «زود برمیگردم.»

چشمانش دوباره به سمت ایوان لرزید و سپس خم شد که به تندی مرا ببوسد، فقط زیر خط فکم را. ضربان قلبم دیوانه وار می زد. من هم نیمنگاه سریعی به ایوان انداختم. صورت بیلی دیگر بی احساس نبود و دستهایش دسته های صندلی اش را محکم گرفته بودند.

«زود» همینطور که در ماشین را باز میکردم و در باران، از ماشین بیرون میرفتم، این را گفتم.

وقتی در نم نم سبکباران، به آرامی به سمت ایوان میدویدم، میتوانستم نگاه خیره اش به پشتم را احساس کنم.

«سلام بیلی، سلام جیکوب» تا جایی که میتوانستم با بشاشیت، با آنها سلامعلیک کردم. «چارلی امروز رو نیستش،

امیدوارم زیاد منتظر نمونده باشید»

بیلی با صدای مطیعی گفت: «نه زیاد.» چشمان سیاهش نافذ بودند. «فقط میخواستم اینو بیارم.» کیسه ی کاغذی قهوه

ای رنگی را که روی پایش بود، نشان داد.

«ممنون.» با وجود اینکه هیچ ایده های نداشتم که آن چه میتوانست باشد، این را گفتم. «چرا به دقیقه نمایان تو که خشک

باشی.»

همینطور که قفل در را باز میکردم، وانمود کردم که به دقت بسیار زیادش بیتوجه ام. پشت سرم با دست اشاره کردم

که داخل شوند.

پیشنهاد دادم: «جازه بده من بگیرمش» و برگشتم تا در را ببندم. به خود اجازه دادم برای آخرین بار نیمنگاهی به

ادوارد بیندازم.

با چشمان جدی بی حرکت ایستاده و منتظر بودم....

بیلی درحالی که بسته را به من می داد، گفت: «میخواهی بذارش تو فریزر. یه ذره از ماهی سرخ کرده های خونگی هری

کلیرواتره. چارلی دوست داره. فریزر خشکتر نگهش میداره» شانه ای بالا انداخت.

تکرار کردم: «ممنون.» اما این بار با احساس «دیگه راه جدیدی واسه ماهی درست کردن نداشتم، تازه امشب هم

میخواست بیشتر ماهی بیاره خونه.»

بیلی با برق زیرکی در چشمانش، پرسید: «بازم رفته ماهیگیری؟ همون منطقه ی همیشگی؟ باید برم بینمش.»

به تندی دروغ گفتم: «نه!» چهره ام داشت خشن می شد. «داشت میرفت یه جای جدید... ولی خیر ندارم کجا» متوجهی

تغییر حالت صورتم شد و این او را به فکر فرو برد.

گفت: «جیک.» هنوز مرا ارزیابی میکرد: «چرا نمیری اون عکس جدید ربکا رو از ماشین در بیاری؟ اون رو هم میذارم

واسه چارلی.»

جیکوب پرسید: «کجا هست؟» صدایش عبوس بود. نگاهی به او انداختم اما او به زمین خیره شده و ابروهایش در هم گره

خرده بودند.

بیلی گفت: «فکر میکنم تو صندوق عقب دیدمش. شاید مجبور شی خیلی بگردی.»

جیکوب درحالی که شانه هایش را پایین انداخته بود، در باران بیرون رفت.

بیلی و من در سکوت با هم روبرو شدیم. بعد از چند ثانیه، سکوت زشت به نظر میرسید بنابراین چرخیدم و به سمت آشپزخانه رفتم. وقتی به دنبالم آمد، میتوانستم جیغ چرخهای خیسش را در تماس با لینولیوم کف اتاق بشنوم. کیسه را در قفسه ی بالای شلوغ فریزر چپاندم و چرخیدم تا با او روبرو شوم. صورت پرچین و چروکش غیر قابل خواندن بود.

«چارلی به این زودیا نیاید.» صدایم تقریباً بی ادبانه بود.

در تصدیق من سر تکان داد اما چیزی نگفت.

اشاره کردم: «بازم بابت ماهی سرخ کرده ممنون»

او به سر تکان دادنش ادامه داد. آهی کشیدم و دست به سینه ایستادم.

به نظر میرسید احساس کرده از حرفهای جزئی خسته شده ام. گفت: «بلا» و بعد مکث کرد.

صبر کردم.

باز هم گفت: «بلا». ادامه داد: «چارلی یکی از بهترین دوستای منه.»

«بله.»

با صدای شکایت آمیزش هر واژه را به دقت میگفت: «متوجه شدم به مدتی داری با یکی از کالنها میگردی.»

گستاخانه تکرار کردم: «بله»

شاید این به من مربوط نباشه اما فکر نمیکنم که ایده ی خیلی خوبی باشه

تصدیق کردم: «بله حق با توهه. به شما مربوط نیست»

لحتم باعث شد ابروهای خاکستری اش را بالا ببرد: «احتمالاً اینو نمیدونی اما خانوادهی کالن شهرت شومی تو منطقه

ی سرخت پوستها دارن»

با صدای خشنی به اطلاعش رساندم: «در حقیقت، اینو میدونستم»

این غافلگیرش کرد: «اما اون شهرت واقعا نمیتونه شایسته باشه، مگه نه؟ واسه اینکه کالنها هیچ وقت پاشونو تو منطقه

تون نداشتن، گذاشتن میتوانستم بینم که یادآوری نه چندان زیرکانها م از توافقی که هم قبيله اش را محافظت میکند

و هم ملتزم، او را مقداری به خود آورده.»

موافقت کرد: «این درسته» چشمانش حالت محافظه کاری به خود گرفته بودند: «تو به نظر... به خوبی از کالنها خبر

داری. خیلی بیشتر از چیزی که من انتظارش رو داشتم مطلعی.»

من هم به او خیره شدم: «شاید حتی بیشتر از شما مطلع باشم.»

همینطور که در این مورد فکر میکرد، لبهای کلفتش را به هم فشرد: «شاید.» پذیرفت اما چشمهایش حالت حيله گرانه

ای به خود گرفتند. «چارلی هم به همین مطلع هست»

نقطه ضعف دفاعم را پیدا کرده بود.

طفره رفتم: «چارلی خیلی از کالنها خوشش میاد» او اشکارا اجتنابم را فهمید. با وجود ناراحتی چهره اش، شگفتزده

نشده بود.

گفت: «این به من ربطی نداره. ولی شاید به چارلی داشته باشه»

«اما این باز هم به من ربط داره، این که فکر کنم به چارلی ربط داره یا نه. درسته.»

برایم جالب بود بدانم وقتی تلاش میکردم هیچ چیزی به عنوان توافق نگویم، چیزی از سوال پیچیده ام فهمیده یا نه.

اما به نظر میرسید که فهمیده. همینطور که باران روی سقف بیشتر میشد، در این مورد فکر میکرد. صدای باران تنها صدایی بود که سکوت را میشکست.

در آخر تسلیم شد: «بله فکر کنم این هم به تو مربوطه.»

با آسایش خاطر آهی کشیدم: «ممنون بیلی»

اصرار کرد: «فقط راجع به کاری که داری انجام میدی فکر کن، بلا»

به سرعت موافقت کردم: «باشه»

اخم کرد: «چیزی که میخواستم بگم این بود که کاری که داری انجام میدی رو انجام نده»

به چشمانش نگاه کردم. در آنها هیچ چیز جز نگرانی برای من دیده نمیشد و من چیزی برای گفتن نداشتم. همان

لحظه در جلویی صدای بلندی کرد و باعث شد از جا پریدم.

«هیچ عکسی هیچ جای اون ماشین نیست» صدای غرولندکنان جیکوب قبل از خود او به ما رسید. وقتی به گوشه رسید

شانه های لباسش با باران لک شده بود و از موهایش آب چکه میکرد.

بیلی با خرخر گفت: «هوم» ناگهان بیا عتنا شده بود. صدلیاش را چرخاند تا با پسرش روبرو شود: «حدس میزنم خونه

جا گذاشتمش»

جیکوب با حالتی نمایشی چشمانش را چرخاند: «عالیه»

«خب بلا، به چارلی بگو» قبل از ادامه مکثی کرد: «که ما اومدیم، منظورم این بود.»

جویده جویده گفتم: «میگم»

جیکوب شگفتزده شده بود: «داریم میریم؟»

«چارلی تا دیروقت بیرونه» بیلی در حالی که از کنار جیکوب میگذشت، توضیح داد.

جیکوب به نظر مایوس میرسید: «اوه. خب، پسفکر کنم بعداً میبینمت بلا»

موافقت کردم: «البته»

بیلی هشدار داد: «مراقب خودت باش» جوابی ندادم.

جیکوب به پدرش برای بیرون رفتن از در کمک کرد. مختصراً دستی تکان دادم و به سرعت نیمنگاهی به وانتم که

حالا خالی بود انداختم و سپس قبل از این که آنها بروند در را بستم.

دقیقه ای در راهرو ایستادم و به صدای ماشینشان گوش دادم که عقب آمد و سپس رفت. همان جایی که بودم در

انتظار فرو نشستن رنجشو عصبانیتم ایستادم. وقتی سرانجام تنشم کمی آرام شد، به سمت طبقه ی بالا رفتم تا

لباسهای قشنگم را عوض کنم.

مطمئن نبودم که آن شب چه چیزی انتظارم را میکشد، چندتا از تاپ هایم را امتحان کردم. وقتی فکرم را بر این

موضوع که چه اتفاقاتی خواهد افتاد متمرکز کردم، آنچه بر من گذشته بود در نظرم رنگبخت. حالا که از زیر نفوذ

جسپر و ادوارد رها شده بودم، داشتم تاوان نترسیدنم را میدادم. به سرعت از انتخاب لباس دست کشیدم با عجله

یک پیراهن فلانل کهنه و شلوار جین پوشیدم میدانستم تمام شب را در بارانی ام میگذرانم.

تلفن زنگ زد و با سرعت خودم را به طبقه ی پایین رساندم تا آن را بردارم. فقط یک صدا بود که دلم میخواست

بشنوم؛ هر صدای دیگری باعث دلسردی ام میشد. اما میدانستم اگر او بخواهد با من صحبت کند، احتمالاً در اتاقم

ظاهر خواهد شد.

در حالی که به سختی نفس میکشیدم، پرسیدم: «الو؟»

جسیکا گفت: «بلا، منم»

«اوه، سلام، جس» لحظهای طول کشید تا توانستم به دنیای واقعی برگردم. با اینکه فقط چند روز از آخرین باری که با

جسیکا صحبت کرده بودم میگذشت، احساس میکردم ماه هاست او را ندیده ام «رقص چطور بود؟»

احساساتش فوران کرد: «خیلی خوش گذشت!!!» نیازی به هیچ سوال دیگری نبود، او شروع به دادن گزارش دقیقه به

دقیقه ی شب پیش کرد. من در جاهای مناسب با امم و آه او را همراهی میکردم، اما تمرکز کردن روی حرفهایش

آسان نبود. جسیکا، مایک، رقص، مدرسه در آن لحظه همهی اینها به طرز عجیبی نامربوط به نظر میرسیدند. چشمانم

مرتب به سمت پنجره میافتاد، سعی داشتم مقدار نور را از پشت ابرها بسنجم.

جس با عصبانیت پرسید: «شنیدی چی گفتم، بلا؟»

«بخشید. چی گفتم؟»

«گفتم مایک منو بوسید. باورت میشه؟»

گفتم: «معرکه اس جس»

با کنجکاوی پرسید: «خوب تودیروز چی کار کردی؟» هنوز از حواسپرتی من ناراحت بود. یا شاید ناراحت بود که من

جزئیات را از او نپرسیده ام.

«راستش، هیچی. فقط یکم بیرون گشتم تا از آفتاب لذت ببرم»

صدای اتومبیل چارلی را از گاراژ شنیدم.

«هیچوقت شده چیز بیشتری از ادوارد کالن بشنوی؟»

در جلویی با صدای بلندی بسته شد و میتوانستم صدای چارلی را از زیر پله ها بشنوم که وسایل ماهیگیرش را کنار

میگذاشت.

با تردید گفتم: «اوم.» دیگر مطمئن نبودم داستانم چه بوده است.

چارلی همانطور که وارد آشپزخانه میشد، گفت: «سلام کوچولو!» برایش دست تکان دادم.

جس صدایش را شنید: «اوه، بابات اونجاست. بیخیال فردا صحبت میکنیم. تو کلاس مثلثات میبینمت.»

«میبینمت، جس» گوشی را گذاشتم.

گفتم: «هی، بابا. ماهی کجاس؟» در حال شستن دستهایش در ظرفشویی بود.

«گذاشتمش تو فریزر»

«قبل از اینکه یخ بزنه میرم چند تیکه بیارم امروز بعد از ظهر، بیلی یکم از ماهی سرخ کرده های هری کلیرواتر رو

برامون آورد» سعی کردم مشتاق به نظر برسم.

چشمانش برقی زدند: «جدی؟ اون ماهی مورد علاقمه»

وقتی مشغول آماده کردن شام بودم، چارلی آنجا را مرتب کرد. طولی نکشید که پشت میز نشسته بودیم و در

سکوت غذا میخوردیم. چارلی از غذایش لذت میبرد. ناامیدانه به دنبال راهی برای انجام وظیفه ام میگشتم و تلاش

میکردم به نحوی موضوع را مطرح کنم.

پرسید: «امروز تنهایی چی کار کردی؟» صدایش مرا از افکارم بیرون کشید.

«خب این بعد از ظهر به چرخه دور و ور خونه زدم» در حقیقت فقط قسمت خیلی کمی از بعد از ظهر. سعی کردم صدایم را شادمان نگه دارم، اما شکمم خالی بود «و امروز صبح رفتم پیش کالنها» چارلی چنگالش را انداخت.

با شگفتی پرسید: «خونه ی دکتر کالن؟»

وانمود کردم واکنشش را ندیدم: «اره»

«اونجا چی کار میکردی» چنگالش را برداشته بود.

«خب امشب تقریباً به قرار ملاقات با ادوارد کالن دارم، و اون میخواست منو به پدر و مادرش معرفی کنه... پدر؟»

به نظر میرسید چارلی شوکه شده است

«پدر، حالتون خوبه؟»

غریب: «داری با ادوارد کالن میری بیرون؟»

آه- او: «فکر میکردم از کالنها خوشتون میاد»

بدون کنترل گفت: «اما اون خیلی واسه تو بزرگه»

تصحیح کردم: «ما هر دومون سال سومیم» اما بیش از چیزی که تصورش را میکرد، درست میگفت.

«صبر کن» مکث کرد: «ادوین کدومشونه؟»

«ادوارد جوونترینشونه، اونی که موهای قهوه‌ای قرمز داره» همان که خوشگل و شبیه الهه هاست. (=): «»

«اوه، خب این» تلاشی کرد «بهتره، فکر کنم. از نگاه اون بزرگه خوشم نیاد. مطمئنم که پسر خوبی و اینا، ولی به نظر...»

خیلی بزرگتر از سنش میاد. این ادوین دوست پسرته؟»

«بابا، اسمش ادوارده.»

«هست؟»

«به نوعی، فکر کنم.»

«دیشب گفتمی به هیچکدوم از پسرای شهر علاقه ای نداری؟» اما چنگالش را دوباره برداشت، و من فهمیدم که

بدترین قسمت ماجرا گذشته است.

«خب، ادوارد تو شهر زندگی نمیکنه، پدر؟»

همینطور که میجوید نگاه تحقیرآمیزی به من انداخت.

ادامه دادم: «به هر حال، تازه اولشه. نمیخواد منو با پند و اندرزهای راجع به دوست پسر شرمنده کنی.»

«کی میاد اینجا؟»

«تا چند دقیقه ی دیگه اینجااست؟»

«کجا میبرتت؟»

ناله ی بلندی کردم: «امیدوارم این دادرسی اسپانیایی رو تمومش کنی. داریم میریم بیسبال بازی کنیم، با خانواده اش.»

صورتش در هم رفت، در نهایت خندید: «تو بیسبال بازی میکنی؟»

«خب، من احتمالاً بیشتر بازی رو نگاه میکنم» با بدگمانی مرا زیر نظر گرفت.

آهی کشیدم و برای خوشایندش پشت چشمی نازک کردم.

غرش ماشینی را شنیدم که جلوی خانه پارک کرد. از جا پریدم و شروع به تمیز کردن ظرف ها کردم.

«ظرفا رو ول کن. من میتونم امشب بشورمشون. تو خیلی لوسم میکنی»
 زنگ در به صدا در آمد و چارلی به آرامی بلند شد تا جوابش را بدهد. من نیم قدم پشت سرش بودم. متوجه نشده بودم بیرون با چه شدتی باران میبارد. ادوارد در هاله ی نور ایوان ایستاده بود، شبیه یک مرد مدل در تبلیغات کت بارانی.

«بیا تو، ادوارد»

وقتی چارلی اسمش را درست گفت آهی از روی آرامش کشیدم

ادوارد با صدای محترمانه ای گفت: «ممنون، رئیس سوان»

«راحت باش و منو چارلی صدا کن. بیا، بذار ژاکتت رو بگیرم»

«متشکرم، آقا»

«بشین، ادوارد»

چهره ام را درهم کشیدم.

ادوارد با حرکت نرمی روی تنها صندلی نشست و مرا وادار کرد تا کنار رئیس پلیس سوان روی کاناپه بنشینم. به سرعت نگاه غضبناکی به او انداختم. پشت سر چارلی، چشمکی به من زد.

«خب، شنیدم که میخوای دختر منو برای تماشای بیسبال ببری» شاید این موضوع فقط در واشنگتن واقعیت داشت که بارانهای سیل آسا هم هیچ تاثیری بر بازیهای فضای آزاد ندارند.

«بله، آقا، برنامه همینه» از اینکه حقیقت را به پدرم گفته بودم، متعجب به نظر نمیرسید. گرچه، ممکن بود شنیده باشد.

«خب، حدس میزنم، کارت درسته»

چارلی خندید و ادوارد او را همراهی کرد

از جا بلند شدم و گفتم: «بسیار خب. به اندازه ی کافی منو مسخره کردید. بیا بریم» به حال برگشتم و ژاکتم را پوشیدم. آنها هم دنبالم آمدند.

«خیلی دیر نکنی، بل»

ادوارد قول داد: «نگران نباش چارلی، زود برشمیگردونم خونه»

تا وقتی که او برگشت و به موهایم دستی کشید، هنوز کاملاً مطمئن نشده بودم که ایستاده ایم
 «مواظب دخترم باش، باشه؟»

من غرولند کردم، اما آنها اعتنا نکردند.

«کنار من جاش امنه. قول میدم، آقا»

چارلی نمیتوانستبه صداقت ادوارد که انعکاس آن در هر کلمه احساس میشد، شک کند

به بیرون خرامیدم. هر دویشان خندیدند و ادوارد دنبالم آمد. داخل ورودی ناگهان مثل یک مرده بیحرکت شدم.

آنجا، پشت وانت، جیب بزرگی پارک شده بود. بلندی لاستیک هایش تا بالای کمرم میرسید. چراغهای جلو و عقب

آن، گارد فلزی داشتند و چهار نورافکن بزرگ به سپرش متصل شده بودند. بالای سقفش قرمز براق بود.

چارلی سوت آرامی زد.

با صدای گرفتهای گفت: «کمربندهای ایمنیتون رو ببندین»

ادوارد دنبال آمد و در جیب را برایم باز کرد. فاصله ام را تا صندلی محک زدم و آماده ی پریدن روی آن شدم. او آهی کشید و بعد مرا با یکدست بلند کرد. امیدوار بودم که چارلی ندیده باشد. وقتی او با سرعت انسانی، جلوی اتومبیل را دور زد تا خودش را به صندلی راننده برساند، سعی کردم کمر بند ایمنی ام را ببندم. اما آنجا قلابهای زیادی وجود داشت وقتی در را باز کرد، پرسیدم: «این همه قلاب برای چیه؟»

«برای رانندگی خارج از جاده س.»

«آه-اوه»

سعی کردم جای مناسب برای بستن همه ی قلاب ها را پیدا کنم، اما با سرعت زیادی پیش نمیرفتم. دوباره آه کشید و دستش را به سویم دراز کرد تا کمک کند. خوشحال بودم که باران انقدر سنگین بود که نمیتوانستم چارلی را به وضوح روی ایوان ببینم. این به این معنا بود که چارلی نمیتوانست ببیند دست ادوارد نزدیک گردنم مکتی کرد و استخوان ترقوه ام را نوازش کرد. فکر کمک کردن به او را کنار گذاشتم و روی آرام نفس کشیدن تمرکز کردم. ادوارد سوییچ را چرخاند و موتور روشن شد. از خانه دور شدیم.

«این یه... اوم... جیب بزرگی داری»

«این مال امته. فکر نمیکردم دوست داشته باشی تمام راهو بدوی»

«اینو کجا نگه میدارین؟»

«ما یکی از ساختمون های خارجی رو به گاراژ تبدیل کردیم»

«نمیخواهی کمر بندتو ببندی؟»

نگاه ناباورانه ای به من انداخت.

بعد منظورش را گرفتم.

«همه ی راهو بدوی؟ این یعنی هنوز باید قسمتی از راهو بدویم؟» صدایم چند اکتاو بالا رفته بود.

لبخند کوچکی زد: «تو قرار نیست بدوی»

«من حالم بد میشه.»

«چشماتو بسته نگه دار. حالت خوب میشه»

لبم را گاز گرفتم و سعی کردم بر وحشتم غلبه کنم.

به طرفم خم شد تا سرم را ببوسد، و بعد ناله ای کرد. هاج و واج به او نگاه کردم.

توضیح داد: «تو بارون بوی خیلی خوبی میدی»

با احتیاط پرسیدم: «به نوع بد، یا خوب؟»

آهی کشید و گفت: «هر دو، همیشه هر دو»

نمیدانم چطور در آن تاریکی و باران شدید راهش را پیدا میکرد، اما هر طور که بود یک جاده ی فرعی پیدا کرد که کوچکتر از یک جاده به نظر میرسید و بیشتر به مسیری کوهستانی شباهت داشت. برای مدتی طولانی گفت و گو غیر ممکن بود، چون من مثل یک مته برقی روی صندلی ام بالا و پایین میپردم. ادوارد در تمام طول راه لبخند بزرگی بر چهره داشت.

بعد ما به انتهای جاده رسیدیم؛ درختها دیوار سبزی در سه طرف جیب تشکیل داده بودند. باران نم نم میبارید و هر لحظه از شدتش کاسته میشد، آسمان از میان ابرها روشنی بیشتری مییافت.

«بخشید، بلا، از این جا به بعد رو باید پیاده ببریم»

«میدونی چیه؟ من همینجا منتظر میمونم»

«چه بلایی سر اون همه شجاعتت اومده؟ تو امروز صبح فوق العاده بودی!»

«من هنوز آخرین بار رو فراموش نکردم» میتوانست فقط دیروز باشد؟

با یک حرکت مه آلود طرف من بود و شروع به باز کردن قلاب های من کرد

اعتراض کردم: «من اینا رو باز میکنم. تو خودت برو»

«هوم...» همانطور که سریع تمامش میکرد، به فکر فرو رفت «به نظر میرسه باید توی خاطراتت یه دستی ببرم.»

قبل از اینکه بتوانم واکنشی نشان دهم، او مرا از جیب بیرون کشید و پاهایم را روی زمین گذاشت. چندان نمناک نبود.

حق با آلیس بود.

با نگرانی پرسیدم: «توی خاطراتم دست ببری؟»

«یه چیزی تو همین مایهها، با منظور خاصی مرا نگاه میکرد، با دقت، ولی شوخطبعی خاصی در چشمانش بود. دستش را روی جیب، در طرف دیگر سر من گذاشت و به جلو خم شد. به من فشار آورد تا به پشت، به در بچسبم. به جلوتر خم شد، صورتش فقط کمی با صورتم فاصله داشت. هیچ فضایی برای فرار نداشتم.

«حالا» تنها بوی او، روند فکری مرا مختل میکرد «تو واقعاً از چی نگرانی»

«خب، امم، خوردن به یه درخت» آبدهانم را قورت دادم «و مردن و بعد، اینکه حالم بد شه»

لبخندی زد. بعد سرش را به پایین خم کرد و به نرمی لبهای سردش را به فرو رفتگی زیر گلویم چسباند نزدیکپوستم

ززمه کرد: «حالا هنوز نگرانی؟»

سعی کردم تمرکز کنم: «بله. در مورد برخورد با درختها و مریض شدن»

بینیاش از گلو تا چانهام خطی کشید. نفس سردش پوستم را قلقلک میداد.

لبهایش در مقابل فکم ززمه کردند: «و حالا؟»

به نفسنفسافتادم: «درختها، موشن سیکنس»

صورتش را بالا آورد تا پلکهایم را ببوسد: «بلا تو واقعاً فکر میکنی ممکنه من به یه درخت بخورم؟ نه؟»

«نه ولی ممکنه» هیچ اعتماد به نفسی در صدایم نبود. او دستیابی به یک پیروزی زودرس را حس میکرد. به آرامی تا گونهام را بوسید و دقیقاً گوشه لبهایم متوقف شد.

«من میذارم یه درختبخت صدمه بزنه» لبهایش به لبلرزان پایینیام متصل شد.

«نه» نفسی کشیدم. میدانستم قسمت دومی هم در دفاع عالی ام وجود دارد اما نمیتوانستم کاملاً آن را به یاد آورم.

گفت: «میبینی، هیچ چیزی برای ترسیدن وجود نداره. درسته؟» لبهایش مقابل لبهایم حرکت میکرد. آهی کشیدم «نه» تسلیم شدم.

سپس صورتم را، تقریباً با خشونت، در دستانش گرفت با حرارت مرا بوسید. لبهای سرکشش در مقابل لبهایم حرکت میکردند.

واقعاً دلیلی برای این رفتار من وجود نداشت. واضح بود که تا الان دیگر باید میدانستم، اما باز هم نتوانستم جلوی خودم را بگیرم که دقیقاً مثل دفعه ی اول رفتار نکنم. به جای اینکه به صورت امنی، بیحرکت بایستم، بازوانم بالا آمدند و دور گردنش چفت شدند و ناگهان، من به پیکر سنگی او متصل بودم. آهی کشیدم و لبهایم از هم باز شدند. به سادگی گره ی دستانم را باز کرد و به عقب تلو تلو خورد.

«لعنت، بلا» از من جدا شد و به تندی نفسی کشید «تو باعث مرگ من میشی. قسم میخورم»

درحالی که دستانم را برای حمایت روی زانوهایم گذاشته بودم، خم شدم.

من من کردم: «تو فناپذیری» سعی کردم نفسبکشم.

غریب: «ممکن بود قبل از اینکه تو رو بینم این حرفو باور داشته باشم. حالا بیا قبل از اینکه من کار خیلی احمقانه ای انجام بدم، از اینجا بریم»

مثل دفعه ی قبل، من را روی کمرش انداخت و متوجه شدم برای رفتار کردن به همان ملایمت، به تلاش مضاعفی نیاز داشت.

پاهایم را به دور کمرش قفل کردم و جای خودم را با محکم کردن دستهایم به دور گردنش، امن کردم.

او با حالتی جدی هشدار داد: «یادت نره چشمهات رو ببندی»

به سرعت صورتم را پشت شانه هایپش و زیر بازوی خودم قرار دادم و چشمهایم را محکم به روی هم فشردم و آنها را بسته نگه داشتم.

به سختی به نظر میرسید در حال حرکتیم. میتوانستم سر خوردنش را در زیر خود حس کنم اما حرکاتش بسیار نرم و روان بودند به طوری که ممکن بود حتی در حال قدم زدن در پیاده رو باشد.

وسوسه شدم زیر چشمی نگاهی بیندازم تا بینم مثل سابق داشت از وسط جنگل پرواز میکرد یا نه، اما مقاومت کردم. اصلاً ارزش آن سرگیجه ی وحشتناک را نداشت. خودم را با گوش دادن به تنفس یکنواخت ادوارد، مشغول کردم. تا وقتی که او برگشت و به موهایم دستی کشید، هنوز کاملاً مطمئن نشده بودم که ایستاده ایم.

«تموم شد بلا»

جرتت به خرج دادم و چشمانم را باز کردم. مطمئناً ایستاده بودیم.

به سختی گرهی خفه کننده ی دستانم را از دورش باز کردم و با پشت به زمین برخورد کردم

«اوه»، وقتی به زمین نمناک برخورد کردم با ناراحتی این را گفتم.

با ناباوری به من خیره شد. واضح بود که نمیدانست هنوز آنقدر از دستم عصبانی هست که بتواند از این موضوع بخندد یا نه اما حالت گیجم او را تحت تاثیر قرار داد و شروع به قهقهه زدن کرد.

خودم را بلند کردم و بی توجه به او، گل و سرخسها را از روی ژاکتم تکاندم. این کار باعث شد بیشتر بخندد. درحالی که ناراحت شده بودم، با قدمهای بلند شروع به رفتن به سمت جنگل کردم.

دستهایم را به دور کمرم حس کردم.

«داری کجا میری؟»

«تا یه بازی بیسبال تماشا کنم. به نظر نمیرسه تو دیگه علاقه ای به بازی کردن داشته باشی اما من مطمئنم بقیه بدون تو هم بهشون خوش میگذره»

«تو داری راه رو اشتباه میری»

برگشتم و بدون اینکه به او نگاه کنم قدمزنان به سمت جهت مخالف حرکت کردم. او دوباره مرا گرفت.

«عصبانی نباش. نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم؛ تو باید صورت خودت رو میدیدی»

و قبل از اینکه جلوی خودش را بگیرد، با دهان بسته خندید.

ابروهایم را بالا بردم و پرسیدم: «اوه، تو تنها کسی هستی که اجازه داره عصبانی بشه»

«من از دست تو عصبانی نبودم»

با بد خلقی نقل قول کردم: «بلا تو باعث مرگ من میشی»

«این فقط حقیقت بود»

سعی کردم دوباره از او دور شوم، اما به سرعت مانعم شد.

پافشاری کردم: «تو عصبانی بودی»

«آره»

«که از دست تو عصبانی نبودم. نمیینی، بلا؟»

ناگهان لحنش جدی شده بود و تمام نشانه های شوخ طبعی اش از بین رفته بود.

«نمیفهمی؟»

پرسیدم: «چی رو بفهمم؟» از تغییر لحنش به همان اندازه‌ی تغییر حرفهایم سر در گم بودم.

«من هیچوقت از دست تو عصبانی نیستم چطور میتونم باشم؟ تویی که انقدر شجاع، قابل اعتماد... و صمیمی هستی»

زیر لب گفتم: «پس چی؟» بد اخلاقی هایش که باعث میشد از من دور شود را به یاد آوردم. همیشه این رفتارهایم را

به حساب ناامیدی به حق او میگذاشتم نسبت به ضعف هایم، حرکات کندم، عکس العمل های سرکش انسانی ام...

به دقت دست هایم را در هر دو طرف صورتم گذاشت. با ملایمت گفت: «از خودم عصبانیم. وقتی نمیتونم از تو خطر

انداختنت جلو گیری کنم. حتی وجودم تو رو به خطر میندازه. بعضی وقتا واقعاً از خودم متنفر میشم. باید قوی تر

بشم، باید بتونم...»

دستم را روی لبهایم گذاشتم: «دیگه نگو.»

دستم را گرفت و از روی لبهایم برداشت، اما نزدیک صورتم نگاه داشت.

گفت: «من عاشقتم. اینا بهونه های خوبی واسه کاری که میکنم نیست، اما واقعیت داره»

اولین باری بود که به من میگفت دوستت دارم با جملات بسیار. شاید خودش متوجه نبود، اما من بودم.

ادامه داد: «حالا خواهش میکنم سعی کن درست رفتار کنی» و لبه اش را به آهستگی کنار لبها یم قرار داد.

همانطور ایستادم. بعد آه کشیدم.

«تو به رئیس پلیس سوان قول دادی که منو زود برگردونی خونه، یادت که نرفته؟ بهتره راه بیفتیم»

«بله، خانوم»

مشتاقانه لبخند زد و رهایم کرد. تنها یک دستم را گرفته بود. مرا چند قدم تا سرخس های بلند مرطوب و پوشیده از

خزه، نزدیکیکشوکران ستر پیشبرد و ما آنجا بودیم، در حاشیهی زمینی وسیع بر بلندیهای المپیک. وسعتش دو برابر

استادیومهای معمولی بیسبال بود.

میتوانستم دیگران را ببینم؛ از می، امت و رزالی، روی صخره‌ی برآمده‌های نشسته بودند که از همه به ما نزدیکتر بود، شاید صد یارد دورتر. در فاصلهای بسیار دورتر، حداقل به اندازه‌ی ربع مایل، میتوانستم جسیپر و آلیس را ببینم که چیزی را به عقب و جلو پرتاب میکردند، اما هیچ تویی نمیدیدم. به نظر میرسید کارلایل مشغول علامتگذاری زمین باشد، اما واقعاً آنها میتوانستند با چنین فاصلهای از هم بازی کنند؟

وقتی در دیدرسقرار گرفتیم، سه نفری که روی صخره نشسته بودند، بلند شدند.

از می به سمت ما آمد. امت بعد از نگاهی طولانی به رزالی که پشتشبه او بود، دنبالش آمد. رزالی به زیبایی از جا بلند شده و بی آنکه نگاهی به ما بیندازد با گامهای بلند به سمت دشت میرفت. در پاسخ به واکنش او، لرزشی ناراحت کننده، معده ام را فرا گرفت.

وقتی از می به ما نزدیک شد، پرسید: «اون صدایی که شنیدیم صدای شما بود ادوارد»

امت توضیح داد: «یه صدایی مثل صدای خفه شدن خرس»

با تردید به از می لبخند زدم: «خودش بود»

توضیح داد: «بدون این که بخواد بامزه شده بود»

آلیس جایش را ترک کرده بود و به طرف ما میدوید، یا بهتر بگویم، میرقصید. به نرمی جلوی پای ما ایستاد.

اعلام کرد: «وقتشه.»

همین که جمله اش را تمام کرد، صدای غرش شدید صاعقه، جنگل پشت سرمان را لرزاند و بعد در غرب و به سمت شهر رفت.

امت به من چشمک زد و با لحن صمیمانه ای گفت: «ترسناکه، نه؟»

«بزن بریم» آلیس دستش را به سوی امت دراز کرد و آنها با سرعت به سمت دامنه رفتند؛ او مثل غزال میدوید. امت تقریباً به زیبایی او و با همان سرعت میدوید اما هیچوقت امکان نداشت امت را به غزال تشبیه کرد.

ادوارد با چشمانی مشتاق و روشن پرسید: «برای توپ بازی آماده ای؟»

سعی کردم تا حد ممکن مشتاق به نظر برسم: «بزن بریم»

نیشخندی زد و بعد از اینکه دستی به موهایم کشید و آنها را درهم و برهم کرد، جست و خیز کنان دنبال آن دو رفت. دویدن او بیشتر مثل یک چیتا پر تکاپو بود تا یک غزال. به سرعتبه آنها رسید. ظرافت و قدرت او در راه رفتن نفسم را بند آورد.

از می با صدای نرم و آهنگینش پرسید: «بریم پایین؟»

و من متوجه شدم که با دهان باز به ادوارد خیره شده بودم. به سرعت خودم را جمع و جور کردم و سرم را به نشانه ی موافقت تکان دادم. از می چند قدم فاصله اش را با من حفظ کرد و من با خود گفتم شاید هنوز مواظب است که مرا نترساند. بدون این که به نظر برسد از سرعت کم من بیقرار شده است، گام هایش را با من هماهنگ کرد

با خجالت پرسیدم: «تو با اونا بازی نمیکنی؟»

توضیح داد: «نه، من ترجیح میدم داور مسابقه باشم. دوست دارم اونا رو صادق نگه دارم»

«پس اونا دوست دارن تقلب کنن»

«اوه... آره. باید بشنوی چه جر و بحثایی میکنن. در واقع، امیدوارم که نشنوی. بحث هاشون طوریه که فکر میکنی یه گله گرگ بزرگشون کرده»

من که غافلگیر شده بودم، خندیدم: «شبییه مادرم صحبت می کنی»
 او هم خندید: «خب، من تو بیشتر موارد به اونا به چشم بچه هام نگاه میکنم. من هیچ وقت نمیتونم از غریزه ی مادری
 ام بگذرم. ادوارد به تو گفته که من یه بچه رو از دست دادم؟»
 با حیرت زمزمه کردم: «نه» تلاش میکردم درک کنم که چه دوره‌های از زندگیش را به یاد می آورد.
 «بله، اولین و تنها بچه ام. اون چند روز بعد از به دنیا اومدن مرد. کوچولوی بیچاره، آهی کشید» این قضیه خیلی قلبم
 رو شکست. واسه همین من از بالا پریدم روی صخره‌های ساحل» با حالتی که انگار داشت بدیهیات را میگفت، ادامه
 داد: «میدونی که؟»

«ادوارد فقط گفتش ما اف... افتادین» لکنت پیدا کردم.

لبخند زد: «همیشه یه آقای محترم»

«ادوارد از اولین پسرای جدیدم بود. من همیشه این طوری بهش فکر کردم، گرچه اون از من بزرگ تره، حداقل از یه
 جهت»

لبخند گرمی زد: «واسه همین من خیلی خوشحالم که تو رو پیدا کرده، عزیزم» این عزیزم عزیزم گفتن بر لبهایش
 طبیعی به نظر میرسید «اون مدت خیلی زیادی با بقیه فرق داشت و تنها بوده ناراحت میشم بینم تنهاست»
 با تردید پرسیدم: «اون وقت تو ناراحت نمیشی؟ که من برات مناسب نیستم»

«نه» به فکر فرو رفت. گفت: «تو همونی هستی که اون میخواد. مشکلات یه جور حل می شن» با این حال از نگرانی
 پیشانی اش چین افتاد. صدای رعد دیگری شروع شد.

سپس از می ایستاد. ظاهراً ما به کناره ی میدان بازی رسیده بودیم. به نظر میرسید که تیمی تشکیل داده بودند.
 ادوارد با حالتی غیر عادی در میدان چپ بود، کارلایل بین پایگاه های اول و دوم ایستاد. آلیس توپ را نگه داشته و
 در محل پرتاب کننده ی توپ موضع گرفته بود.

امت داشت چوب بیسبال آلومینیومی را در دستش میچرخاند. چوب در هوا طوری سوت میکشید که نمیتوانستی
 پیدایش کنی. صبر کردم تا به جایگاه امتیازگیری بیسبال برسد، اما وقتی دیدم استیل مخصوص را به خود گرفته،
 متوجه شدم که اکنون آنجاست دورتر از آنکه فکر میکردم ممکن است با جایگاه پرتاب فاصله داشته باشد. جسپر
 چند قدم عقبتر از او ایستاد و توپگیر تیم دیگر شد. البته، هیچ کدامشان دستکش نداشتند.
 از می با صدایی واضح و رسا که مطمئن بودم ادوارد هم از آن فاصله ی دور میشنید، گفت: «خیله خوب. چوبزن حاضر
 باشه»

آلیس راست ایستاد و با حالتی فریبنده بیحرکت ماند. حالتش بیشتر حيله گرانه بود، تا کسی که میخواهد حرکت
 ترسناکی کند. توپ را در دو دست و نزدیک کمرش گرفت. بعد مثل حمله ی یک مار کبرا، دست راستش به بیرون
 تکان خورد و توپ با صدای بلندی در دست جسپر جای گرفت.

با زمزمه به از می گفتم: «امتیاز نگرفتین؟»

گفت: «اگه توپ رو نزنن امتیاز نمیگیرن»

جسپر توپ را به سمت دستان منتظر آلیس پرت کرد. آلیس به خود اجازه ی زدن نیشخندی کوتاه را داد و سپس
 دوباره دستش را چرخاند.

اینبار چوب به نوعی توانست به موقع بچرخد و بر توپ که تقریباً ناپیدا بود بکوبد. صدای برخورد، بسیار شدید و مانند رعد بود. صدا در کوهها انعکاس پیدا کرد. ناگهان متوجه ی لزوم وجود توفان شدم. توپ مثل شهاب سنگی بر فراز میدان بازی رها شد و عمیقاً به سمت جنگل محصور پرواز کرد.

به آرامی گفتم: «هوم، ران (1)!»

ازمی هشدار داد: «صبر کن.» او با دقت گوش میکرد و یک دستش بالا بود. امت مثل لکه ی نور اطراف پایگاه ها میدوید و کارلایل مثل سایه دنبالش بود. متوجه شدم که ادوارد در دید نبود. ازمی با صدایی شفاف فریاد زد: «بیرون» با ناباوری به ادوارد که از حاشیه ی درختها پدیدار میشد، خیره شدم. دستش را بالا گرفته و توپ در آن بود. نیشخند بزرگش حتی برای من هم پیدا بود.

ازمی توضیح داد: «امت از همه محکمتر ضربه میزنه اما ادوارد از همه تندتر میدوه» دوره ای دیگر بازی در مقابل چشمه ای دیر باورم ادامه یافتند. غیر ممکن بود که بتوانید حرکت توپ را با سرعتی که در زمین پرواز میکرد، یا بدنهای شان را با شتابی که در زمین بازی داشتند، دنبال کنید. متوجه ی دلیل دیگر انتظار آنها برای توفان شدم، وقتی که جسپر سعی کرد از توپگیری بینقص ادوارد

جلوگیری کند و توپ در جریان را به سمت کارلایل پرتاب کرد، کارلایل به سمت توپ دوید و بعد تا پایگاه اول با جسپر دوید. وقتی آنها به هم برخورد کردند، صدایی مثل برخورد دو صخره ی عظیم در حال سقوط به گوش رسید. با نگرانی از جایم پریدم، اما آنها به نوعی زخمی هم نشده بودند.

ازمی با صدای آرامی گفت: «صدمه ندیدن»

وقتی ادوارد سومین تعویض را گرفت، تیم امت با یک امتیاز جلو بود. رزالی توانسته بود بعد از این که یکی از پرشهای بلند امت را بگیرد، دور چهار زمین نقل مکان کند. ادوارد با ذوق و شوق به سمت من می دوید. پرسید: «نظرت چیه؟»

«چیزی که ازش مطمئنم اینه که من دیگه نمیتونم بشینم لیگ خسته کننده و قدیمی بیسبال رو ببینم»

خندید: «یه جوروی میگی انگار قبلاً خیلی این کارو انجام دادی»

خواستم کمی سر به سرش بگذارم «یه کمی ناامید شدم»

با سردرگمی پرسید: «چرا؟»

«خب، خیلی خوب میشه که بتونم فقط یه کاری رو پیدا کنم که تو بهتر از هر کسی روی زمین انجامش نداده باشی» یکی از آن لبخندهای مخصوص کجش را نثارم کرد و تنفسم را مختل کرد. در حالی که به سمت زمین میرفت، گفت: «نوبت منه»

او با درایت بازی میکرد. توپ را پایین و دور از دسترس دستهای همیشه آماده ی رزالی در قسمت بیرونی محوطه، نگه میداشت. قبل از این که امت بتواند توپ را به بازی برگرداند دو زمین را به سرعت برق گرفت. کارلایل به توپ کوبید و آن را با صدایی مهیب که گوشم را آزار داد، به بیرون زمین فرستاد؛ به طوری که خودشو ادوارد توانستند به زمین برگردند. آلیس با ظرافت به نشانه ی پیروزی به کف دستانشان کوبید.

همچنان که بازی ادامه پیدا میکرد، امتیازات مرتباً تغییر میکردند و مثل همهی بازیکنهای خیابانی وقتی از همدیگر جلو میافتادند، سر به سر هم میگذاشتند. گهگاه دستورهای ازمی به آنها نظم میداد. صدای غرش رعد به گوشم رسید اما همانطور که آلیسپیشینی کرده بود ما خشکماندیم.

وقتی کارلایل چوبزن و ادوارد توپگیر شد، ناگهان آلیس نفسش را حبس کرد. طبق معمول چشمهایم به ادوارد بودند و دیدم که سرش به سرعت چرخید تا او را ببیند. چشم هایشان یکدیگر را دیدند و چیزی در یک آن بینشان جریان یافت. قبل از اینکه بقیه پرسند برای آلیس چه اتفاقی افتاده است ادوارد کنار من بود.

صدای از می عصبی و هیجانزده بود: «آلیس»

او زمزمه کرد: «من ندیدم... نمیتونستم بگم»

در این لحظه همه یکجا جمع شده بودند.

کارلایل با صدای آرام اما آمرانه ای پرسید: «چی شده، آلیس؟»

زمزمه کرد: «اونا سریعتر از چیزی که فکر میکردم در حال حرکت اند. میتونم ببینم که تصویر قبلی رو غلط دیدم»

جسپر با احتیاط به سویش خم شد و پرسید: «چی تغییر کرده؟»

با پشیمانی، طوری که انگار برای چیزی که او را ترسانده بود، احساس مسئولیت میکرد، گفت: «اونا شنیدن که داریم

بازی میکنیم و مسیرشون رو عوض کردن»

هفت جفت چشم تند و تیز به صورتم نشانه رفتند و سپس دور شدند.

کارلایل رو به ادوارد گفت: «چه مدت؟»

برای لحظه ای، تمرکز شدیدی بر چهره اش نمایان شد.

اخم کرد و گفت: «کمتر از پنج دقیقه. اونا دارن به سرعت میان و میخوان بازی کنن»

کارلایل پرسید: «میتونی این کارو کنی؟» باز هم چشمهایش به من افتاد.

«موقع حمل کردن نمیتونم این کارو بکنم» لحظهای کوتاه حرفش را قطع کرد «علاوه بر این آخرین چیزی که نیاز

داریم اینه که اونا رد بو رو بگیرن و شروع به شکار کنن»

امت از آلیس پرسید: «چند تان؟»

جوابمختصری داد: «سه تا»

امتا تمسخر گفت: «سه تا؟! بذار بیان!» بندهای فولادین ماهیچه ی بزرگش دور بازوانش منقبض شدند.

کارلایل برای کسری از ثانیه که طولانیتر از آنچه بود که به نظر رسید، تعمق کرد. تنها امت آشفته احوال نبود. بقیه با

چشمان نگران به صورت کارلایل خیره شده بودند

سرانجام کارلایل تصمیم گرفت: «بیاید بازیمون رو ادامه بدیم.» صدایش یکدست و آرام بود «آلیس گفت اونا فقط

کنجکاون»

تمام اینها در توفانی ناگهانی از کلمات گفته شده بود که فقط چند ثانیه طول کشید. من به دقت گوش داده بودم و

بیشترش را متوجه شدم اما نتوانستم چیزی که الان، از می با لرزش خفیف و بیصدای لبانش از ادوارد پرسید، بشنوم.

تنها چیزی که دیدم تکان خوردن آهسته ی سر ادوارد بود و آسودگی خیال در چهره ی از می.

گفت: «تو برو بگیر، از می. من دیگه بازی نمیکنم» و روبروی من قرار گرفت.

بقیه به زمین برگشتند، با چشمان تیزبین شان، محتاطانه، این سو و آن سوی جنگل تاریک را جستجو میکردند. به

نظر میرسید آلیسو از می داشتند خودشان را در اطراف جایی که من ایستاده بودم، آماده میکردند

ادوارد با صدای آرام و صافی گفت: «موهات رو بیار پایین»

مطیعانه نوار لاستیکی را از دور موهایم کشیدم و به اطرافم تکانشان دادم. سوال بدیهی را پرسیدم: «بقیه الان دارن میان»
 «بله، خیلی آروم بمون، ساکت باش، و لطفاً از کنار من تکان نخور» به خوبی استرسی را که در صدایش بود پنهان کرد اما من میتوانستم احساسش کنم.
 موهای بلندم را به جلو و اطراف صورتم کشیدم
 آلیسا مهربانی گفت: «این کمکی نمیکنه. میتونم بوش رو حسکنم که توی زمین پخشه»
 «ناامیدی اندکی صدایش را پوشاند.» کارلایل در زمین بازی باقی ماند و بقیه با بیمیلی به بازی رو آوردند.
 نجوا کنان گفتم: «ازمی چی ازت پرسید؟»
 قبل از اینکه جواب دهد، لحظه ای تامل کرد. با بیمیلی غرولند کرد «که تشنه شون هست یا نه»
 ثانیه ها میگذشتند، حالا بازی با بی علاقگی پیش میرفت. هیچکس جرأت نمیکرد محکمتر از حد معمول به توپ ضربه بزند و امت، رزالی و جسیپر نزدیک لبه های زمین می پلکیدند. گه گاه، با وجود ترسی که مغزم را بیحس کرده بود، متوجه میشدم که رزالی خیره به من نگاه میکند. چشمانش بی احساس بودند ولی چیزی درباره ی حالت دهانش بود که باعث میشد فکر کنم عصبانی است
 ادوارد به هیچ وجه، هیچ توجهی به بازی نمیکرد، نگاه و هوشو حواسش همه متوجه ی جنگل بود.
 خشمگینانه غرید: «متاسفم بلا. اینطوری در معرض دید گذاشتنت احماقانه بود و غیر مسئولانه. واقعاً متاسفم»
 صدای بند آمدن نفسش را شنیدم و دیدم که چشمانش در میدانی مستقیم متمرکز شدند و یک قدم نصفه برداشت و خودش را بین من و چیزی که داشت میآمد، کج کرد. کارلایل، امت و بقیه هم در همان جهت چرخیدند. صداهایی از رفت و آمد چیزی را میشنیدند که برای گوش من بسیار ضعیف بود.

شکار

آنها یکی یکی، با فاصله ی دوازده متری از یکدیگر، از کناره ی جنگل پدیدار شدند. مرد اولی به سرعت به عقب برگشت تا آن یکی مرد جلو بیاید. او جای خود را طوری دور مرد بلند قامت با موهای تیره قرار داد که نشان میداد چه کسی سردسته ی گروه است. سومین نفر زنی بود که از این فاصله، تنها میتوانستم ببینم موهایش سایه ی تکان دهنده ای از رنگ قرمز بودند.
 قبل از اینکه به پیشروی محتاطانه یشان به سوی خانواده ی ادوارد ادامه دهند، به هم نزدیکتر شدند. آنها احترام طبیعی روبرو شدن یک عده شکارچی، با گروهی بزرگتر و ناآشنا از هموعان شان را نشان میدادند
 وقتی رسیدند توانستم ببینم آن گروه، چقدر با کالنها متفاوتند. راه رفتنشان، مثل گربه بود؛ خرامیدنی که به طور ثابت، به نظر میرسد میخواهد به جهش تغییر کند. به شکل معمول و همیشگی کوهنودها لباس پوشیده بودند. شلوار جین و بلوز دگمه دار با بافت مقاوم در برابر آب و هوای مختلف. البته، تمام لباسهایشان به خاطر استفاده ی زیاد، کهنه شده بودند. همگی پابرهنه بودند. هر دو مرد، موهای کوتاهی داشتند، اما موهای بلند، درخشان و نارنجی رنگ زن، پر از برگو آثار درختان بود.

چشمان تیزشان، با دقت و به آرامی، حالت کارلایل را که از همه مرتب تر و مودب تر بود، زیر نظر گرفته بودند. امت و جسپر دور کارلایل قرار گرفته بودند و آن گروه، با احتیاط به جلو قدم برمیداشتند تا با آنها، روبرو شوند. بدون اینکه به نظر برسد حرفی رد و بدل کرده باشند، به شکل معمولی ای راست شدند.

مرد جلویی، آشکارا زیباترین شان بود. در زیر رنگ پریدگی معمول، پوستش زیتونی رنگ بود. موهایش مشکی و براق بودند و هیکلش متوسط و عضلانی بود اما مسلماً در برابر ماهیچه های نیرومند امت، هیچ بود. با آرامش لبخندی زد و برق دندانهای سفیدش را به نمایش گذاشت.

زن وحشی تر بود و چشمانش بی وقفه، بین مردان رو به رویش و گروه دورمن، در گردش بود. موهای ژولیده اش، در نسیم ملایم، تکان میخوردند. حالتش مشخصاً مانند گربه بود. مرد دوم، بی آنکه مزاحمتی ایجاد کند، پشت آن دو میپلکید. از سردسته شان لاغرتر بود و موهای قهوه ای روشن، و چهره ی مرتبش، هر دو وصف ناپذیر بودند. چشمانش با اینکه بیحرکت بودند، به نوعی، هشیارتر از همه به نظر می آمدند.

چشمانشان هم متفاوت بودند. به جای آن رنگ طلایی یا سیاهی که من انتظار داشتم، رنگ قرمز عمیقی داشتند که نگرانکننده و شوم به نظر می آمد.

مردی که موهای تیره های داشت، لبخندزنان به سمت کارلایل قدم برداشت.

با صدای خونسرد و اندکی لهجه ی فرانسوی گفت: «به نظرمون رسید که صدای بازی کردنی رو شنیدیم، من لورانت هستم و اینها ویکتوریا و جیمز هستند» به خون آشام های کنارش اشاره کرد.

«من کارلایل و این خانوادگی منه. امت و جسپر، رزالی، ازمی و آلیس، ادوارد و بلا» او ما را گروه گروه معرفی کرد، عمداً نمیخواست توجه را به فرد خاصی جلب کند.

وقتی اسم من را گفت، شوکی را احساس کردم.

لورانت با صدای دوستانه ای پرسید: «جا برای بازیکنه ای بیشتر دارید؟»

کارلایل با صدای دوستانه ی لورانت هماهنگ شد: «در واقع ما داشتیم تمومش می کردیم. ولی حتماً علاقه مند خواهیم بود که تو به وقت دیگه ای بازی کنیم. شما میخواید مدت طولانی ای اینجا بمونید؟»

«در حقیقت ما عازم شمالیم ولی کنجاو بودیم ببینیم چه کسی این اطرافه. مدت طولانی ای بود که به گروه دیگه ای برخورد نکرده بودیم»

«نه. این حوالی معمولاً خالیه به جز برای ما و بازدید کننده های تصادفی، مثل خود شما»

فضای سنگین به یک مکالمه ی معمولی فروکش کرده بود. حدس زدم جسپر از قدرت منحصر به فردش استفاده کرده است تا شرایط را کنترل کند

لورانت با حالتی عادی پرسید: «منطقه ی شکارتون کجاست؟»

کارلایل به فرض پنهان در آن پرسش بی اعتنایی کرد: «شکارگاه المپیک در اینجا. و گاهی بالا و پایین ساحل ما تو همین نزدیکی به جای دائمی داریم. و مکان دیگه ای هم مثل مال ما بالای دنالی هست»

لورانت به آرامی، روی پاشنه هایش به عقب تاب خورد.

«دائمی؟ چطور از عهده اش بر اومدید» کنجاووی آشکاری در صدایش موج میزد.

کارلایل دعوتشان کرد: «چرا با ما به خونه نمی آید تا راحتتر صحبت کنیم؟ داستان نسبتاً طولانی ایه»

جیمز و ویکتوریا نگاه متعجبانه ای به خاطر واژه ی خانه رد و بدل کردند. اما لورانت بهتر احساساتش را کنترل کرد.

لورانت لبخند ملایمی زد: «به نظر خیلی جالب و خوشایند میاد. ما تمام راه رو از اُنْتاریو تا اینجا، در حال شکار بودیم و فرصت نداشتیم که به سر و وضعمون برسیم» و نگاه قدرشناسانه ای به ظاهر تمیز و مرتب کارلایل انداخت. کارلایل گفت: «لطفاً به دل نگیرید، ولی ممنون میشیم اگه تو این محدوده شکار نکنید چون ما مجبوریم پنهان بمونیم» «البته!» لورانت سر تکان داد.

«ما مطمئناً به قلمرو شما تجاوز نمیکنیم، تازه، همین الان بیرون سیاتل غذا خوردیم» او خندید. لرزشی بر ستون فقراتم دوید.

«اگه دوست داشته باشید با ما بیاید، راه رو بهترتون نشون میدیم» با لحن معمولی ای اضافه کرد «امت و آلیس، شما میتونید با ادوارد و بلا برید جیب رو بیارید»

سه چیز همزمان، وقتی کارلایل در حال صحبت کردن بود اتفاق افتاد. موهایم با نسیم اندکی که وزید به هم ریخت، ادوارد شق و رق شد، و دومین مرد، جیمز، به طور ناگهانی سرش را به اطراف چرخاند و بر من دقیق شد و سوراخه ای بینی اش گشاد شدند.

وقتی جیمز قدمی به جلو برداشت، همه سریعاً خشکشان زد. ادوارد دندانهایش را نمایان کرد و برای دفاع از من خم شد و غرش وحشیانه ای از گلویش برخاست.

اصلاً شبیه صدای آهنگین و ملایمش در امروز صبح، نبود. تهدیدکننده ترین صدایی بود که شنیده بودم. موج سردی از بالای سرم به سمت عقب پاشنه هایم جاری شد.

لورانت با تعجب فریاد زد: «این چیه؟»

نه جیمز و نه ادوارد ظاهر پرخاشگیشان را عوض نکردند. جیمز کمی به سویی متمایل شد و ادوارد در مقابل کمی تغییر مکان داد.

«اون با ماست» حرف کارلایل با لحن محکم و منع کننده اش خطاب به جیمز بود. لورانت بوی مرا دیرتر و با قدرت بویایی کمتری نسبت به جیمز حس کرده بود اما با تغییر حالت چهره اش مشخص شد او هم فهمیده است.

او با ناباوری در حالی که بیاختیار قدمی به جلو برمیداشت پرسید: «شما خوراکی آوردید؟» وحشیگری و خشونت بیشتری غرید. لبش از روی دندانهای درخشان و نمایانش به بالا برگشت. لورانت دوباره قدمی به عقب برداشت. کارلایل با صدای محکمی تصحیح کرد: «گفتم اون با ماست».

لورانت اعتراض کرد: «ولی اون یه انسانه» کلمات اصلاً تهدید کننده نبودند اما بهتزدگی در آنها مشخص بود. «امت مشخصاً طرف کارلایل بود اما نگاهشبر جیمز بود. جیمز آرام آرام از حالت آماده به حملهاش در آمد اما نگاهش

را از من برداشت. سوراخهای بینایش گشاد ماندند. ادوارد مانند شیری، محکم جلوی من بر جایشباقی ماند».

وقتی لورانت شروع به سخنگفتن کرد، سعی کرد با صدای آرامشبخشش، این خصومتناگهانی را آرام کند «این نشون میده ما باید چیزای زیادی در مورد همدیگه یاد بگیریم»

«درسته» کارلایل هنوز به سردی صحبت میکرد.

«ولی ما دوست داریم دعوت شما رو قبول کنیم» نیمنگاهی به من انداخت و به سمت کارلایل برگشت «البته ما به

دختر انسان صدمهای نمیزنیم. همونطور که گفتم ما تو قلمروی شما شکار نمیکنیم»

جیمز ناباورانه لورانت را برانداز کرد و نگاه مختصری هم با ویکتوریا که چشمانش هنوز با حالتی عصبی، از روی صورتی به صورت دیگر میرفت، رد و بدل کرد.

کارلایل قبل از این که صحبت‌کنند، برای لحظهای حالتصادقانهی لورانترا سنجید: «ما راه رو به شما نشون میدیم» صدا زد: «جسپر، رزالی، ازمی» آنها به دور هم جمع شدند و من را پشت خود پنهان کردند. آلیس در آن واحد، به کنار من آمد و امت در حالی که هنوز چشمانشبر روی جیمز قفل شده بودند، عقبکشید

صدای ادوارد آرام و غمگین بود: «بیا بریم بلا».

در تمام مدت، من از ترس خشکم زده بود و در بیحرکتی کامل ایستاده بودم. ادوارد باید آرنجم را میگرفت و به طرف خود میکشید تا من را از بهت زدگی ام بیرون آورد. آلیسو امت در پشت ما، تنگاتنگ هم قرار گرفته بودند و مرا پنهان میکردند. کنار ادوارد لغزیدم، هنوز گیج و وحشتزده بودم. اگر گروه اصلی، آن موقع آنجا را ترک میکردند، من نمیتوانستم بفهمم. بی صبری ادوارد، وقتی که ما با سرعت انسانی، تا لبه ی جنگل میرفتیم، مشهود بود. وقتی در میان درختان بودیم، ادوارد بدون اینکه از راهرفتن با آن قدمهای بلندش، دست بکشد، من را روی کمرش انداخت. وقتی شروع به حرکت کرد، تا جایی که امکان داشت، سفت به او چسبیدم. بقیه پشت سرش بودند. سرم را پایین نگه داشتم اما چشمانم، باز و وحشتزده بودند و بسته نمیشدند. آنها مثل شیخ، به میان جنگل سیاه، فرو میرفتند. احساس نشاطی که به نظر میرسید همیشه ادوارد را در هنگام دویدن، در بر داشت، کاملاً محو شده بود و جایش را به اضطرابی داده بود که او را از پا در می آورد و در عین حال، مجبورش میکرد سریعتر بدود. با وجود اینکه من روی پشتش بودم، بقیه از او عقب افتاده بودند.

در مدت زمان کوتاهی، به جیب رسیدیم و وقتی ادوارد من را روی صندلی عقب انداخت، به سختی میشد گفت سرعتش را کم کرده.

او به امت که کنار من آمده بود، گفت «ببندش»

آلیس قبلاً روی صندلی جلو نشسته بود و ادوارد داشت ماشین را روشن میکرد. با غرشی موتور روشن شد و ما به عقب پرت شدیم. چرخي زدیم تا با جاده ی پیچ در پیچ روبرو شویم.

ادوارد داشت چیزی را، سریعتر از آنکه من بتوانم بفهمم، زمزمه میکرد. به نظر میرسید قطاری از ناسزا باشد. دست اندازهای راه اینبار بدتر بودند و تاریکی فقط آن را ترسناکتر میکرد. امت و آلیس هر دو به بیرون از پنجره خیره شده بودند.

ما به راه اصلی رسیدیم و با اینکه سرعتمان بیشتر شد، من خیلی بهتر میتوانستم ببینم به کجا میرویم. ما به جنوب میرفتیم، دور از فورکس.

پرسیدم: «داریم کجا میریم؟»

هیچکس جواب نداد. هیچکس حتی به من نگاه هم نکرد.

«لعنت، ادوارد! داری منو کجا میبری؟»

«ما باید تو رو از اینجا دور کنیم خیلی دور الان» به عقبنگاه نکرد، چشمانش بر جاده بودند

سرعت سنج صد و پنج مایل در ساعت را نشان میداد.

فریاد زدم: «برگرد! تو باید منو ببیری خونه»

با آن قلاب احمقانه ور رفتم و سعی کردم طناب ها را پاره کنم.

ادوارد با جدیت گفت: «امت!»

و امت دستانم را میان چنگالهای فولادینش محکم نگه داشت.

«نه! ادوارد! نه، تو نمیتونی این کارو بکنی»
 «مجبورم، بلا لطفاً ساکت باش»
 «نمیشم! تو باید منو برگردونی چارلی اف بی آی رو خبر میکنه! اونا تمام خانواده ی تو رو کارلایل و ازمی رو دستگیر میکنن! اونا مجبور میشن نقل مکان کنن و برای همیشه قایم شن»
 با صدای سردی گفت: «خونسرد باش، بلا. ما قبلاً هم تو همچین شرایطی بودیم»
 «آره بودین! اما نه بخاطر من. تو نباید همه چیز رو به خاطر من خراب کنی»
 تقلای شدیدی کردم اما بیهوده بود. آلیس برای اولین بار حرف زد: «ادوارد، ماشین رو بزن کنار»
 نگاه سختی به آلیس کردم و سرعتش را بیشتر کرد.
 «ادوارد، بیا در این مورد حرف بزنیم»
 ناامیدانه غرغش کرد: «تو نمیفهمی»
 هیچوقت صدایش را تا این حد بلند نشنیده بودم. صدا در محدوده ی جیب کرکننده بود. سرعت سنج به صد و پانزده نزدیک شده بود.
 «اون یه ردیابه. نمیبینی آلیس؟ اون یه ردیابه!»
 احساس کردم امت شق و رق شد و از واکنشش به این کلمه حیرت کردم. این برای آن سه نفر، معنی ای بیش از آنچه به نظر میرسید، داشت. میخواستم بفهمم اما راهی برای پرسیدن وجود نداشت.
 آلیس با صدای معقولی گفت: «بزن کنار ادوارد»
 صدایش قدرت خاصی داشت که من قبلاً نشنیده بودم. سرعت سنج به آرامی از صد و بیست گذشت.
 «گفتم بزن کنار»
 «به من گوش بده، آلیس. من ذهن اون رو خوندم. تعقیب کردن واسه اون، یه جورایی مثل شهوت میمونه اون بلا رو میخواد. آلیس، مخصوصاً اون رو. شکارو امشب شروع میکنه»
 «اون نمیدونه کجا...»
 ادوارد حرفش را قطع کرد: «فکر میکنی چقدر طول بکشه که عطرش رو تو شهر حس کنه؟ برنامه اش قبل از این که کلمات از دهن لورانت بیرون بیان، ریخته شده بود»
 نفس نفس زنان با دانستن آنکه بوی من او را به کجا میکشاند، گفتم: «چارلی! نمیتونید اونجا تنهاس بذارید! نمیتونید ترکش کنید»
 خودم را بر روی کمر بند ایمنی کوبیدم
 آلیس گفت: «حق با اونه»
 سرعت ماشین اندکی کمتر شد.
 آلیس با چرب زبانی گفت: «بیا فقط برای یه دقیقه راه حل هامون رو بررسی کنیم»
 سرعت ماشین دوباره و بیشتر کم شد و سپس ناگهان، با صدای جیغ ترمز در کناره ی بزرگراه متوقف شدیم. در برابر کمر بند ایمنی به جلو پرت شدم و به سر جابم برخورد کردم.
 او هیس هیس کنان گفت: «هیچ راه حل دیگه ای نیست»
 فریاد کشیدم: «من چارلی رو تنها نمیذارم»

او کاملاً مرا نادیده گرفت.

بالاخره امت حرف زد: «ما باید بر شگردونیم»

ادوارد قاطعانه گفت: «نه»

«اون حریف ما نیست ادوارد. دستش بهش نمیرسه»

«اون منتظر میمونه»

امت لبخند زد: «منم میتونم منتظر بمونم»

«تو متوجه نیستی نمیفهمی. وقتی تصمیم میگیره شکاری کنه، پاش می ایسته. ما باید اون رو بکشیم»

به نظر نمیرسید امت از این نقشه ناراحت شده باشد. «اینم یه راه حله»

«و اون زن. اون هم باهاشه. اگه مبارزه در بگیره، سردسته شون هم همراهیشون میکنه»

«تعداد ما کافیه»

آلیسبه آرامی گفت: «راه حل دیگه ای هم هست»

ادوارد با عصبانیت به سمت او برگشت: «هیچ راه حل دیگه ای وجود نداره» صدایش بدجور خشمگین بود.

امت و من، هر دویمان، در حالی که شوکه شده بودیم، به او زل زدیم، اما آلیس متعجب به نظر نمی آمد. همینطور که آنها به یکدیگر خیره شده بودند، برای دقیقه ای طولانی، سکوت حکم فرما شد.

سکوت را شکستم: «کسی هست که بخواد نقشه ی من رو بدونه»

ادوارد غرغر کرد: «نه». آلیسبه او خیره شد، و بالاخره خشمگین شد.

درخواست کردم: «گوش کن، منو بر میگرددونی»

حرفم را قطع کرد: «نه»

به او چشمغره رفتم و ادامه دادم: «منو بر میگرددونی. به بابام میگم که میخوام برم خونه تو فنیکس. ساکم رو میندم. صبر میکنیم تا وقتی که ردیاب ببینه، بعد فرار میکنیم. اون ما رو دنبال میکنه و چارلی رو به حال خودش میذاره. چارلی به اف بی آی چیزی در مورد خانواده ت نمیگه. اونوقت میتونی من رو هر جای لعنتی که میخوای ببری»

با حیرت، به من خیره شدند.

«ایده ی بدی نیست» شگفت زدگی امت به طور قطع یک توهین بود.

آلیس گفت: «ممکنه جواب بده و خودت میدونی که نمیتونیم به سادگی پدرش رو بی محافظ ول کنیم.»

همه به ادوارد نگاه کردند.

«خیلی خطرناکه من نمی خوام اون حتی تو صد مایلی بلا باشه»

امت کاملاً مطمئن بود: «ادوارد، اون نمیتونه از پس ما بر بیاد»

آلیس یک دقیقه فکر کرد: «من نمیبینم که اون حمله کنه. منتظر میمونه تا ما بلا رو تنها بزاریم»

«خیلی طول نمیکشه که بفهمه این اتفاق نیمافته»

سعی کردم محکم به نظر برسم: «ازت خواستم منو ببری خونه»

ادوارد با انگشتانش به شقیقه اش فشار آورد و چشمان بسته اش را فشار داد.

با صدایی خیلی آرامتری گفتم: «لطفاً»

نگاه نکرد. وقتی که صحبت تکرر، صدایش خسته بود.

امشب از اینجا میری، چه شکارچی ببینه چه نبینه. به چارلی میگی که نمیتونی به دقیقه هم تو فرکس بمونی هر داستانی که موثره رو بگو. هرچی که دم دستته بر میداری، بعد سوار وانت شو. اهمیت نمیدم که چی بهت بگه. پونزده دقیقه وقت داری. میفهمی؟ پونزده دقیقه از وقتی که پاتو گذاشتی داخل خونه»

همینطور که جیب با غرشی روشن میشد، پیچی زد که باعث شد جیب لاستیک ها بلند شود. عقربه ی سرعت سنج شروع به بالا رفتن کرد.

نگاه معناداری به دستانم انداختم و گفتم: «امت؟»

«اوه، متاسفم.» او اجازه داد که رها شوم.

چند دقیقه ای در سکوت گذشت البته به جز صدای غرش موتور ماشین. سپس ادوارد دوباره صحبت کرد:

«اینطوری که میگم عمل میکنید. وقتی که به خونه رسیدیم، اگه ردیاب اونجا نبود، بلا رو به سمت در میبرم. بعدش پونزده دقیقه وقت داره» در آینه به من خیره شد.

«امت، تو بیرون خونه رو بپا، آلیس تو هم وانتو بیار. تا وقتی که بلا داخله، منم هستم. بعد از اینکه اومد بیرون، شما دو تا میتونین با جیب برین خونه و به کارلایل بگین»

امت حرفش را قطع کرد: «نمیشه، من با توام»

«به تمام قضایا فکر کن امت. من نمیدونم تا چه وقت میرم»

«تا وقتی که میدونم تا کجا ادامه پیدا میکنه، با توام»

ادوارد آه کشید: «اگه شکارچی اونجا بود؟»

با ترش رویی ادامه داد: «ما به رانندگی ادامه میدیم»

آلیس با اطمینان گفت: «ما باید قبل از اون، برسیم اونجا»

به نظر رسید ادوارد این حرف را قبول کرد. مشککش با آلیس هرچه که بود، اکنون در مورد او تردید نکرد.

آلیس پرسید: «با جیب چیکار میکنیم؟»

«تو ببرش خونه» صدای ادوارد لحن خصمانه ای داشت.

آلیس به آرامی گفت: «نه، نمیرم»

جریان غیر قابل فهم ناسزاها دوباره راه افتاد.

من نجوا کردم: «همه مون تو وانت من جا نمیشیم»

به نظر آمد ادوارد حرفم را نشنید.

با صدای آرامتری گفتم: «فکر کنم باید بذاری تنها برم»

این حرفم را شنید.

از میان دندان های به هم فشرده اش گفت: «بلا، لطفاً به روش من عمل کن، فقط همین به بار»

مخالفت کردم: «گوشکن، چارلی احمق نیست، اگه فردا تو شهر نباشی، مشکوک میشه»

«ربطی نداره، ما مطمئن میشیم که در امانه و کل مسئله همینه»

«پس شکارچی چطور؟ اون دیده که امشب چه طور رفتار کردی. فکر میکنه هر جا هستی با منی»

امت که دوباره به طور اهانت آمیزی شگفتزده شده بود، به من نگاه کرد و اصرار کرد: «ادوارد، به حرفش گوش کن. به نظرم حق با اونه»

آلیس موافقت کرد: «آره حق با اونه»
 «نمیتونم این کارو بکنم» صدای ادوارد بسیار سرد بود
 ادامه داد: «امت هم باید بمونه، اون قطعاً روی امت خیلی دقت کرده»
 امت به سم تمن برگشت: «چی؟»
 آلیس موافق تکرر کرد: «اگه بمونی میتونی بخت خودت رو با اون امتحان کنی»
 ادوارد ناباورانه به آلیس خیره شد: «فکر میکنی باید بلا رو تنها بذارم؟»
 ادوارد تکرر کرد: «نمیتونم این کارو بکنم» اما این بار نشانه ای از شکست در صدایش بود. منطق داشت بر او اثر میکرد.
 سعی کردم متقاعدش کنم: «یه هفته اینجا بمون» چهرهاش را در آینه دیدم و تجدید نظر کردم
 «فقط چند روز. بذار چارلی متوجه بشه که تو من رو ندزدیدی، و این جیمز رو به سمت این جستجوی مایوسانه هدایت کن. مطمئن شو که کاملاً از من دوره بعد بیا به دیدنم. البته از یه مسیر انحرافی برو، بعدش آلیس و جسیپر میتونن برن خونه»
 میتوانستم بفهمم که در حال بررسی است.
 «کجا بینمت؟»
 «فینکس» البته.
 با بیقراری گفت: «میشنوه که میخوای بری اونجا»
 «و مسلماً، تو هم کاری میکنی که این یه حيله به نظر بیاد. اون میدونه که ما میدونیم که اون گوش میده هیچوقت باور نمیکنه که من واقعاً دارم جایی میرم که گفتم»
 امت خندید: «این دختر شیطانیه»
 «و اگه این کار رو نکرد؟»
 اطلاع داد: «چندین میلیون نفر توی فینکس هستن»
 «پیدا کردن یه دفتر تلفن خیلی سخت نیست»
 «خونه نمیرم»
 پرسید: «نه بابا؟» لحن خطرناکی در صدایش بود.
 «به قدر کافی بزرگ هستم که واسه خودم یه جایی بگیرم»
 آلیس یادآوری کرد: «ادوارد، ما باهاشیم»
 «شما می خواین توی فینک سچی کار کنین؟»
 «تو خونه میمونیم»
 «یه جورایی ازش خوشم میاد» امت بدون شک داشت به گیر انداختن جیمز فکر میکرد.
 «خفه شو امت»
 «ببین، اگه وقتی بلا هنوز اون اطرافه، سعی کنیم از پا درش بیاریم، احتمال اینکه یه نفر آسیب ببینه خیلی بیشتره بلا آسیب میبینه، یا تو، وقتی که سعی میکنی مراقبش باشی. حالا، اگه تنها گیرش بیاریم» با لبخند آرامی ساکت شد.
 درست می گفتم.

همینطور که به سمت شهر میراندم، جیب به آرامی در امتداد خط حرکت میکرد. با وجود صحبت شجاعانه ام، میتوانستم سیخ شدن موهایم را بر روی شانه ام، حس کنم. به چارلی که در خانه تنها بود، فکر کردم و سعی کردم شجاع باشم.

«بلا؟» صدای ادوارد لطیف بود. آلیس و امت از پنجره هایشان به بیرون نگاه کردند «اگه اجازه بدی اتفاقی برات بیفته – هر چیزی – شخصاً تو رو مسئول میدونم. میفهمی؟»

آب دهانم را قورت دادم: «اره»

به سمت آلیس برگشتم:

«جسپر میتونه از پس این کار بر بیاد»

«یکم بهش اعتماد کن، ادوارد. اون کارشو خیلی، خیلی خوب انجام داده، اگه همه چیزو در نظر بگیریم»

پرسید: «تومیتونی از پیشش بر بیای؟»

آلیس کوچک و دوست داشتنی لبهایش را به شکل مهیبی عقب کشید و اجازه داد که صدای ترسناکی از گلویش بیرون آید. من از ترس در صندلی ام فرو رفتم.

ادوارد به او لبخند زد. ناگهان زیر لب گفت: «اما راه حل هات رو واسه خودت نگه دار»

بدرودها

چارلی منتظر بود. تمام چراغها روشن بودند. فکرم خالی بود و تلاش میکردم راهی پیدا کنم تا او بگذارد برم. این قرار نبود خوشایند باشد.

ادوارد به آرامی جلو افتاد. از وانت من هم دور شد؛ هر سه نفرشان واقعاً هوشیار و آماده بودند. صاف روی صندلیهایشان نشسته بودند و به تمام صداهای جنگل گوش میدادند. درون تمام سایهها را میدیدند و هر بویی را حس میکردند، دنبال چیزی غیر معمولی میگشتند. موتور خاموش شد و من در حالی که آنها گوش میدادند، بیحرکت نشستم

ادوارد با عصبانیت گفت: «اون اینجا نیست، بیا بریم» امت خم شد تا کمک کند از طناب جدا شوم.

با صدای آرام ولی شادی گفت: «نباش بلا. ما همه چیز رو اینجا سریع حل میکنیم»

همانطور که به امت نگاه میکردم، احساس کردم رطوبت چشمانم را پر میکرد. من به سختی او را میشناختم، اما هنوز، ندانستن اینکه پس از امشب کی او را میدیدم، دلتنگ کننده بود. میدانستم این فقط یک قسمت کوچکی از خداحافظی های بود که میبایست امشب از آن زنده بیرون می آمدم. این افکار باعث شد دوباره اشکهایم شروع به ریختن کنند.

«آلیس، امت» صدای ادوارد امرانه بود. آنها در سکوت به سمت تاریکی لغزیدند. سریع ناپدید شدند.

ادوارد در طرف من را باز کرد و من را به سمت فضای امن میان بازوانش کشید. به سرعت مرا قدمزنان به سمت خانه برد. چشمهایم همواره در تاریکی شب جستجو میکردند.

به آرامی زمزمه کرد: «پونزده دقیقه»

با صدایی تو دماغی گفتم: «از پیش بر میام، اشکهایم ایده ای به من داده بودند»

در ایوان ایستادم و صورتش را در دستانم گرفتم. با عصبانیت به چشمانش نگاه کردم.

با صدایی آرام و محکم گفتم: «من عاشقتم. من همیشه عاشقت هستم و مهم نیست چه اتفاقی میافته»
او با همان عصبانیت گفت: «هیچ اتفاقی قرار نیست برات بیفته»
«فقط نقشه رو دنبال کن، باشه؟ چارلی رو به خاطر من سالم نگه دار. اون بعد از این خیلی از من خوشش نیامد، و من میخوام بعداً یه فرصتی برای معذرت خواهی داشته باشم»
او مصرانه گفت: «برو داخل بلا. ما باید سریع باشیم»
«یه چیز دیگه، با هیجان در گوشش نجوا کردم: «به حرفهای دیگه ای که من امشب میزنم، گوش نکن»
او داشت به جلو خم میشد، برای همین تمام کاری که من باید انجام میدادم این بود که روی پنجه هایم بلند شوم تا لبهای شگفت زده و بیحرکتش را با تمام نیرویی که میتوانستم، ببوسم. بعد، چرخیدم و با پایم در را باز کردم. فریاد زدم: «از اینجا برو ادوارد» به داخل آدمم و در را محکم در مقابل صورت حیرت زده ی او بر هم زدم.
«بلا؟» چارلی در اتاق نشیمن منتظر شده بود، و الان سر پا ایستاده بود.
از پشت اشک هایم که حالا بی وقفه سرازیر میشدند، بر سرش فریاد کشیدم: «تنهام بذار!» از پله ها به طرف اتاقم بالا دویدم، در را به هم زدم و قفل کردم. به طرف تختم دویدم. خود را بر زمین انداختم تا کیف دستی ام را پیدا کنم. به سرعت به میان تشک و جعبه ی فنری رسیدم تا جوراب قدیمی قلبه شده ای را که حاوی پس اندازهای محرمانه ام بود، بردارم.
چارلی با مش تیر در اتاقم میکوبید.
«بلا، تو حالت خوبه؟ چه اتفاقی افتاده؟» ترسی در صدایش بود.
«صدایم در بهترین موقع لرزید.»
«صدمه ای بهت رسونده؟» از صدایش معلوم بود که داشت عصبانی میشد
کمی بلندتر جیغ کشیدم: «نه» به طرف کمدم برگشتم، ادوارد قبلاً آنجا بود، بی سر و صدا چندین بغل از به طرف کمدم برگشتم، ادوارد قبلاً آنجا بود، بی سر و صدا چندین بغل از لباسهایم را به طور تصادفی بیرون میکشید، و آنها را به سمت من میانداخت.
«باهات به هم زده» چارلی حیرت زده بود.
کمی بی رمق تر از وقتی که همه چیز را در کیفم هل دادم، فریاد زدم: «نه» ادوارد محتویات یک کفشوی دیگر را هم به طرف من پرت کرد. حالا دیگر کیف تقریباً پر شده بود.
چارلی پشت در فریاد زد: «چی شده بلا؟»
در جواب فریاد زدم: «من با اون بهم زدم» زیپ کیف را با شدت کشیدم. دستهای توانای ادوارد دستهایم را کنار زد و زیپ را به آرامی بست. بند کیف را با دقت روی بازویم گذاشت.
او زمزمه کرد: «من تو ماشین خواهم بود. برو» و من را به سمت در هل داد. بیرون پنجره ناپدید شد
من قفل در را باز کردم و محکم با هل دادن از چارلی گذشتم، همانطور که با کیف سنگینم تقلا میکردم به سمت پایین پله ها دویدم.
داد زد: «چی شد؟» دقیقاً پشت سرم بود. «من فکر میکردم ازش خوشت میاد!»
با اینکه گیج بود، در آشپزخانه محکم آرنج دستم را گرفت.

من را چرخاند تا به او نگاه کنم. و من در چهره ی او هیچ قصدی برای اینکه بگذارد بروم، ندیدم. من فقط میتوانستم به یک راه فکر کنم و آن فرار بود که آنقدر او را آزار میداد که باعث میشد حتی با فکر کردن به آن، از خودم بیزار شوم. اما من هیچ وقتی نداشتم، و باید او را امن نگه میداشتم.

به پدرم خیره شدم، و به خاطر کاری که میخواستم انجام بدهم، اشک های تازه در چشمانم جمع شد. «من اون رو دوست دارم – مشکلم هم همین، من دیگه نمیتونم اینکارو بکنم! من دیگه نمیتونم اینجا ریشه بندازم و موندگار شم! نمیخوام آخرش مثل مامان اینجا تو این شهر مسخره ی کسل کننده گیر کنم! من اشتباه احمقانه ای رو که اون کرد، نمیکنم. از این متنفرم – دیگه نمیتونم برای یه دقیقه هم اینجا بمونم» دستهایش از روی بازوهایم افتادند. انگار که به او برق وصل کرده باشم. رویم را از صورت شوکه شده و زخم خورده اش برگرداندم و به سمت در رفتم.

پشت سرم زمزمه کرد: «بلا، تو نمیتونی الان بری. الان شبه»
من برگشتم: «اگه خسته شدم تو وانت میخوابم»
التماس کنان گفت: «فقط یه هفته دیگه صبر کن، هنوز به شدت شوکه بودی رنی تا اون موقع برمیگرده» این کاملاً مسیر افکارم را عوض کرد: «چی؟»

چارلی مشتاقانه ادامه داد، تقریباً از آرامشی که دودلی من به او داده بود، به لکنت افتاده بود: «اون وقتی بیرون بودی زنگ زد. اوضاع تو فلوریدا خوب پیشنمیره، و اگه فیل تا آخر این هفته قرار داد نبنده، اونا برمیگردن به آریزونا. کمک مربی سایدیونر گفته اونا شاید برای یه توقف کوچیک وقت داشته باشن»
سرم را تکان دادم، سعی کردم افکار گیج کنندهای که الان در سرم بودند را دور کنم و فکرم را دوباره متمرکز کنم. هر لحظه ای که میگذشت، چارلی را بیشتر در خطر قرار میداد.

«من کلید دارم» غرغرکنان دستگیره ی در را چرخاندم. او خیلی نزدیک بود، یک دست به سمت من دراز شده بود، صورتش گیج بود. من نمیتوانستم زمان بیشتری را با بحث با او از دست بدهم. مجبور بودم بیشتر به او صدمه بزنم. «فقط بذار برم چارلی» من آخرین حرفهای مادرم را که سالها پیش، در هنگام گذشتن از همین در گفته بودم را تکرار کردم. آنها را با آخرین حد عصبانیتی که میتوانستم گفتم، و در راهل دادم و باز کردم. «عملی نشد، باشه؟ من واقعاً واقعاً از فورکس بدم میاد»

حرفهای بیرحمانه ی من کار خودشان را کردند هنگامی که من به سمت تاریکی شب دویدم، چارلی بیحرکت با گیجی دم در ایستاده بود. به صورت مهیبی از حیاط خالی ترسیده بودم. در حالی که تصور میکردم سایهی مهیبی پشت سرم است، وحشیانه به سمت وانتم دویدم. کیفم را عقب ماشین انداختم و در را سریع باز کردم. کلید سر جایش بود

داد زد: «فردا بهت زنگ میزنم» بیشتر از هر چیزی آرزو میکردم که میتوانستم همه چیز را همین الان توضیح بدهم، میدانستم هیچوقت نمیتوانم این کار را انجام بدهم. ماشین را روشن کردم و و آنجا را با سر و صدای زیادی ترک کردم

ادوارد برای گرفتن دست من دست دراز کرد.

«یزن کنار» وقتی خانه و چارلی در پشتمان ناپدید شدند، این را گفت.

از بین اشک هابم که روی گونه هایم جاری بودند، گفتم: «من میتونم رانندگی کنم»

دستهای بلندش به صورت غیر منتظره کمر من را گرفت و پایش پای من را از روی پدال گاز کنار زد. من را روی رانهایش کشید، و به تندی دستهایم را از فرمان آزاد کرد و ناگهان او پشت صندلی راننده نشسته بود. وانت حتی یک اینچ هم منحرف نشد.

او توضیح داد: «تو نمیتونستی خونه رو پیدا کنی» ناگهان نور خیره کننده‌های پشت ما پدیدار شد. من به بیرون پنجره به عقب خیره شدم، چشمهایم از وحشت گشاد شدند.

به من اطمینان داد: «اون فقط آلیسه» دستم را دوباره گرفت

مغز من پر بود از تصویر چارلی در درگاه: «ردیاب؟»

به صورت شومی گفت: «پایان نمایشت رو شنید»

من ترسان پرسیدم: «چارلی؟»

«ردیاب دنبال ماست. اون الان داره پشتما میدوه»

بدنم یخ کرد.

«میتونیم اونو جا بذاریم»

«نه» اما همانطور که گفت سرعت را زیاد کرد. موتور وانت در اعتراض ناله‌های کرد.

نقشه‌ی من ناگهان دیگر خیلی خوبه نظر نمیرسید.

من به چراغ جلو ماشین آلیس خیره شده بودم که ماشین لرزید و همان هنگام یکسایه سیاه به سمت بالا از بیرون پنجره حرکت کرد.

جیغ وحشتناک من کسری از ثانیه ادامه داشت که دست ادوارد جلوی دهنم را گرفت.

«این امته»

دهنم را رها کرد و دستش را دور کمرم پیچاند.

«همه چی درسته بلا» قول داد: «تو سالم می مونی»

راهمان را در شهر به سمت اتوبان شمالی ادامه دادیم.

با حالتی عادی ادامه داد: «من نفهمیده بودم هنوز از زندگی تو شهر کوچیک خسته ای.»

و من میدانستم که او داشت سعی میکرد حواسم را پرت کند «این جور بنظر میرسید که داشتی به خوبی جا میفتادی.

مخصوصاً این اواخر. شاید من فقط داشتم خودمو گول میزدم که فکر میکردم زندگی رو اینجا برات جالبتر کردم،

اعتراف کردم: «من خوب نبودم» و سعی او برای پرت کردن حواسم را نادیده گرفتم، به پایین و زانوهایم نگاه

میکردم. «اونا همون چیزهایی بودند که مامانم قبل از ترک کردنش گفته بود. میشه گفت بهش سیلی زدم»

نگران نباش. اون تو رو میبخشه» لبخند کوچکی زد، ولی این لبخند به چشمانش نرسید.

با ناامیدی به او خیره شدم و او درد را آشکارا در چشمانم دید.

«بلا، همه چیز درست میشه»

نجوا کنان گفتم: «ولی وقتی من با تو نباشم همه چیز درست نیست»

«ما بعد از چند روز، دوباره با هم خواهیم بود» در حالی که بازویش را به دور من محکمتر میکرد، گفت: «یادت نره که

این نقشه ی خودت بود»

«این بهترین نقشه بود البته مال خودم بود»

در جواب لبخند بی رمقی زد که به سرعت محو شد.

«چرا این اتفاق افتاد؟» با صدایی فریبنده پرسیدم «چرا من؟»

او با ناامیدی به راهی که پیش رویمان بود خیره شد.

«تقصیر منه احمق بودم که تو رو اون طوری بی پناه گذاشتم» صدایش لبریز از خشمی درونی بود.

«منظورم این نبود» اصرار کردم «من اونجا بودم، که چی؟ این برای دو تای دیگه مزاحمتی ایجاد نکرد. چرا؟ این جیمز تصمیم گرفت من رو بکشه؟ سر تا سر محل آدمهایی هستن. چرا من؟؟»

مردد بود. داشت قبل از اینکه جواب بدهد، فکر میکرد

«امشب به نگاه خوبی به ذهنش انداختم» با صدای آرامی شروع کرد: «فکر نمیکنم برای اجتناب از این قضیه کاری از دستم بر می اومد، وقتی که تو رو دید. تا حدودی تقصیر خودته»

صدایش از رده بود: «اگه تو این قدر به شدت بوی هوس انگیزی نمیدادی، احتمالاً اون هم اهمیتی نمیداد. ولی وقتی من آرت حمایت کردم... خب این خیلی بدترش کرد. اون عادت نداره که جلوش گرفته بشه، حالا هر چقدرم که خواسته اش کوچیک باشه. اون به خودش به چشم به شکارچی نگاه میکنه، نه چیز دیگه. زندگیشو وقف تعقیب و گریز کرده و تنها چیزی که اون از زندگی میخواد، به رقابته، به مبارزه. حالا به دفعه ما به رقابت زیبا بهش هدیه کردیم به گروه بزرگ از مبارزانی که همه از ضعیفترین عامل، محافظت میکردند، نمیتونی باور کنی الان اون چه قدر به وجد اومده. این بازی مورد علاقه، و ما هم دقیقاً این رو به مهیج ترین بازی براش تبدیل کردیم»

نفرت در صدایش موج میزد. برای لحظهای سکوت کرد. با ناامیدی بسیار گفت: «اما اگه من کنار ایستاده بودم، اون تو رو همون موقع کشته بود»

من با تردید گفتم: «من فکر کردم ... بوی من برای دیگران، اون جوری نیست که برای تو هست»

«نیست. اما این به این معنی نیست که تو هنوزم تک تکشون رو وسوسه نمیکنی. اگه ردیاب رو، یا هر کدومشون رو، جذب میکردی، به اون صورت که منو جذب میکنی، همون جا درگیری صورت میگرفت»

لرزیدم.

غرغر کرد: «من فکر نکنم الان راه دیگه ای به جز کشتن اون داشته باشم. کارلایل از این خوشش نخواهد اومد»

با اینکه در تاریکی نمیتوانستم رودخانه را ببینم، میتوانستم صدای چرخها را روی پل بشنوم. میدانستم داشتیم نزدیک میشدیم. من باید الان از او میپرسیدم.

«چطوری میشه به خون آشام رو کشت؟»

او مرا با چشمایی که نمیشد حدس زد در پشیمان چه افکاری میگذرد، برانداز کرد، صدایش ناگهان خشن شد: «تنها راه مطمئن اینه که اون رو به تیکه های ریز، تیکه تیکه کنیم و بعد همه ی قسمتها رو آتیش بزنینم»

«اون دو تای دیگه همراش میجنگن؟»

«اون زنه آره. در مورد لورانت مطمئن نیستم. اونا رابطهی خیلی قوی ندارند... فقط برای راحتی خودش با اونا بود. توی چمنزار از جیمز خجالت میکشید»

با صدای پر احساسی گفتم: «اما جیمز و اون زنه، اونا سعی میکنن تو رو بکشن؟»

«بلا حق نداری وقتت رو با نگرانی برای من تلف کنی. تنها کاری که باید بکنی اینه که خودت رو سالم نگه داری و لطفاً، لطفاً سعی کن بیملاحظه نباشی»

«هنوز دنبالمونه؟»

«بله. گرچه اون به خونه حمله نمیکنه. امشب نه»

به سمت جاده ی ناپیدای خانه شان پیچید، آلیس هم به دنبلمان آمد.

مستقیم به طرف خانه رانیدیم. چراغهای داخل روشن بودند اما نمیتوانستند سیاهی جنگل تجاوزگر را زیاد، کم کنند. قبل از آنکه وانت بایستد، امت در طرف مرا باز کرده بود. او مرا از روی صندلی کشید، مثل توپ فوتبال کنار سینه ی فراخش قرار داد و به سرعت از در گذراند.

ما به طرف در اتاق بزرگ و سفید رفتیم. آلیس و ادوارد کنارمان بودند. همه شان آنجا بودند و با صدای رسیدن ما بلند شده بودند. لورانت در وسط شان ایستاده بود. وقتی امت میخواست مرا کنار ادوارد بنشاند، میتوانستم خرخرهای آهسته ای که از ته گلویش بیرون می آمدند را بشنوم.

ادوارد اعلام کرد: «اون داره ما رو دنبال میکنه»

و نگاه خیره و ناراحتی به لورانتکرد.

چهره ی لورانت غمگین بود.

«از همین میترسیدم»

آلیس به سبکی به طرف جاسپر خرامید و در گوشش چیزی را زمزمه کرد. لبان آلیس به خاطر سرعت حرف های بیصدایش میلرزیدند. آن دو به بالای پله ها پرواز کردند. رزالی آن ها را تماشا کرد و سپس به سرعت به طرف امت آمد. چشمان زیبایش پر احساس بودند و وقتی ناخواسته به طرفمن برگشت، خشمگین.

کارلایل با لحن سردی از لورانتپرسید: «اون چی کار میکنه؟»

او جواب داد: «متاسفم. من وقتی پسرت اونجا از دختره دفاع کرد ترسیده بودم که اونو تحریک کنه»

«میتونی متوقفش کنی؟»

لورانت سرش را به نشانه ی نفی تکان داد: «هیچ چیز نمیتونه وقتی جیمز کارشو شروع کرده، متوقفش کنه»

امت با صدای محکمی گفت: «ما اونو متوقف میکنیم» هیچ شکی وجود نداشت تکه منظورش چیست.

«شما نمیتونید حریفش شید. من در این سیصد سالم هیچکس رو مثل اون دیدم. واقعاً مرگباره. به خاطر همین بود که به گروهش پیوستم»

فکر کردم، گروه اون! البته! نمایش رهبر بودن لورانت واقعاً همین بود. فقط یک نمایش.

لورانت داشت سرش را تکان میداد و مبهوت مرا برانداز کرد و سپس رویش را به طرف کارلایل برگرداند.

«مطمئنید که ارزش شو داره؟»

غرش خشمگینانه ی ادوارد اتاق را پر کرد. لورانت پا پس کشید.

کارلایل نگاه سخت و نافذی به لورانت کرد.

«متاسفانه مجبوری به انتخاب کنی»

لورانت متوجه شد. لحظه ای فکر کرد. چشمانش از صورت همه گذشتند و بالاخره روی اتاق سفید رنگ توقف کرد.

«من شیفتهی زندگی شدم که شما اینجا درست کردید. ولی خودمو در گیر این ماجرا نمیکنم. من با هیچ کدومتون

دشمنی ندارم، ولی نمیخوام مقابل جیمز قرار بگیرم. فکر میکنم باید به شمال سری بزنم و به قبیله ای که در دنالیه.»

سپس تردید کرد و گفت «جیمز رو دست کم نگیرید. اون ذهن زیرکو نابغه و حواس بینظیری داره. اون تو دنیای انسانی همون قدر که شما راحت هستید راحتی. مستقیم به طرفتون نیاد... من بخاطر چیزی که این جا رها شده متاسفم. صادقانه متاسفم»

سرش را خم کرد. اما من دیدم که نیمگام متحیر دیگری به من انداخت.

«به سلامت برو» این پاسخ رسمی کارلایل بود.

لورانت نگاه طولانی دیگری به اطرافش انداخت و سپس با عجله از در بیرون رفت.

سکوت کمتر از یک دقیقه دوام آورد

کارلایل نگاهی به ادوارد انداخت و گفت: «چقدر نزدیک؟»

ازمی پیش از این حرکت کرده بود. دستش کلید نامشخصی را بر روی دیوار لمس کرد و محافظه ای فلزی با صدای ناله ماندی، دیوار شیشه ای را بستند. من با دهان باز نگاه میکردم.

«تقریباً سه مایل اون ور تر از رودخونه. داره دور میزنه تا اون زن رو ببینه»

«نقشه چیه؟»

«ما جیمزو به یه جای دورتر هدایت میکنیم، و بعد جاسپر و آلیس، بلا رو به سمت جنوب میبرن»

«و بعد؟»

لحن ادوارد مرگبار بود: «لحظه ای که بلا در امان باشه، ما اونو شکار میکنیم»

کارلایل با صدای خشنی موافقت کرد: «حدس میزنم هیچ انتخاب دیگه ای نداشته باشیم»

ادوارد به سمت رزالی برگشت

دستور داد: «اونو به بالای پله ها ببر و لباساتون رو عوض کنید»

رزالی با ناباوری و عصبانیت به او خیره شد و سپس هیس کنان گفت: «چرا من باید این کارو بکنم؟»

ادامه داد: «اون واسه من چیه؟ غیر از یه تهدید... خطری که تو انتخاب کردی تا باهاش به هممون آسیب بزنی»

من از زهری که در صدایش وجود داشت، عقب رفتم.

امت در حالی که دستش را بر روی شانه ی او میگذاشت، زمزمه کرد: «رز...»

او دست امت را کنار زد. اما من با دقت به ادوارد نگاه کردم. اخلاقش را میدانستم و در مورد واکنشش نگران بودم.

متعجبم کرد. او نگاهش را از رزالی برگرداند، طوری که انگار چیزی نگفته بود، انگار اصلاً وجود نداشت.

به آرامی پرسید: «ازمی؟»

ازمی زیر لب گفت: «حتماً»

در زمانی به اندازهی زمان نصف یک تپش قلب ازمی کنار من بود. به آسانی مرا بین بازوهایش گرفت و قبل از آنکه نفس نفس زدند ناشی از شوکه شدن شروع شود، به سرعت از پله ها بالا رفتیم.

وقتی مرا در اتاقی تاریک دور از حال طبقه ی دوم نشانند، نفس نفس زنان پرسیدم: «داریم چی کار میکنیم؟»

«سعی میکنیم یه کاری کنیم که بوها رو قاطی کنه. واسه مدت طولانی ای تاثیر نداره اما میتونه کمک کنه تو از اینجا بری»

میتوانستم صدای افتادن لباسهایش را بر روی زمین بشنوم

با تردید گفتم: «فکر نمیکنم اندازه باشه...»

اما دستانش ناگهان داشتند لباس را از سرم بیرون میکشیدند. به سرعت شلوار جینم را خودم در آوردم. چیزی به دستم داد که به نظر یک بلوز می آمد. تلاش کردم دستهایم را از داخل سوراخ های درست عبور دهم. وقتی موفق شدم، او شلوارش را به من داد. آن را زود بالا کشیدم ولی نمیتوانستم پاهایم را بیرون بیاورم. زیادی بلند بود.

او ماهرانه لبه های شلوار را چند دور تا زد تا بتوانم بایستم. به نوعی او قبلاً لباس هایم را پوشیده بود. مرا به طرف پله ها هل داد. جایی که آلیس با کیفی چرمی در دست ایستاده بود. هردویشان یکی از آرنج هایم را قاپیدند و وقتی به طرف پایین پله ها پرواز می کردند، مرا تقریباً حمل میکردند.

به نظر می آمد در غیاب ما همه چیز پایین پله ها انجام شده بود. ادوارد و امت آماده ی رفتن بودند، امت کوله پشتی ای بر شانه انداخته بود که به نظر خیلی سنگین می آمد. کارلایل داشت چیز کوچکی به از می میداد. برگش تبه آلیس چیزی همانند را داد، تلفن همراهی کوچکو نقرهای بود.

در حال رفتن گفت: «از می و رزالی وانتت رو بر میدارن بلا»

به تایید سر تکان دادم و محتاطانه به رزالی نگاهی انداختم. او داشت با چهره ی بیمیلی به کارلایل چشم غره میرفت. «آلیس، جسیپر، مرسدس رو بردارین. توی جنوب به رنگ تیره نیاز پیدا میکنید»

آنها هم به موافقت سر تکان دادند

«ما جیپرو بر میداریم»

از این که کارلایل میخواست با ادوارد برود تعجب کردم. ناگهان با ترسی چون خنجر فهمیدم آنها ضیافت شکار بر پا کرده اند.

کارلایل پرسید: «آلیس، اونا طعمه رو میگیرن؟»

همه به آلیس نگاه کردند. او چشمانش را بست و به طرز باور نکردنی بیحرکت ماند.

بالاخره چشمهایش باز شدند: «جیمز دنبال شما میاد. زنه وانت رو دنبال میکنه. ما باید بتونیم بعد از اون بریم» صدایش مطمئن بود.

«بیا بریم» کارلایل شروع به رفتن به سوی آشپزخانه کرد.

ولی ادوارد یک مرتبه کنار من بود. مرا میان دستان آهنینش گرفت و به خودش فشرد. وقتی صورتم را به صورت خودش فشرد و پاهایم را از زمین بلند میکرد، به نظر می آمد از اینکه خانواده اشدارند تماشا میکنند، بی خبر است.

برای کوتاهترین ثانیه لبهایش سرد و سخت در مقابل مال من بودند. بعد تمام شده بود. مرا پایین گذاشت. هنوز صورتم را گرفته بود و برق چشمان باشکوهش درون چشمهایم را آتش میزدند.

وقتی دور میشد، چشمانش تهی و به طرز غریبی بیروح شدند.

و سپس رفته بودند.

آنجا ایستاده بودیم، بقیه وقتی که اشکها بی صدا به پایین چهره ام جاری شدند، رویشان را برگرداندند. سکوت برای لحظهای ادامه یافت و سپس تلفن از می در دستانش لرزید، به سرعت نزدیک گوشش بود.

گفت: «حالا، رزالی بدون آنکه نگاه دیگری به من بیندازد، به طرف در جلویی قدم برداشت اما از می در حالی که میرفت، گونه ام را لمس کرد.»

«سالم بمون» صدای زمزمه اش، بعد از اینکه به آهستگی از در بیرون رفت، به گوش رسید. استارت وانت در ابتدا صدای رعدآسایی داشت و سپس، به آرامی محو شد.

آلیسو جسپر صبر کردند. تلفن همراه آلیسبه نظر قبل از آن که وزوز کند، کنار گوشش بود.

«ادوارد میگه زنه دنبال از میه. من ماشین رو آماده میکنم»

او میان سایه ها ناپدید شد، همانطور که ادوارد رفته بود جسپر و من به هم نگاه کردیم.

او با احتیاط از سمت من در درازای راه ورودی ایستاد. محتاط بود.

آهسته گفت: «میدونی، اشتباه میکنی»

نفس نفس زنان گفتم: «چی؟»

«من میتونم حسکنم الان چه احساسی داری و تو ارزشش شرو داری»

من من کنان گفتم: «ندارم. اگه هر اتفاقی برای اونا بیفته؛ برای هیچ و پوچ بوده»

او در حالی که با مهربانی به من لبخند میزد، تکرار کرد: «اشتباه میکنی»

چیز دیگری نشنیدم اما بعد آلیس از در ورودی به داخل قدم گذاشت و با دستانی باز به طرف من آمد.

گفت: «میشه؟»

لبخند کجی زدم: «تو اولین کسی هستی که اجازه میگیری»

او مرا بین بازوهای باریکش به همان سادگی که امت بلند کرد، محفوظ نگه داشت، سپس ما به بیرون از در پرواز

کردیم و چراغ های روشن را پشت سر باقی گذاشتیم.

بیتابی

وقتی بیدار شدم من خیلی گیج بودم. افکارم مبهم بود، هنوز توی رویاها و کابوسها غرق بودم، ان بیشتر از اندازه ای

که باید طول کشید تا بفهمم کجا هستم.

این اتاق آنقدر آرام بود که نمی توانست جایی غیر از داخل هتل باشد. آباژورها به میزها پیچ شده بودن که مقصود

بخشیدنی نداشتند. و روکشی پارچه کاملا مثل روکش رو تختی ها داشتند و نوری رنگ اب مانند روی دیوارها نقش

بسته بود.

من سعی کردم به یاد بیاورم چگونه به اینجا رسیده اما اوایل هیچی یادم نیامد.

یک ماشین براق مشکی یادم می یامد، شیشه های پنجره ها از لیموزین هم سیاه تر بودند. ، با اینکه ما با سرعتی

بیشتر از دو برابر سرعت قانونی از داخل آزاد راه های تاریک عبور می کردیم موتور تقریبا بی صدا بود.

و من بیاد می اوردم آلیس با من روی صندلی چرمی عقب نشسته بود. به طریقی در طول شب طولانی سرم به سمت

گردن سنگی آلیس کج شده بود. نزدیکی من به نظر میرسید اصلا او را اذیت نمی کند و پوست سرد و سختشبه طرز

عجیبی برای من خیلی مناسب و راحت بود. جلوی لباس کتان نازکش سرد بود، مرطوب شده بود به وسیله قطره

اشکهایی که بصورت جویی از چشمهایم جاری بود تا اینکه قرمز و دردناک شدند و شروع به خشک شدن کردند.

خواب از من دوری میکرد چشمهای دردناکم مستقیم باز بودند و حتی با اینکه شب بالاخره به پایان رسید و سپیده دم

پشت یک قله کوچکیه جایی در کالیفرنیا شکسته شد. رگه هایی از نور خاکستری از آسمان بی ابر عبور می کرد

و چشمهایم را نیش می زد.

اما نمی‌توانستم آنها را ببندم؛ وقتی هم که بستم تصاویر به روشانی پدیدار شدند مثل صفحه‌هایی پشت پلکهایم. بیان شکننده چارلی، دندانهای برجسته شده جانور خوبی لخت ادوارد، نگاه‌های های بی میل رزالی، چشمهای زیرک و موشکافانه دنبال کننده و نگاه مرده و سرد ادوارد آخرین موقعی که من را بوسید... من نمی‌توانستم آنها را ببینم. بنابراین من با خستگی ام مبارزه کردم و خورشید بیشتر طلوع کرد

من هنوز بیدار بودم وقتی از یک کوهستان کم ژرفا گذشتیم و حالا خورشید پشت ما بود، گودی سقف خورشید رو منعکس می‌کردند. برای من آنقدر احساسات باقی‌نمانده بود تا از اینکه سفر سه روزه را در یکروز طی کردیم شگفت زده شوم. من به فضای پهن و وسیع و صاف به صورت پوچپانه خیره شده بودم.

فونیکس – نخلهای خرما، کرئوزوت‌های* تمیز شده، لاینهای اتفاقی و جالبه آزاد راه‌ها، نوارهای سبز و کوتاه شده زمینهای گلف و لکه‌های فیروزهای استخرهای شنا، همه زیر یکمه غرق شده بودند و به وسیله برآمدگی‌های کوچک و سنگی در آغوش گرفته شده بودند که آنقدر بزرگ نبودند تا کوهستان نامیده شوند.

سایه‌ی درختهای خرما به صورت اریب سایه انداخته بودند روی آزاد راه‌ها تیز تر از چیزی که یادم می‌آمد بودند، کم‌رنگتر از چیزی که باید می‌بودند. هیچیزی نمی‌توانست در این سایه‌ها مخفی شود. ازادراه روشن و باز به اندازه کافی بی‌خطر به نظر میرسید اما من هیچ احساس رفع خطر نکردم، هیچ احساس برگشت به خانه در من وجود نداشت

«کدوم راه به فرودگاه میره بلا؟» جاسپر پرسیده بود، و من بخود پیچیدم با اینکه صدایش آرام و نرم و بدون هشدار بود. این اولین صدایی بود که بجز صدای ماشین می‌شنیدم، تا سکوت شبیلند رو بشکند.

«توی ای-تن بمونم» من بصورت خودکار جواب دادم «ما دقیقا از بغلش می‌گذریم»

مغزم به علت محرومیت از خوابه آرامی کار میکرد.

من از آلیس پرسیدم: «ما قراره بجایی سفر کنیم؟»

«نه ولی بهتر نزدیک باشیم، فقط برای احتیاط»

من آغاز حلقه دور پناهگاه جهانی اسمان رو به یاد اوردم ... اما پایانی ندادم. ان حتما باید برای موقعی باشد که به خواب رفته بودم.

با اینکه من خاطره‌ها رو دنبال می‌کردم من احساس مبهمی از پیاده شدن از ماشین را داشتم – خورشید داشت در افق سقوط می‌کرد – دستهام شانه‌های آلیس را پوشاند و دستهایش دور کمرم حالت گرفتند، من را از وسط سایه‌های خشک و گرم تلو تلو خواران کشید.

من هیچ خاطره‌ای از این اتاق نداشتم.

من نگاهی به ساعت دیجیتالی رو خوابگاه انداختم. شماره‌های قرمز نشان می‌دادند که ساعت 3 بود اما آنها نشانه از اینکه شب بود با روز رو نمی‌دادند. هیچ لبه‌ای نور از پرده‌های کلت عبور نمی‌کرد اما اتاق از انور چراغها کاملا روشن بود.

من به سختی برخاستم و به سمت پنجره تلو تلو خوردم. پرده‌ها را کنار زدم.

بیرون تاریک بود. سه صبح بود. اتاق من به بخش خالی از سکنه‌ی بزرگراه و پارکینگ جدیدی که قرار بود درازمدت برای فرودگاه باشد، مشرف بود. قادر به مشخص کردن زمان و مکان بودن، اندکی آرامشبخش بود.

به خودم نگاه کردم. هنوز لباسهای از می را پوشیده بودم و آنها اصلا اندازه ام نبودند. به اطراف اتاق نگاه کردم و وقتی کیف دافلم را بالای کمد کوتاه پیدا کردم خوشحال شدم.

میخواستم لباسهای جدیدی پیدا کنم که ضربه ی ملایمی به در مرا از جا پراند.

آلیس پرسید: «میتونم پیام تو»
 نفس عمیقی کشیدم: «البته.»

او وارد شد و بیش از حد محتاطانه به من نگاه کرد. او گفت: «به نظر میاد میتونستی بیشتر بخوابی»
 فقط سرم را تکان دادم.

او در سکوت به سمت پرده ها حرکت کرد و پیش از آنکه به سمت من برگردد، آنها را محکم بست.
 به من گفت: «ما باید داخل بمونیم»
 «باشه» صدایم گرفته بود و دورگه شد. پرسید: «تشنه ای؟» پ
 «من خوبم. تو چی؟»

او لبخند زد: «هیچ چیز غیرقابل کنترلی نیست. من به مقدار غذا برات سفارش دادم. تو اتاق جلویه. ادوارد به من یادآوری کرد که تو باید بیشتر از اون که ما اغلب میخوریم، بخوری»
 من ناگهان هوشیارتر شدم: «ادوارد زنگ زد؟»
 او گفت: «نه، این مال قبل از رفتنمون بود» نگاه کرد.

او با مواظبت دستم را گرفت از میان در به اتاق نشیمن سوئیت هتل هدایت کرد. من میتوانستم وزوز آرام صدایی که از تلویزیون می آمد را بشنوم. جاسپر بیحرکت پشت میز در گوشه نشسته بود. چشمانش در حال نگاه کردن به اخبار بدون اندکی علاقه بود.

من روی زمین کنار میز قهوه نشستم، جایی که یک سینی غذا منتظر بود و شروع به برداشتن از آن کردم بدون آنکه توجه کنم چه میخورم.

آلیس روی دسته ی کاناپه نشست و مثل جاسپر بدون تمرکز به تلویزیون خیره شد.

من آرام میخوردم، به او نگاه میکردم و هر چند وقت یکبار نگاهم را برمیگرداندم تا سریع، نگاه کوتاهی به جاسپر بیندازم. کم کم پی بردم که آنها بسیار ساکت هستند. آنها هیچوقت نگاهشان را از صفحه ی تلویزیون برنمیگرداندند؛ هرچند حالا پیامهای بازرگانی پخش میشد. من سینی را هل دادم. شکمم به طور غیرمنتظره ای دلوپس شده بود

آلیس به من نگاه کرد.
 پرسیدم: «مشکل چیه، آلیس؟»
 «هیچی... چشمانش گشاد و صادق بودند... و من به آنها اطمینان نداشتم.»
 «ما الان چه کار میکنیم؟»
 «صبر میکنیم تا کارلایل زنگ بزنه»
 «و اون باید تا الان زنگ زده باشه؟» میتوانستم بینم که به هدف نزدیک شده ام. چشمان آلیس از من به سمت تلفن بالای کیف و کوله پشتی چرمی اش گذشتند.

صدایم لرزان بود و تلاش میکردم که کنترلش کنم: «این یعنی چی؟ یعنی هنوز زنگ نزده؟»

«این فقط یعنی اونا چیزی ندارند که به ما بگن»

ولی صدایش بسیار یکنواخت بود، و هوا برای نفس کشیدن سخت تر بود.

جاسپر یک دفعه کنار آلیس آمد، از همیشه به من نزدیکتر بود.

«بلا، با صدایی مشکوکانه و آرامش بخش گفت: «تو چیزی برای نگرانی نداری. تو اینجا کاملا در امانی.»

«میدونم»

با سر در گمی پرسید: «پس چرا ترسیدی؟» احتمالا او مسیر احساسات من را میفهمید، ولی نمیتوانست دلیل پشت آنها را بخواند.

«شما شنیدید که لورنت چی گفت» صدای من فقط یک نجوا بود ولی مطمئن بودم که آنها میتوانند صدایم را

بشنوند» اون گفت که جیمز مرگبار. اگر به چیزی اشتباه بشه و اونها از هم جدا بشن چی؟ اگر اتفاقی برای هر کدوم

از اونها پیش بیاد، کارلایل، امت... ادوارد...»

آب دهانم را قورت دادم: «اگر اون زن وحشی به ازمی آسیب برسونه...»

صدایم بلندتر شد و لحنی تشنج آور شروع به افزایش آن کرد «وقتی این اشتباه منه چطور خودم میتونم زندگی

کنم؟ هیچ کدومتون نباید خودتونو به خاطر من توی خطر بندازید»

«بلا، بس کن.»

حرف من را قطع کرد، کلماتش آنقدر سریع بیرون میریختند که فهمیدنشان سخت بود. «تو برای چیزای بیخود

نگرانی، بلا. در این باره به من اعتماد داشته باش - هیچ کدوم ما توی خطر نیستیم. تو زیر فشار خیلی زیادی هستی

که این طوره؛ اینو به تمام نگرانیهای غیرضروری اضافه نکن.»

وقتی طرف دیگری را نگاه کردم، دستور داد به من گوش کن! خانوادگی ما قویه. تنها ترسما از دست دادن توئه..»

«ولی چرا شما باید.....»

این دفعه آلیس حرفم را قطع کرد، با انگشتان سردش گونه ی من را لمس میکرد: «تقریبا به قرنی میشه که ادوارد

تنها بوده. حالا تو رو پیدا کرده. تو نمیتونی تغییراتی که ما مبینیم رو ببینی، ما که مدت زیادی با اون بودیم. فکر

میکنی که اگر تو رو از دست بده هیچ کدوم از ما میخوایم برای صد سال آینده تو چشمات نگاه کنیم؟»

وقتی در چشمان تیرهاشنگاه کردم، احساس گناهم آرام آرام فروکش کرد.

روز خیلی طولانی بود.

ما در یک اتاق ماندیم. آلیس به مسئول پذیرش زنگ زد از آنها خواست که سرویس پیشخدمت ما را برای الان لغو

کنند. پنجره ها بسته بودند، تلویزیون روشن بود، گرچه کسی آن را تماشا نمی کرد. در فاصله های مرتب، غذا برای

من میرسید. تلفن نقره ای که روی کیف آلیس قرار داشت، به نظر میآمد که در طور گذر ساعت ها دارد بزرگتر

میشود.

بچه نگهدارهای من بیشتر از من دلواپسانه رفتار میکردند. زمانی که من بیقراری میکردم و راه میرفتم آنها به

سادگی مرا آرام میکردند. دو مجسمه که وقتی حرکت میکردم، چشمهایشان من را به طور نامحسوسی دنبال

میکردند.

خودم را با حفظ کردن چیزهای داخل اتاق سرگرم کردم؛ طرح راه راه کانپه، قهوههای مایل به زرد، هلوئی، کرم،

طلایی کدر و دوباره قهوه ای مایل به زرد. بعضی مواقع من به چاپ های خیره میشوم.

تصادفی عکس هایی را پیدا می‌کردم در اشکالی گوناگون، مثلا عکس یک کودک را در ابرها پیدا کردم. یک دست آبی را ترسیم کردم، زنی که موهایش را شانه می‌کرد، یک گربه که دراز میکشید. ولی وقتی که یک دایره ی کمرنگ تبدیل به چشمی خیره میشد، طرف دیگری رانگاه کردم. وقتی که بعد از ظهر شد، به تخت برگشتم، به سادگی و برای انجام کاری. آرزو داشتم که در تاریکی، بتوانم خودم را تسلیم ترسهای وحشتناکی بکنم که آویزان لبه ی هوشیاریم شده بودند، ولی نمیتوانستند نظارت دقیق جاسپر را درهم شکنند. ولی آلیس اتفاقی مرا دنبال کرد، شاید بر اثر تصادف از اتاق روبه رویی همزمان خسته شده بود. من تعجب کرده بودم که ادوارد دقیقا چه نوع دستورالعملهایی رو به آلیس داده بود. من وسط تخت دراز کشیدم، و او نشست. پاهایش را خم کرده و رو به من بود. اول او را نادیده گرفتم، ناگهان به اندازهی کافی برای خوابیدن خسته شدم. ولی بعد از چند دقیقه، ترسی که در حضور جاسپر به تاخیر افتاده بود، شروع به شناساندن خودش کرد. بعد سریع من فکر خواب را از سرم بیرون کردم، خودم را مثل یکتوپ کوچک جمع کردم، دستانم را دور پاهایم پیچیدم. پرسیدم: «آلیس؟»

«بله؟»

صدایم را آرام نگه داشتم: «فکر میکنی چیکار دارن میکنن؟»

«کارلایل میخواست که جست و جوگر رو تا جایی که ممکن بود به شمال و دور هدایت کند، برای اون صبر کنه تا نزدیک بشه و بعد برگرده و اونو به دام بندازه. از می و روزالی وظیفه داشتند که به شمال برن و تا جایی که میتونستند زن رو پشت سرشون نگه دارن. اگر اون برگرده، اونها باید به فرکسبر گردن و مراقب پدر تو باشن. پساگر نتونستن زنگبزنن من فرض میکنم که همه چیز داره خوب پیشمیره. معنیش اینه جست و جو گر اونقدر نزدیک هست که اونا نمیخوان اون صداشونو بشنوه»

«و از می؟»

«فکر کنم اون باید به فرکس برگشته باشه. اگر شانسی باشه اون زنگ نمیزنه. زنه میشنوه. من انتظار دارم که اونا فقط احتیاط کنن»

«تو فکر میکنی که اونا در امانن، واقعا؟»

«بلا، ما چند بار باید بهت بگیم که برای ما خطری وجود نداره؟»

«به هر حال، داری به من راست میگی؟»

«آره. من همیشه به تو راستشو میگم» صدایش دلگرمانه بود.

برای یکل حظه تعمق کردم و تصمیم گرفتم که منظورش این است.

«پس بگو... چطوری خون آشام شدی؟»

سوالم او را شگفت زده کرد. ساکت بود. به آن سمت غلتیدم تا او را نگاه کنم، و چهره اش به نظر مردد می آمد. قاطعانه گفتم: «ادوارد از من نخواست که به تو بگم» ولی من احساس کردم که او موافقت نکرد.

«این انصافنیست. من حق دارم که بدونم»

«میدونم»

«به او نگاه کردم، صبر می کردم.»

نگاه کرد: «اون خیلی عصبانی میشه»

«این به اون ربطی نداره. این بین منو توئه. آلیس، به عنوان یه دوست ازت خواهش میکنم، و ما حالا با هم دوست بودیم، هر جور هست-همون طور که اون باید بدونه ما با هم خواهیم بود. بلاخره گفت: «بهت راه عمل کردنشو میگم. ولی خودم یادم نیامد. و هرگز این کارو انجام ندادم یا ندیدم کسی انجامشیده، پسیدون که من فقط تئوریش رو میگم»
صبر کردم.

«به عنوان یک درنده ما یه عالمه سلاح در مجموعه ی فیزیکی مون داریم-خیلی، خیلی بیشتر از اون چیزی که ضروریه. قدرت، سرعت، احساس زیرکانه، بدون اشاره به احساس ما مثل ادوارد، جاسپر، و من که چند احساس اضافه تر داریم. و بعد مثل گلهای گوشتخوار از نظر فیزیکی برای شکارمون جذابیم»
من خیلی آرام بودم، و یادم می آمد که ادوارد چطور منظور دار همین مفهوم را در چمن زار به من نشان داد. او یک لبخند پهن و شوم زد: «ما یه اسلحه ی غیر ضروری خوب دیگه هم داریم. ما سمی هم هستیم» وقتی این را گفت دندانهایش درخشیدند «اون سم نمیکشه -اون فقط از کار میندازه. آرام کار میکنه، توی رگ گردش خون پخش میشه. بنابراین، شکارمون یکبار که گاز گرفته بشه، توی درد فیزیکی خیلی زیادیه که نمیتونه از دستمون فرار کنه. همون ور که گفتم بیشتر غیر ضروریه. اگر ما نزدیکش باشیم، شکار فرار نمیکنه. البته همیشه استثنایی وجود داره. مثلا کارلایل»

زمره کردم: «خوب... اگر سم باقی بمونه تا پخشبشه»

«چند روزی طول میکشه که تغییر شکل کامل بشه، به مقدار سمی که توی جریان خون هست بستگی داره و سم چقدر نزدیک به قلب وارد میشه. تا زمانی که قلب ضربان داره، سم پخش میشه، خوب میشه، بدن موقعی که سم از راه اون حرکت میکنه تغییر پیدا میکنه. عاقبت قلب میایسته، و تغییر تموم میشه. ولی در تمام اون زمان، هر دقیقه از اون، قربانی آرزوی مرگ میکنه»
من لرزیدم.

«خوشایند نیست، میبینی»

من گفتم: «ادوارد گفتکه انجام دادنش خیلی سخت بود... من کاملا نمیفهمم»

«همچنین ما یه جورایی مثل کوسه هستیم. یکبار که خون رو بچشیم یا حتی بوش کنیم، اون موقع، خیلی سخت میشه که از خوردن جلوگیری کنیم. بعضی وقتها غیر ممکنه. همون طور که دیدی، اگر واقعا کسی رو گاز بگیری، تا خونش رو بچشی، دیوانگی شروع میشه. از هر دو طرف سخته- تمایل شدید به خون یک طرف و درد وحشتناک طرف دیگه»

«برای چی فکر میکنی که یادت نیامد»

«نمیدونم. برای هر کس دیگهای درد تغییر شکل واضح ترین خاطره ایه که از زندگی انسانی دارن. من هیچ چیزی از انسان بودن به یاد ندارم» صدایش حسرت بار بود.
ما پیچیده در افکار شخصیمان و بدون صدا دراز کشیدیم،
ثانیه ها گذشتند، و من تقریبا حضور او را از یاد بردم، من خیلی در فکرهایم فرو رفته بودم.
بعد بدون هیچ هشدار، آلیس از روی تخت جست زد و به آرامی روی پاهایش به زمین رسید. موقعی که به او خیره شدم سرم غیر ارادی تکان خورد و از جا پریدم.

«یه چیزی عوض شده» صدایش مصرانه بود و دیگر با من حرف نمیزد. او همزمان با جاسپر به در رسید. ظاهرا او مکالمه ی ما و داد ناگهانی او را شنیده بود. او دستهایش را روی شانه های او گذاشت و او را به سمت عقب و روی تخت راهنمایی کرد و او را روی لبه نشاند. با اشتیاق پرسید: «چی دیدی؟» و به چشم هایش خیره نگاه میکرد. چشمهایش روی چیزی که خیلی دور بود، متمرکز شده بود. نزدیکش نشستم، خم شدم تا صدای آرام، بلند او را بفهمم.

«به اتاق میبینم. بلند و طولانی، همه جا آینه هست. زمینش چوبیه. اون توی همون اتاقه، و منتظره. اونجا طلایه... سر تا سر آینه ها نوار طلایی هست.»

«این اتاق کجاست؟»

من نمیدونم. یه چیزی ناقصه – یه تصمیمه دیگه هنوز گرفته نشده.

«چه چقدر وقت؟»

«به زودی. او توی اتاق آینه ها خواهد بود یا امروز و یا فردا. همه ی اینا بستگی داره. اون منتظر چیزیه. و او الان تو تاریکی هستش»

صدای جاسپر آرام بود، و از روش خاصی همانطور که سوال می کرد با راهی تمرین شده پیروی می کرد: «او داره چی کار می کنه؟»

«او داره تلویزیون می بینه... نه، او داره یه نوار ویدیوئی پخش می کنه، توی تاریکی، توی یک محل دیگه»

«می تونی ببینی او کجاست؟»

«نه، این خیلی تاریکه»

«و اتاق آینه، چه چیزه دیگه ایاونجاست»

«فقط آینه ها و طلا. این یه گروهه، دوره اتاق. و یک میز هستش با یک استریوی بزرگ و یه تلویزیون. او داره به ضبط صوت آنجا دست می زنه، اما او مثل وقتی که توی اتاق تاریک بود اونو نگاه نمی کنه. این اتاقیه که او منتظر می شه» چشمهایش معلق ماند بعد دوباره روی صورت جاسپر متمرکز شد.

«چیزه دیگه ای نیست؟»

او سرش را تکان داد. آنها به هم نگاه کردن، بدون احساس.

من پرسیدم: «این چه معنی میده؟»

برای دقایقی هیچکدام از آنها جواب ندادن سپس جاسپر به من نگاه کرد.

«این یعنی نقشه های دنبال کننده تغییر کرده. او تصمیمهایی رو گرفته که اونو به اتاق آینه رسونده و اتاق تاریک»

«ولی نمیدویم اون اتاقها کجاست؟»

«نه.»

«ولی ما میدونیم او توی کوهستانهای شمال واشنگتن نخواهد بود، مورد شکار قرار گرفتن، او از آنها اجتناب خواهد کرد» صدای آلیسبر اندوه اضافه می کرد.

«ما باید زنگ بزیم» من پرسیدم. آنها یکنگاه جدی به هم انداختن، تصمیم نگرفته و تلفن زنگزد آلیس سمت دیگر اتاق بود قبل از اینکه من بتوانم سرم را بلند کنم تا به آن نگاه کنم.

او یک دگمه را فشار داد و گوشی را به سمت گوشش نگه داشت، اما اوایل او صحبت نمی کرد.

«کارلایل» او نفس کشید. او سوپرایز یا تسلی پیدا نکرد، به صورتی که من احساس کردم. «بله» او گفت و نگاه گذرایش به من افتاد. او برای مدت طولانی گوش داد.

«من همین الان او رو دیدم» او رویایی رو که دیده بود را توصیف کرد «هرچیزی که باعث شده او همچون نقشه ای رو بکشه... اون باعث شده به سمت اون اتاق ها راهی شه»

او توقف کرد: «بله» آلیس داخل تلفن گفت و سپس رو به من کرد و با من صحبت کرد «بلا» او تلفن را بسمتمن گرفت. من به سمتش دویدم.

«سلام» من نفس کشیدم.

ادوارد گفت: «بلا»

«اوه، ادوارد من خیلی نگران بودم»

«بلا» او ناامیدانه آه کشید «من گفته بودم که نگران هیچی نباشی غیر از خودت» اون بسیار ناباورانه خوب بود که صدایش رو بشنوم. من احساس کردم ابرهای شناور از یاس و ناامیدی سبک شدن و همانطور که صحبت می کرد رفتند.

«کجایی؟»

«شاه. ولی اون الان رفته- مثل این که سوار هواپیما شده. ما فکر میکنیم به فرکسبرگشته تا از اونجا شروع کنه»

میتوانستم صدای آلیس را بشنوم که پشت من با جاسپر صحبت میکرد، کلماتش نامشخص و درهم مثل یک همهمه ی شلوغ بود.

«میدونم. آلیس دید که اون دور شد»

«به هر حال، تو نباید نگران بشی. اون هیچی پیدا نمیکنه که به سمت تو راهنماییش کنه. تو فقط باید اونجا بمونی و تا وقتی که ما دوباره پیداشکنیم صبر کنی.»

«من چیزیم نمیشه. از می با چارلیه؟»

«بله - زن تو شهر بوده. اون به اون خونه رفته، ولی وقتی چارلی سر کار بوده. زنه نزدیک چارلی نرفته، پس نترس. اون با مراقبت از می و رزالی در امانه»

«چی کار داره میکنه؟»

«شاید سعی میکرده ردپاها رو برداره. اون در طول شب توی شهر بوده. رزالی توی فرودگاه، تمام راه های دور و بر شهر، مدرسه... داره دنبال اون داره میگردد، بلا، ولی چیزی پیدا نکرده»

«و مطمئنی که چارلی در امانه؟»

«بله، از می بهش اجازه نمیده که از دید رسش دور شه. و ما هم به زودی اونجا خواهیم بود. اگر جست و جوگر هر جایی نزدیک فرکس باشه، ما میگیریمش.»

زمزمه کردم «دلم برات تنگ میشه»

«میدونم، بلا، باورم کن، میدونم. مثل اینکه تو نصف منو با خودت ببری»

«پس، بیا و اینو بگیر» ستیزه جویی کردم.

«زود، به محض این که تونستم. اول امنیت رو تامین میکنم» صدایش سخت بود.

به او یادآوری کرد: «دوستت دارم»

«میتونی باورش کنی، با اینکه در همه چیز تو رو وسط گذاشتم، منم دوستت دارم؟»

«واقعا آره، میتونم»

«زود میام پیشت»

«منتظر میتونم»

«به محض اینکه تلفن قطع شد، ابری از افسردگی دوباره شروع به خزیدن دور من کرد.»
برگشتم تا تلفن را به آلیس پس بدهم و او و جاسپر را دیدم که روی میز خم شده بودند، جایی که آلیس داشت روی کاغذی از لوازم التحریر هتل چیزی را ترسیم میکرد. من به پشتی کاناپه تکیه دادم و از روی شانه اش نگاه میکردم. او یک اتاق را کشید: بلند، مستطیلی، با یکبخش مربع شکل نازکتر در پشتش. تخته های چوبی که زمین را در سر تا سر اتاق از درازا کشیده میکرد. پایین دیوارها خطهایی بودند که شکاف های آینه ها را از هم تفکیک میکرد. و بعد، دور تا دور دیوارها، کمی بالاتر از بخش میانی را یکنوار بلند پوشانده بود.
نواری که آلیس میگفت طلایی بود.

من با به یاد آوردن آن شکل آشنا ناگهان گفتم: «این هنرکده ی باله هست»
آنها با تعجب به من نگاه کردند.

«تو این اتاقو میشناسی؟» صدای جاسپر آرام بود، ولی یک جریان نهفته از چیزی وجود داشت که من نمیتوانستم آن را فهمم. آلیس سرش را به سمت کارش خم کرد، حالا دستش در عرض کاغذ پرواز میکرد، شکل یکخروج اضطراری مجاور با دیوار پشتی شکل میگرفت، دستگاه استریو و تلویزیون روی یکمیز کوتاه در نزدیکی گوشه ی چپ وجود داشت

«این شبیه جاییه که من برای درسهای رقصمیرفتم - وقتی که هشت یا نه ساله بودم. اونجا دقیقا همین شکلی بود»
من جایی در کاغذ که قسمت مربعی بیرون آمده بود را لمس کردم، که محدود به قسمت پشتی اتاق میشد «حمام ها اونجا بود درهایی به اتاقهای رقص دیگه. ولی استریو اینجا بود» به گوشه ی چپ اشاره کردم - این قدیمتر بود، و تلویزیونی وجود نداشت. یه پنجره توی اتاق انتظار بود اگر از وسطش نگاه میکردی باید از این چشم انداز نگاه کنی. آلیسو جاسپر به من خیره شده بودند.

«آیا مطمئنی این اتاقها یکسان هستند؟» جاسپر پرسید، همچنان خونسرد بود.

«ه اصلا- من فکر کنم همه ی استودیو های رقص یه شکلی باشن- آینه ها، بار» من با انگشتم ترسیم کردم و روی بارباله کشیدم و روبروی آینه نگه داشتم «این طرح به نظر آشنا می رسه»
من در را لمس کردم، دقیقا همانجایی بود که من به یاد داشتم.

الیس پرسید: «تو دلیلی داری که به اونجا بری الان» و خیال واهی من را شکاند.

«نه، من نزدیک ده سال آنجا نرفته ام. من رقاص افتضاحی بودم- آنها همیشه من را برای تکنوازی عقب می داشتن»
آلیسبا نیت و مقصود پرسید: «هیچ ارتباطی نمی تونه با تو داشته باشه؟»

«نه، من حتی فکر نکنم فرد یکسانی الان صاحبش باشه. من مطمئنم این فقط یک استودیوی دیگه است یکجای دیگه»
«استودیوی که میرفتی کجا بود؟» جاسپر با صدای غیر جدی پرسید.

«اون دورو بر خونه ی مادرم در یک گوشه هستش. من قبلا بعد از مدرسه تا اونجا پیاده می رفتم...» من گفتم، صدای من قطع شد. من تبادل نگاه های آنها رو از دست ندادم.
«پس اینجا تو فونیکس؟» صدایش هنوز غیر جدی بود.

من زمزمه کردم: «بله، خیابان هشتادوهشت و کاکتوس»
 ما همه در سکوتن شستیم، به نقاشی خیره شدیم.
 «آلیس، ایا اون تلفن امنه؟»
 «بله» او من را مطمئن کرد «شمارش به واشنگتن ردیابی میشه»
 «پس من می تونم به مامانم زنگبزنم»
 «من فکر کردم او توی فلوریداست»
 «او انجاست – ولی او بزودی به خونه میاد و نمی تونه به اون خونه بره وقتی...» صدایم لرزید. من داشتم درمورد حرفی که ادوارد زده بود فکر می کردم، درمورد زن موقرمزی در خانه ی چارلی، در مدرسه، جاییکه پروندم انجاست.
 «شما چطوری به او می رسی؟»
 «انها شماره ثابتی ندارن غیر از ماله خانه – او حتما به صورت متداوم پیام هارو چک می کنه»
 ایس پرسید: «جاسپر؟»
 او درموردش فکر کرد: «فکر نکنم روشی وجود داشته باشه که بتونه صدمه ای بزنه – مسلما فقط مطمئن باش که نگی ما کجا هستیم»
 من مشتاقانه برای تلفن رفتن و شماره آشنا را گرفتم. ان برای 4 بار زنگ زد، و سپس من صدای مامانم را شنیدم با صدای تازه می گفت پیامم را بگذارم.
 «مامان» من بعد از بودق گفتم «منم. گوش کن، من به تو احتیاج دارم کاری انجام بدی. این مهمه. وقتی این پیام رو گرفتی به این شماره به من زنگ بزن» آلیس قبلا بغل من بود، شماره رو برای من رو عکس نوشت. من دوبار آنرا به دقت خواندم:
 «لطفا هیچ جا نرو قبل از اینکه به من زنگ بزنی. نگران نباش، من خوبم، اما من باید سریع باهات صحبت کنم و مهم نیست چقدر دیر این پیام رو می گیری. باشه؟ من دوستت دارم مامان. خداحافظ»
 من چشمهایم را بستم و با تمام نیروم دعا کردم که او قبل از اینکه پیام من رو بگیره نقشه رو بصورت غیر پیشبینی عوض نکنه و به خانه نیاد.
 من توی مبل نشستم، تکه ی کوچکی از میوه مانده را گاز زدم. یک بعد از ظهر طولانی را پیش بینی می کردم. من درمورد زنگ زدن به چارلی فکر کردم، اما من مطمئن نبودم که تا الان باید خونه باشم یا نه. من روی اخبار تمرکز کردم، برای داستنی در مورد فلوریدا دقیق شدم یا در مورد تمرین بهاره – رعد و برق ها و یا طوفان ها یا حمله به توریستها – هرچیزی که باعث شود آنها زودتر به خانه بگردن.
 جاودانگی مسلما یک صبر بی پایان به ارمغان می آورد. هیچکدام از جاسپر یا آلیس به نظر نمی رسید که احساس کنند نیاز به انجام کار خاصی هستش. برای مدتی ایس در زمینه مبهم پیرامون اتاق تاریک در رویایش قوطه ور بود به همان اندازه ای که او می توانست چراغ تلویزیون را ببیند.
 اما وقتی کارش به پایان رسید، او به سادگی نشست، به دیوار خالی نگاه کرد با چشمهایی بدون بودن در مذیق وقت. جاسپر همچنین به نظر می رسید هیچ اصراری در قدم زدن آهسته نداشته یا به دیوار زیر چشمی نگاه بندازد، یا به سمت در فریاد کشاند بدود، به صورتی که من کردم.

من حتما باید روی مبل به خواب رفته باشم، منتظر تلفن بودم تا دوباره زن گبزند. تماس دست های سرد آلیس من را به آرامی بیدار کرد همانطور که من را به سمت تخت می برد، اما من دوباره بیهوش شده بودم قبل از اینکه سرم به بالش برخورد کند.

تماس تلفنی

میتوانستم حس کنم که باز هم خیلی زود بیدار شده ام. داشتم برنام های برای روزهایم می گذاشتم و شب ها کم کم بالعکس می شدند. درحالی که در تخت دراز کشیده بودم، به صداهای آهسته ی آلیس و جاسپر از اتاق دیگر گوش دادم.

این که آنقدر بلند حرف میزدند که بتوانم بشنوم به نظرم عجیب آمد. غلت زدم تا این که پاهایم زمین را حس کردند و تلوتلوخوران به طرف اتاق نشیمن رفتم. ساعتی که روی تلویزیون بود می گفت کمی بعد از ساعت دو صبح است. آلیس و جاسپر کنار هم روی مبل راحتی نشسته بودند. آلیس داشت دوباره طرحی را می کشید و جاسپر از روی شانه ی آلیس به آن نگاه میکرد. وقتی وارد اتاق شدم. چنان در کار آلیس غرق شده اند که به بالا نگاه نکردند. به طرف جاسپر آهسته گام برداشتم تا به طرح نگاهی دزدانه بیندازم.

از جاسپر با صدایی آهسته پرسیدم: «اون چیز بیشتری دیده؟»

«آره. چیزی باعث شده شکارچی دوباره با وی سی آر به اتاق برگردد اما اون الان اتاق روشن»

آلیس را تماشا کردم که اتاقی مربعی با پرتو هایی تیره در سراسر سقفش کشیده بود. دیوار ها با چوب قاب شده بودند و زیاد از حد تیره و قدیمی می نمودند. اتاق فرش تیره ای با طرحی بر رویش داشت. پنجره ی بزرگی روبه روی دیوار جنوبی قرار داشت و دریچه ای در دیوار غربی که به سمت هال منتهی می شد.

یک طرف دیوار که از این زاویه ی دید؛ کانون اتاق بود، سنگی بود- شومینه ای سنگی، بزرگو قهوه ای رنگ. در سمت دیوار جنوب غربی تلویزیون و وی سی آر روی چهارپایه ای چوبی و خیلی کوچک نگه داشته شده بودند.

کاناپه ای خمیده، چندتکه و قدیمی جلوی تلویزیون قرار گرفته بود و میز پیش دستی جلویش بود.

در حالی که اشاره می کردم، زمزمه کردم: «اون جا باید تلفن باشه؟»

دو جفت چشم جاودان به من خیره شدند.

اون خونه ی مادرمه.

آلیس از قبل از روی مبل بلند شده بود، موبایلی را در دست داشت و شماره می گرفت. به طرح خلاصه و دقیق از اتاق خانواده مادرم خیره شدم. بدون هیچ اعلامی جاسپر به من نزدیک شد و به سبکی با دستش شانه ام را لمس کرد و تماس فیزیکی انگار نفوذ آرامش را بیشتر کرد. هراس و اضطراب همان طور در بی توجهی، دست نخورده باقی ماند.

لب های آلیس به خاطر سرعت زیاد کلماتش می لرزیدند و وغیرممکن بود بشود از وزوزش چیزی تشخیص داد.

آلیس گفت: «بلا»

با کرخی بهش نگاه کردم.

«بلا ادوارد داره میاد تا تورو ببره. اون، امت و کارلایل میان تا به جایی بیرنت و برای مدتی پنهانت کنن»

«ادوارد داره میاد؟»

کلمات مثل جلیقه نجات بودند و سرم را از طوفان و آشفتگی رهایی بخشیدند.

«آره اون داره هواپیمای اولش رو بیرون از یاتل می گیره . ما اونو تو فرودگاه میبینیم و تو و اون این جارو ترک می کنین»

«اما مادرم...جیمز بخاطر مادرم این جا اومده بود آلیس»

با وجود جاسپر لرزشی در صدایم بالا آمد.

«من و جاسپر تا وقتی که اون در امنیت باشه این جا هستیم»

«من نمی تونم پیروز بشم. شما نمی تونید از همه محافظت کنید. من اینو همیشه می دونستم. نمی بینی جیمز داره چی کار می کنه؟ اون ابا دنبال من نیما. اون کسی رو پیدا می کنه که من دوست دارم و اذیتش می کنه...آلیس، من نمی تونم.»

بهم اطمینان داد: «ما اونو گیر می ندازیم، بلا..»

«و اگه شمارو هم اذیت کنه چی آلیس؟ فکر می کنی این برام تفاوتی نداره؟ فکر می کنی این فقط خانواده ی انسانیم ان که ممکنه آزار ببینن؟»

آلیس نگاه معنی داری به جاسپر انداخت. مه عمیق و سنگینی از بی حالی شست و شویم داد و چشمانم بدون اجازه ی خودم بسته شدند. ذهنم فهمیده بود چه اتفاقی دارد می افتد و در برابر مه جنگید. چشمانم را مجبور به باز شدن

کردم و بلند شدم. از دست جاسپر دور شدم و فریاد زدم «من نمی خوام دوباره بخوابم»

به سمت اتاقم رفتم و در را خیلی بستم. بنابراین می توانستم آزادانه و خصوصی هر قسمت که میخواستم.

بروم. این بار آلیس دنبالم نکرد. سه و نیم ساعت به دیوار خیره و مثل توپ گلوله شده بودم و تکان تکان می خوردم. ذهنم دور حلقه ها می چرخید و سعی می کرد از این کابوس رها شود. هیچ راه فراری وجود نداشت هیچ فرصتی.

فقط می توانستم یک امکان برای آن که با تاریکی در آینده ام محو نشوم. تنها سوال این بود که چه تعداد افرادی قبل از آن که من برسم ممکن بود آزار ببینند.

تنها تسلی دهنده تنها امیدی که باقی مانده بود این بود که ادوارد را به زودی می دیدم. شاید اگر صورتش را دوباره می دیدم راه حلی را که از من فرار می کرد را پیدا می کردم. وقتی تلفن زنگ زد به اتاق جلویی برگشتم. کمی بخاطر رفتارم خجالت زده بودم.

امیدوار بودم هیچکدامشان را نرنجانده باشم تا بدانند چقدر بخاطر فداکاریشان متشکرم. آلیس داشت با همان

سرعتی که قبلا حرف زده بود صحبت میکرد اما چیزی که توجه م را به خود جلب کرد این بود که برای اولین بار

جاسپر در اتاق نبود. به ساعت نگاه کردم، پنج و سی دقیقه ی صبح بود.

آلیس بهم گفت: «اونا دارن سوار هواپیما می شن. ساعت نه و چهل و پنج دقیقه هواپیما فرود میاد»

فقط چند ساعت تا وقتی که او بیاید باید به نفس کشیدن ادامه میدادم.

«جاسپر کجاست؟»

«اینجا نمی مونی؟»

«نه، می خوام یه جا بریم که به خونه ی مادرت نزدیکتر باشه»

شکمم به سختی با شنیدن کلماتش پیچ خورد. اما تلفن دوباره زنگ زد و حواسم را پرت کرد. به نظر متعجب می

آمد اما من از قبل داشتم به سمت تلفن می رفتم.

آلیس پرسید: «الو؟»

«نه، اون همین جاست»

تلفن را دستم داد و گفت: «مادرت»

«الو؟»

«بلا؟ بلا؟»

صدای مادرم بود. لحن آشنایی که هزار بار در بچگی، وقت هایی که بیش از حد به کناره پیاده رو نزدیک می شدم و گاهی که نمی توانست مرا در بین شلوغی ببیند از او شنیده بودم. صدایش مضطرب بود. آه کشیدم. انتظارش را داشتم اگرچه بدون کاهش اضطراب موجود در صدایم سعی کرده بودم در پیغامی که گذاشته بودم تا حد امکان او را نترساند.

با آرامش بخشترین صدای ممکن گفتم: «خونسرد باش، ماما»

و آهسته از آلیس دور شدم. مطمئن نبودم بتوانم دروغ متقاعد کننده در حالی که چشمانش بر من ثابت شده بودند بگویم.

«همه چیز درسته. باشه؟ فقط یک دقیقه بهم فرصت بده تا همه چیزو توضیح بدم. قول می دم»

درنگ کردم. از این که هنوز حرفم را قطع نکرده بود تعجب کرده بودم.

«مامان؟»

«خیلی مراقب باش که تا وقتی بهت نگفتم حرفی نزن»

صدا به همان اندازه که غیرمنتظره بود، نا آشنا مینمود. صدایی زیر و مردانه بود. صدایی خوشایند و جنسی بود مثل صداهایی که در زمینه ی تجارت ماشین های درجه یک و لوکس گرانقیمت خیلی سریع صحبت می کرد. «حالا نیازی ندارم که مادرت رو اذیت کنم، پس لطفا دقیقا همون کاری رو بکن که من بهت می گم و اون حالش خوب میمونه»

در زمانی که در سکوت ترسناک گوش میکردم برای دقیقه ای درنگ کرد.

تبریک گفت: «خیلی خوبه. حالا بعد از من تکرار کن و سعی کن طبیعی به نظریاد. لطفا بگو نه ماما، همون جایی که هستی بمون»

«نه ماما. همون جایی که هستی بمون»

صدایم تقریبا فقط کمی از یک نجوا بلندتر بود «می تونم ببینم که کار داره سخت میشه»

صدا همچنان با تفریح، ملایم و دوستانه بود.

چرا به یه اتاق دیگه نمی ری تا صورتت همه چیز رو خراب نکنه؟ هیچ دلیلی برای رنج کشیدن مادرت وجود نداره.

در حالی که داری راه می ری لطفا بگو: ماما لطفا بهم گوش کن. حالا بگو»

صدایم ملتمسانه بود: «ماما لطفا بهم گوش کن.»

خیلی آهسته به طرف اتاق خوابم رفتم و احساس کردم چشمان خیره و نگران آلیس به پشتم می نگرند. در را پشت سرم محکم کوبیدم و سعی کردم روشتر به وحشت فلج کنندهای که به مغزم چنگ زده بود فکر کنم.

«حالا تو تنهایی؟ فقطبا آره یا نه جواب بده»

«اره»

«اما اونا بازم می تونن بهت گوش کنن، مطمئنم»

«اره»

«بسیار خوب»

صدای خوشایند و ملایم ادامه داد: «بگو: مامان، بهم اعتماد کن»

«مامان بهم اعتماد کن»

«بهتر از اون چه که انتظار داشتم کار کرد. آماده‌ی انتظار کشیدن بودم اما مادرت خلاق برنامه رسید اینطوری

آسونتره نیست؟ بلا تکلیفی کمتر دلواپسیات رو کمتر میکنه»

صبر کردم.

«حالا میخوام با دقت تمام گوش کنی. من بهت نیاز دارم تا از دوستات دور بشی. فکر میکنی برات ممکن هست یا نه؟

با آره یا نه جواب بده»

«نه»

«متاسفم که اینو میشنوم. امیدوار بودم خلاقتر از این باشی. فکر میکنی اگه زندگی مادرت به این که از دوستات جدا

بشی بستگی داشته‌ی تونستی از اونا دور بشی؟ با آره یا نه جواب بده»

بطریقی باید راهی می بود. به خاطر آوردم که قرار است به فرودگاه برویم. فرودگاه بین المللی اسکای هابر. مکانی

شلوغ و به هم ریخته...

«آره»

«این بهتره. من مطمئنم که آسون نیست، ولی اگه من بفهمم که تو اشاره‌ی کوچیکی به دوستان کردی، خب این برای

مادرت خیلی بد میشه»

صدا، دوستانه وعده داد :

«تو الان دیگه باید به اندازه‌ی کافی در مورد ما بدونی که متوجه باشی ، اگه سعی کنی کسی رو همراه خودت بیاری

من چقدر سریع باخبر میشم. و در این صورت چه زمان کمی برای سروکار داشتن با مادرت لازم دارم. می فهمی؟

جواب آره یا نه»

صدایم شکست: «آره»

«خیلی خوبه، بلا. حالا ، این کاریه که باید انجام بدی. میخوام که به خونه‌ی مادرت بری. جلوی تلفن یه شماره خواهد

بود. با اون شماره تماس بگیر، و من بهت میگم که از اونجا، کجا باید بری»

من از قبل هم می دانستم کجا باید بروم و کجا، انتهای این ماجرا خواهد بود. ولی می خواستم دقیقاً راهنمایی های او

را دنبال کنم «میتونی این کارو انجام بدی؟ جواب آره یا نه؟»

«آره»

او مودبانه گفت: «لطفاً، قبل از ظهر، بلا. من تمام روز رو وقت ندارم»

به اختصار پرسیدم: «فیل کجاست؟»

«آه، مواظب باش. صبر کن تا من از تو بخوام که صحبت کنی، لطفاً»

من صبر کردم.

«این مهمه، حالا، که وقتی تو پیش دوستانت برمی گردی، اونا رو مشکوک نکنی. بهشون بگو که مادرت تماس گرفت و اون خونه نبوده و تو در مورد زمانی که اون برمیگرده خونه باهاش صحبت کردی. حالا بعد از من تکرار کن،»
 ممنونم، مامان "حالا بگو»

«ممنونم مامان» ترسهایم درحال آمدن بودند، تلاش کردم که آنها را عقب برانم.

«بگو» دوستت دارم مامان، به زودی می بینمت. "حالا بگو»

«دوستت دارم مامان»

صدایم گرفته بود. قول دادم: «به زودی می بینمت»

«خداحافظ بلا. منتظرم که دوباره تورو ببینم» تماس را قطع کرد

من گوشی را چسبیده به گوشم نگه داشتم. بند بند وجودم از وحشت یخ زده بود - نمی توانستم انگشتانم را برای رها کردن آن شل کنم. میدانستم که باید فکر کنم، ولی سرم از صدای وحشت زده ی مادرم پر شده بود. ثانیه های زمان می گذشتند و من برای کنترل کردن خود می جنگیدم.

آرام، آرام، افکارم شروع به شکستن دیوار خشتی درد شد. برای نقشه. برای من اکنون انتخاب دیگری وجود نداشت جز یکی: که به اتاق آینه بروم و بمیرم. هیچ ضمانتی نداشتم، هیچ چیزی که مادرم را زنده نگه دارد. فقط می توانستم امیدوار باشم که جیمز به بردن بازی راضی شود، که ضربه زدن به ادوارد برایش کافی باشد.

نامیدی وجودم را پر کرد؛ اهی برای چانه زدن نبود، هیچ چیز نداشتم که به او بدهم یا از او دریغ کنم تا او را تحت تاثیر قرار دهد. من هنوز هم هیچ انتخابی نداشتم. باید تلاشی کردم.

تا آنجا که می توانستم ترس را به عقب راندم. تصمیم را گرفته بودم. اصلا خوب نبود که با هدر دادن زمان، نتیجه ی دردناکی را رقم بزنم. باید شفاف و بی پرده فکر می کردم، چون آلیس و جاسپر منتظر من بودند و کاملا ضروری بود، و کاملا غیرممکن.

به طور ناگهانی از رفتن جاسپر سپاسگذار بودم. اگر او اینجا بود و متوجه احساس نگرانی پنج دقیقه ی اخیر من می شد، چطور می توانستم جلوی بدگمان شدن آنها را بگیرم؟ بیم و وحشت را سرکوب کردم. سعی کردم نگرانی ام را خفه کنم. حالا نمی توانستم از پس آن برآیم. نمی دانستم جاسپر چه وقت باز خواهد گشت.

روی فرارم متمرکز شدم. باید به این امیدوار می شدم که آشنایی ام با فرودگاه ورق شانس را به سود من خواهد چرخاند. هر جور که شده باید آلیس را دور نگه می داشتم...

می دانستم آلیس در اتاق دیگر با کنجکاوی منتظر من است. ولی باید سعی می کردم قبل از اینکه جاسپر برگردد، این یک موضوع دیگر را هم پوشیده نگه دارم. باید قبول میکردم که دیگر ادوارد را دوباره نبینم، حتی یک نگاه کوچک به صورت او هم نمی توانست همراه من به اتاق آینه بیاید.

داشتم می رفتم که او را آزرده و جریحه دار کنم و حتی نمی توانستم بگویم خدانگهدار. اجازه دادم موج زجر و عذابی که در این زمان راهش را به سوی من باز کرده بود، از من بگذرد. سپسآن را هم عقب زدم، و رفتم تا با آلیس رودر رو شوم.

تنها حالتی که با آن می توانستم گرفتگی ام را کنترل کنم، نگاه بی روح و راکد بود. هراس او را مشاهده کردم و منتظر نماندم تا سوال پیرسد. تنها یک نمایش برای اجرا کردن داشتم و اکنون اصلا نمی توانستم ابتکار عمل به خرج دهم.

«مادرم نگران بود. اون می خواست به خونه برگرد. ولی مسئله ای نیست، من متقاعدش کردم که از اونجا دور بمونه»
صدایم بی روح بود.

«ما مطمئن میشیم که اون حالش خوبه، بلا. نگران نباش»

پشتم را به او کردم؛ نمی توانستم بگذارم صورتم را ببیند.

چشمم به کاغذ سفیدی روی میز، که از لوازم التحریر هتل بود افتاد. به آرامی به طرفش حرکت کردم، نقشه ای در ذهنم در حال شکل گرفتن بود. آنجا یک پاکت نامه هم وجود داشت. این خیلی خوب بود
«آلیس» اینک به برگردم، سعی کردم صدایم را یک نواخت نگه دارم و با صدای آهسته ای پرسیدم: «اگر من به نامه برای مادرم بنویسم، تو اونو بهش میدی؟ منظورم اینه که بذاریش تو خونه»

با صدای محتاطی گفت «حتماً، بلا»

آلیس می توانست ببیند که من در حال فروپاشیدن بودم. من باید بهتر از این احساساتم را کنترل می کردم. دوباره به

اتاق خواب رفتم، و کنار میز پاتختی زانو زدم تا بتوانم بنویسم

نوشتم: «ادوارد» دستهایم می لرزیدند و حروف به سختی قابل خواندن بودند.

دوستت دارم. من خیلی متاسفم. اون مادرم رو گرفته و من باید تلاش خودمو بکنم. می دونم که احتمالاً تاثیری

نخواهد داشت. من خیلی خیلی خیلی متاسفم.

از دست آلیسو جاسپر عصبانی نشو. باید به معجزه پیشبیاد تا من بتونم از اونها دور بشم. لطفاً از طرف من از اونها تشکر کن. به ویژه از آلیس. و لطفاً، خواهش می کنم، دنبال اون نیا. این چیزیه که اون می خواد. البته من اینطور فکر می کنم. نمی تونم تحمل کنم که کسی به خاطر من بهش آسیبی برسه، به ویژه تو. ازت خواهش می کنم. این تنها چیزیه که الان می تونم ازت درخواست کنم. به خاطر من.

دوستت دارم. منو ببخش.

بلا

نامه را با دقت تا زدم و درون پاکت قرار دادم و آن را مهر کردم. بالاخره ادوارد این نامه را پیدا می کرد. من فقط

امیدوار بودم که ادوارد من را درک کند و فقط برای همین یک بار به حرف من گوش کند.

و بعد با دقت، قلم را هم مهر کردم.

قایم باشک

خیلی کم تر از چیزی که فکرش را می کردم طول کشیده بود – تمام آن وحشت، ناامیدی و دل شکستگی من. دقیقه ها کندتر از حد معمول می گذشتند. وقتی من پیش آلیس برگشتم، جاسپر هنوز برنگشته بود. از این که با آلیس در یکاتاق تنها باشم وحشت داشتم، می ترسیدم که حدسبزند... و به همان خاطر از پنهان شدن از چشم او هم وحشت داشتم. فکر می کردم توانایی خیلی بیشتری برای غافلگیر شدن دارم، افکارم بی ثبات بودند و عذابم می دادند، ولی وقتی دیدم آلیس روی میز دولا شده و لبه ی میز را با دو دستش محکم گرفته، غافلگیر شدم.

«آلیس؟» وقتی نامش را صدا زدم، واکنشی نشان نداد، ولی سرش به آهستگی به این طرف و آن طرف می‌جنبید، و من صورتش را دیدم. چشمانش بی‌احساس بودند، مات و مبهوت... افکارم به سوی مادرم پر کشید. یعنی همین حالا هم دیر کرده‌ام؟

با شتاب به طرف او رفتم، ناخودآگاه دستم را دراز کردم تا دستش را لمس کنم.

صدای جاسپر او را تسلیم کرد، و سپس او درست پشت سرش ایستاد، دستانش به دور دستان او حلقه زدند، و آن‌ها را- که به میز چسبیده بودند- شل کردند. آن طرف اتاق در چرخید و با صدای تیلیک آهسته‌ای بسته شد.

جاسپر پافشاری کرد: «این چیه؟»

آلیس رویش را از طرف من به قفسه‌ی سینه‌ی جاسپر برگرداند، گفت: «بلا؟»

جواب دادم: «من همین جا ام»

سرش به اطراف چرخید، چشمانش روی چشم‌های من قفل شد، حالت آن‌ها هم چنان به طرز عجیبی مبهم بود. ناگهان متوجه شدم که او با من صحبت نمی‌کرده، داشته‌به‌سوال جاسپر جواب می‌داده.

من گفتم: «تو چی دیدی؟» هیچ پرسشی در صدای سرد و بی‌تفاوتم نبود.

جاسپر به تندی به من نگاه کرد. چهره‌ام را بی‌احساس نگه داشتم و منتظر ماندم. چشمانش در حالی که بین چهره‌ی آلیسو من حرکت می‌کردند، مبهوت بودند و آشفتگی را احساس می‌کردند... و به همین دلیل من می‌توانستم حدسبزنم که آلیسدر حال حاضر چه می‌دید. احساس کردم جو آرامی اطراف مرا فراگرفت. با خشنودی آن‌را پذیرفتم و از آن برای نظم دادن به احساساتم، و تحت کنترل قرار دادن آنها استفاده کردم.

آلیسنیز به حالت اولیه‌ی خود بازگشت. بالاخره با صدایی فوق‌العاده آرام و متقاعد کننده گفت: «هیچی، در واقع فقط همون اتاق، همون طوری که قبلاً بود»

بالاخره با چهره‌ای آرام و محتاط به من نگاه کرد: «تو صبحونه می‌خواستی؟»

«نه، تو فرودگاه می‌خورم» من هم خیلی آرام بودم. به حمام رفتم تا دوش بگیرم. تقریباً مثل اینکه حس غریب و مافوق طبیعی جاسپر را از او قرض گرفته باشم، می‌توانستم ناامیدی شدید -ولی خوب پنهان شده‌ی- آلیسرا احساسکنم؛ ناامیدی از بیرون فرستادن من از اتاق و تنها بودن با جاسپر، تا بتواند به او بگوید که آنها در حال انجام کار اشتباهی هستند و شکست می‌خورند...

با نظم و ترتیب آماده شدم و روی هر کدام از جزئیات تمرکز کردم. موهایم را باز گذاشتم تا اطراف من حرکت کنند و صورتم را پپوشانند. حالت آرامش بخشی که جاسپر بوجود آورده بود با روش خاص خود روی من تاثیر گذاشت و به من کمک کرد تا به وضوح (یا با شفافیت) فکر کنم. به من کمک کرد تا برنامه‌ی جدیدی بریزم. کیفم را زیر و رو کردم تا جوراب پر از پولم را پیدا کردم. پولها را در جیبم خالی کردم

برای رفتن به فرودگاه عصبی بودم و ساعت 7 که حرکت کردیم خوشحال شدم. اینبار به تنهایی، روی صندلی عقب ماشین سیاه رنگ نشستم. آلیس در حالی که صورتش به سمت جاسپر بود به در ماشین تکیه داده بود، اما هر چند ثانیه یکبار از پشت عینک آفتابی اش نگاه سریعی به سمت من می‌کرد.

با خونسردی پرسیدم: «آلیس؟»

با هوشیاری پاسخ داد: «بله؟»

گفتم: «چجوری کار می‌کنه؟ منظورم این چیزهاییه که میبینی؟» از پنجره ی کناری به بیرون خیره شدم، صدایم خسته به نظر می‌رسید.

«ادوارد گفت قطعی نیست... اون چیزها عوض میشن» گفتن نام او از آنچه که فکر می‌کردم سخت تر بود. قطعاً دلیل آگاه شدن جسیپر همین احساس من بود که موجب پر شدن ماشین از موج تازه ای از آرامش شد.

او زمزمه کرد: «بله، همه چیز تغییر میکنه... بعضی چیزها ثابت تر از بقیه اند... مثل آب و هوا. مردم بدترند. من مسیری را که آنها در آن قرار دارند را میبینم. وقتی نظرشان را عوض میکنند - تصمیمی میگیرند، مهم نیست که این تصمیم کوچک باشد - تمام آینده تغییر میکند.

من متفکرانه سرم را با نشانه ی موافقت تکان دادم «بنابراین تو نباید جیمز را در فونیکس تا زمانی که تصمیم بگیری برگردی، ببینی»

او دوباره با احتیاط تصدیق کرد: «نه»

و او مرا با جیمز تا زمانی که تصمیم گرفتم آنجا بینمش، در آینه ندیده بود. سعی کردم به این فکر نکنم که او چه چیز دیگری ممکن است دیده باشد. دوست نداشتیم اضطرابم جسیپر را بدگمان کند. آنها باید به دقت همین حالا مرا دوبار دیده باشند، در هر صورت بعد از تصویری که بر آلیس الهام شد. اما این غیر ممکن میشد.

ما به فرودگاه رسیدیم. شانس با من بود. شاید هم فقط فرصت های خوبی پیش آمده بود. هواپیمای ادوارد در ترمینال 4 یعنی بزرگترین ترمینال فرود می‌آمد. آنجا جایی بود که پروازهای زیادی به زمین می‌نشستند، و به همین دلیل این مسئله تعجب آور نبود. اما این همان ترمینالی بود که من نیازمندش بودم: بزرگترین و گیج کننده ترین. و یکدر در طبقه ی سوم آنجا بود که می‌توانستنتها فرصت من باشد.

ما در چهارمین طبقه ی آن گاراژ عظیم پارک کردیم. من راه را نشان می‌دادم. برای اولین بار من از آنها اطلاعات بیشتری از محیط اطرافم داشتم. ما با آسانسور به طبقه ی سوم رفتیم. در آنجا مسافران بارهای خود را خالی می‌کردند. آلیس و جسیپر وقت زیادی را برای نگاه کردن با تابلوی پروازها صرف کردند. می‌توانستم صدای بگو مگوی آنها را در رابطه با دلایل خوب و بد بودن سفر به مناطقی همچون نیویورک، آتلانتا و شیکاگو را بشنوم. جاهایی که تا بحال ندیده ام و نخواهم دید.

بی صبرانه برای فرصتم منتظر ماندم. نمی‌توانستم ضرب گرفتن با انگشتان پایم را متوقف کنم. ما روی یه ردیف طولانی صندلی نشستیم که در کنار فلزیاب ها بودند. جسیپر و آلیس وانمود می‌کردند که در حال تماشای مردم هستند اما در واقع داشتند من را می‌پاییدند.

هر اینچی که در صندلی ام جا به جا می‌شدم با نگاه های زیرچشمی آنها دنبال میشد و این ناامید کننده بود. آیا باید فرار می‌کردم؟ آیا آنها شهامت جلوگیری جسمانی من در یک مکان عمومی را داشتند؟ و یا به سادگی مرا تعقیب می‌کردند؟

پاکتنامه ی بی نشانم را از جیبم بیرون آوردم و روی کیفمشی چرمی آلیسقرار دادم. به من نگاه کرد

گفتم: «نامه م» سرش را تکان داد و آن را در قسمت بالایی کیفش گذاشت. ادوارد نامه را به موقع پیدا می‌کرد.

دقیقه ها می‌گذشتند و رسیدن ادوارد نزدیکتر می‌شد. شگفت انگیز بود که تک تک سلول های بدنم از آمدن او خبر داشتند، و اشتیاق آمدن او را داشتند. این احساس، کار را بسیار مشکل می‌کرد. متوجه شدم که در حال فکر

کردن به بهانه ی برای ماندن و دیدن او و سپس فرار کردن هستم. ولی من می دانستم که در این صورت حتی اگر پیشاز این فرصتی برای فرار کردن داشتم از بین می رفت و رفتن من غیرممکن میشد. آلیس چندین بار به من پیشنهاد کرد که همراه باهم برای صبحانه برویم. و به تازگی من به او گفته بودم که هنوز نمی خواهم بخورم.

به تابلوی پروازها چشم دوختم و پروازها به موقع و یکی پس از دیگری رسیدند. پرواز سیاتل به قسمت بالایی تابلو نزدیکتر شد. و سپس، زمانی که من فقط 30 دقیقه برای فرار وقت داشتم، اعداد تغییر کردند. پرواز او 10 دقیقه زودتر می رسید. دیگر وقتی برایم باقی نمانده بود.

به سرعت گفتم: «فکر کنم الان دیگه یه چیزی بخورم»

آلیس برخاست و گفت: «من هم باهات میام»

از او پرسیدم: «اشکالی نداره اگه جسپر به جای تو باهام بیاد؟ آخه کمی احساس...» جمله ام را به پایان نرساندم.

چشمانم به قدر کافی پریشان بودند تا بتوانند حرف نگفته ی من را انتقال دهند.

جسپر بلند شد. چشمان آلیس آشفته بودند اما مشکوک نبودند که این موجب آرامش من شد. قطعاً او تغییر تصویر ذهنی اش را به حرکتی از سوی تعقیب گر نسبت می داد نه به خیانتی از سوی من.

جسپر بی سر و صدا، کنار من راه می رفت و دستش روی قسمتی کوچک از کمر من بود، مثل اینکه مرا هدایت می کرد. در چند کافه ی اول فرودگاه وانمود کردم که علاقه ای به آنها ندارم و با چشمانم به دنبال آنچه که واقعاً می خواستم، محیط را کاوش کردم. و آن را پیدا کردم. نزدیک جایی که بودیم و دور از نگاه تیزبین آلیس: دستشویی زنانه ی طبقه ی سوم.

وقتی که از آنجا می گذشتیم از جسپر پرسیدم: «اشکالی نداره؟...یه دقیقه دیگه برمیگردم»

او گفت: «من همین جا خواهم بود»

به محض اینکه در پشت سر من بسته شد، شروع به دویدن کردم. زمانی را به یاد آوردم که به خاطر این دستشویی و داشتن دو خروجی اش گم شده بودم. بیرون از دربی که دور از من بود، فقط با یکدوی خیلی سریع می توان به آسانسورها رسید.

و اگر جسپر همان جایی که گفته بود می ایستد مانده باشد، من به هیچ وجه در میدان دیدش قرار نمی گرفتم.

هنگامی که می دویدم به پشت سرم نگاه نکردم. این تنها فرصت من بود و حتی اگر او مرا میدید من باید به رفتن ادامه می دادم. مردم به من خیره شدند اما من آنها را نادیده گرفتم.

آسانسورها در نزدیکی من در انتظار بودند. من به سمت جلو به مسیر خود ادامه دادم و دستم را میان دو در

آسانسوری پر که به سمت پایین در حال حرکت بود قرار دادم. خودم را با مشقت میان مسافرهایی عصبانی جا دادم و بررسی کردم تا مطمئن شوم که دکمه ی مربوط به طبقه ی اول فشرده شده باشد و دکمه روشن بود. درها بسته شدند.

به محض اینکه در باز شد، من آنجا را با زمزمه های خشمگینانه ی پشت سرم ترک کردم. هنگامی که از کنار گارد

امنیتی کنار چرخ گرداننده بیارها سرعتم را کاهش دادم. هنگامی که درب خروجی پدیدار شد دوباره شروع به

دویدن کردم. اگر جسپر به دنبال من میگشت من نمی توانستم بفهمم.

اگر او بوی مرا دنبال می کرد فقط چند ثانیه فرصت برایم باقی می ماند. از بین درهای اتوماتیک به بیرون پریدم و به علت سرعت کم باز شدنشان تقریباً با شیشه برخورد کردم.

هیچ تاکسیای در کنار جدول شلوغ و پرازدحام دیده نمی شد. وقت زیادی نداشتم. آلیس و جسیپر یا به زودی می فهمند که من رفته ام یا پیش از این فهمیده اند. احتمال داشت آن ها مرا در عرض یک چشم بهم زدن پیدا کنند.

اتوبوسی که به سمت هایت حرکت می کرد، از من چند فوت فاصله داشت و در حال بستن درهایش بود دستم را به سوی راننده تکان دادم. شروع به دویدن کردم و گفتم: «صبر کنین!»

راننده در حالی که در را باز می کرد با حیرت گفت: «این اتوبوس میره به طرفهات»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «بله، من هم همونجا میرم»

به قدم هایم سرعت بخشیدم. راننده از گوشه ی چشم به من که هیچ کیف و چمدانی به همراه نداشتم نگاه کرد و بعد شانه هایش را بالا انداخت. آن قدر برایش اهمیت نداشت تا در این رابطه از من سوال کند.

اکثر صندلی ها خالی بودند. تا حد ممکن دور از بقیه ی مسافران نشستم و از پنجره منظره ی دور شدن پیاده رو و فرودگاه را تماشا کردم. نمی توانستم از تصور کردن ادوارد در حالی که کنار جاده ایستاده بود و از مقصد نهایی من باخبر شده بود جلوگیری کنم.

با خودم گفتم «هنوز نمی توانم گریه کنم» هنوز راه درازی در پیشداشتم.

شانس با من بود. یک زوج که خسته به نظر می آمدند در حال درآوردن آخرین چمدان خود از صندوق عقب یک تاکسی بودند. از اتوبوس بیرون پریدم و به طرف تاکسی دویدم و در صندلی پشت راننده خزیدم. زوج خسته و راننده ی اتوبوس به من خیره شدند.

آدرس خانه ی مادرم را به راننده ی تاکسی غافلگیر شده نشان دادم و گفتم: «من باید هرچه زودتر برسم اونجا»

غرولند کنان گفت: «این تو سکا تر دیله!»

چهار اسکناس 20 دلاری روی صندلی گذاشتم.

«این کافیه؟»

«مطمئناً مشکلی نیست، جوون!»

با راحتی و آسایش روی صندلی نشستم. دستهایم را روی فضای بین پاها و کمرم خم کردم. شهر آشنا، شروع به هجوم در محیط پیرامون من کرد اما من از شیشه ها بیرون را نگاه نکردم. خودم را مجبور کردم تا کنترلم را حفظ کنم. مصمم بودم تا در حال حاضر خودم را نبازم. نه الان که نقشه ی من کاملاً موفق از آب در آمده بود. راه دادن به وحشتی بیشتر و اضطراب بیشتر منطقی نبود. مسیر من معین بود. حالا فقط باید به دنبال آن می رفتم.

پسبه جای وحشت کردن، چشمانم را بستم و بیست دقیقه ی ماشین سواری را با ادوارد گذراندم

تصور کردم که برای رویارویی با ادوارد در فرودگاه مانده ام. مجسم کردم که چگونه روی انگشتان پایم بلند میشدم تا بتوانم زودتر صورت او را ببینم، که چه سریع و چه باشکوه در میان انبوه مردم حرکت می کرد تا ما را از دیگران جدا کند. و بعد از آن من – مثل همیشه بی احتیاط – می دویدم تا فاصله ی کم بینمان را پایان بدهم. و بالاخره من میان بازوان مرمینش امن و امان بودم.

در فکر بودم که ما به کجا می رفتیم. جایی در شمال تا او بتواند در طول روز بیرون بیاید. یا شاید جایی بسیار دورافتاده تا بتوانیم دوباره زیر نور خورشید در کنار یکدیگر دراز بکشیم. او را که پوستش همچون دریا می درخشید، در کنار ساحل تصور کردم. مهم نبود که چه مدت باید پنهان می ماندیم. اسیر شدن در یک اتاق هتل با او می توانست نوعی بهشت باشد. سوال های بسیاری که هنوز من برای او داشتم. من می توانستم برای همیشه با او حرف بزنم، هیچگاه نخوابم و هیچگاه از کنار او جم نخورم.

می توانستم صورتش را به وضوح ببینم... تقریباً صدایش را بشنوم. و با وجود همه ی ترس و ناامیدی، برای مدت کوتاهی خوشحال بودم. آنقدر در خیال پردازی دور از واقعیت خود غرق شده بودم، که گذر ثانیه هایی که با سرعت پیشمی رفتند را از یاد برده بودم.

«هی، پلاک چند بود؟»

سوال راننده، توهمات من را درهم شکست و به همه ی رنگها فرصت فرار کردن از وهم دوست داشتنی من را داد. وحشت، تاریکی و سختی در انتظار پر کردن جای خالیای بودند که آنها پشت سر خود باقی گذاشته بودند.

«پنجاه و هشت، بیست و یک» صدایم خفه بود. راننده نگاهی به من انداخت. از اینکه شاید حادثه ای برای من پیش آمده باشد دستپاچه و عصبی بود.

«پس رسیدیم» او عصبی بود تا مرا از ماشیناش بیرون کند و یا شاید امیدوار بود که من باقی پولم را نخواهم. زمزمه کردم: «منون» به خود یادآور شدم که دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد. خانه خالی بود. باید عجله می کردم؛ مادرم وحشت زده و با اعتماد به من، در انتظار من بود.

به طرف در دویدم. ناخودآگاه دستم را برای برداشتن کلیدها از لبه ی بام دراز کردم. داخل، تاریکو خالی و عادی بود. به طرف تلفن دویدم و در طول مسیر چراغهای آشپزخانه را روشن کردم. روی وایتبرد، شماره ای 10 رقمی با دست خطی ریز و تمیز نوشته شده بود. انگشتانم به طرف صفحه ی شماره گیر لغزیدند و اشتباه کردند باید قطع می کردم و دوباره شروع می کردم. این بار فقط روی دکمه ها تمرکز کردم و به ترتیب هر کدام از آن ها را با احتیاط می فشردم. موفق شدم. با دستی لرزان، تلفن را نزدیک گوشم نگاه داشتم. فقط یکبار زنگ خورد. همان صدای ملایم پاسخ داد: «بلا. خیلی سریع بود. من تحت تاثیر قرار گرفتم»

«مامانم حالش خوبه؟»

با لطافت و لذت گفت: «اون حالش کاملاً خوبه. نگران نباش بلا. من خصومتی با اون ندارم. البته مگر اینکه تو تنها نیومده باشی»

«من تنهام» در کل زندگیم، هیچگاه از این تنها تر نبوده ام.

«خیلی خوبه. حالا، تو اون سالن رقصی رو که نزدیکای خونه تونه میشناسی؟»

«آره، می دونم چطوری خودمو برسونم اونجا»

«خب، پس خیلی زود میبینمت»

گوشی را گذاشتم.

از میان در گذشتم و از درون اتاق به طرف گرمای طاقت فرسای بیرون، دویدم.

وقتی برای دوباره نگاه کردن به خانه ام نداشتم و من نمی خواستم آن را با حالی که الان داشت ببینم؛ خالی بود و بجای اینکه نشانی از پناهگاه باشد، نشانی از وحشت بود. آخرین کسی که در آن اتاق های آشنا قدم برداشته بود، دشمن من بود.

از گوشه ی چشمانم کمابیش می توانستم مادرم را زیر سایه ی درخت اکالیپتوسی ببینم که من در کودکی زیر سایه اش بازی می کردم. یا در حالی که در کرت کوچک خاکی اطراف صندوق پست زانو زده بود. جایی که قبرستان گلپایی بود که او سعی کرده بود پیروانند. خاطره ها از هر حقیقتی که امروز می توانستم ببینم بهتر بودند. ولی من با سرعت از کنار آن ها گذشتم و به سمت گوشه رفتم و همه چیز را پشت سرم رها کردم.

هنگامی که نزدیک تر شدم، توانستم نشانه ی داخل در را ببینم. دست نوشته ای روی کاغذی به رنگ صورتی تند بود؛ نوشته بود استودیوی رقص برای تعطیلات بهار بسته است. دستگیره ی در را گرفتم، محتاطانه و با زحمت آن را کشیدم. باز بود. با خودم کلنجار رفتم تا نفسم را نگه دارم، و در را باز کنم.

راهرو تاریکو خالی بود، خنک، دستگاه تهویه هوا پت پت صدا می کرد. صدلی های پلاستیکی کپک زده در امتداد دیوارها کُپه شده بودند، قالی بوی شامپو می داد. پیست رقص غربی تاریک بود، می توانستم آن را از داخل پنجره ای که منظره ی بازی داشت ببینم. پیست رقص شرقی، اتاق بزرگتر، روشن شده بود؛ ولی پرده های پنجره ها بسته بود. وحشت کاملاً مرا احاطه کرده بود، به طوری که حقیقتاً گرفتار آن شده بودم. نمی توانستم پاهایم را به حرکت وادارم. و سپس صدای مادرم مرا فراخواند.

همان صدایی که با اضطرابی هیستریک همراه بود گفت: «بلا؟ بلا؟» با حداکثر سرعتی که می توانستم به سمت در دویدم، به سمت صدای او.

«بلا، تو منو ترسوندی! دیگه هیچوقت این کارو با من نکن!» در حالی که من در اتاق طویل و کاشی کاری شده می دویدم، صدای او ادامه میافت.

به اطراف خود خیره شدم و تلاش کردم تا محلی که صدای او از آن برمیخاست را پیدا کنم. خنده اش را شنیدم و به طرف صدا چرخیدم.

او آنجا بود، روی صفحه ی تلویزیون، در حالی که با موهای من بازی میکرد. عید شکرگزاری بود، و من دوازده ساله بودم. سال پیش از مرگ مادر بزرگم، برای دیدنش به کالیفورنیا رفته بودیم. یک روز که به ساحل رفته بودیم، من خیلی زیاد روی لبه ی اسکله خم شده بودم. او تکان خوردن پاهای من را دیده بود و در حال تلاش برای ایجاد دوباره ی تعادل من بود. با وحشت و هراس به من می گفت: «بل؟ بلا؟»

و پس از آن صفحه ی تلویزیون به رنگ آبی درآمد.

به آرامی برگشتم. او بسیار آرام در کنار درب خروجی پشتی ایستاده بود، آنقدر آرام و ساکن که من در ابتدا او را ندیدم. در دستش یک کنترل از راه دور قرار داشت. مدتی طولانی به یکدیگر خیره شدیم و سپس او لبخند زد.

به طرف من قدم برداشت، کاملاً نزدیک شد، و سپس از کنار من گذشت تا کنترل را در کنار پخش کننده ی ویدئو (وی سی ار) بگذارد. با احتیاط برگشتم تا او را ببینم.

«در این باره متاسفم، بلا. ولی اینجوری بهتر نیست که مادرت واقعاً وارد این ماجرا نشده» صدایش مهربان و مودبانه بود.

و ناگهان این مسئله مرا به خود آورد. مادرم امن بود و هنوز در فلوریدا بود. او هرگز پیام را دریافت نمی کرد. او پیش از من، هیچگاه از چشمان سرخ رنگی که در این چهره ی رنگ پریده بود وحشت زده نشده بود. او در امن و امان بود.

پاسخ دادم: «بله» صدایم از آرامش سرشار شده بود.

«تو از این که گولت زدم عصبانی به نظر نمیای»

«نیستم» صدای بلند ناگهانی ام، مرا شجاع کرد. حال دیگر چه اهمیتی داشت؟ این ماجرا به زودی به پایان می رسید. چارلی و مادرم هرگز آسیبی نمی دیدند و هرگز دلیلی برای ترسیدن نداشتند. کمابیش احساس گنجی می کردم. بخش تحلیل کننده ی ذهنم به من هشدار می داد که بطور خطرناکی در شرف از هم پاشیدنی ناشی از فشار عصبی زیاد هستم.

«چه عجیب. تو واقعاً منظورت همین بود»

چشمانش با علاقه مرا ارزیابی کردند. عنیبه ها تقریباً سیاه بودند و فقط در نزدیکی کناره ها بخشهای کمی یاقوتی بودند. تشنه. «من به گونه ی عجیب غریب تو اینو میگویم که شما آدمها می تونین کاملاً سرگرم کننده باشین. گمون کنم بتونم جذابیت تماشا کردن تو رو بفهمم. این حیرت آورده – بعضی از شما جوری به نظر میاین که انگار اصلاً حس خود – دوستی ندارین»

او چند فوت دورتر از من، دست بسینه ایستاده بود و با کنجکاوی به من نگاه می کرد. هیچ تهدیدی در صورت یا حالت ایستادنش دیده نمی شد. او بسیار زیاد عادی به نظر می رسید و به هیچ وجه هیچ چیز قابل توجهی در باره ی صورت و بدنش وجود نداشت.

فقط صورت سفید و چشمان گردی که به آنها عادت بیشتری پیدا کرده بودم. او پیراهنی آستین بلند به رنگ آبی روشن و شلوار جینی رنگو رو رفته به تن کرده بود.

او با حالتی که به نظر من امیدوارانه بود، پرسید: «گمون کنم می خواستی بهم بگی دوست پسرت برای انتقام گرفتن میاد؟»

«نه، من اینطور فکر نمیکنم. لاقول، من از شما خواستم این کارو نکنه»

«و جوابش در مقابل اون چی بود»

«نمیدونم» به طور عجیبی صحبت کردن با این شکارچی محترم و نجیب، آسان بود «من براش یه نامه گذاشتم»

«چقدر رمانتیک، آخرین نامه. و تو فکر می کنی که اون انجامش میده» حالا صدایش فقط کمی زمختتر بود و ذره ای تمسخر و طعنه به لحن مودبانه اش لطمه میزد.

«امیدوارم»

«هوممم. خب، پس امیدهامون باهم فرق دارن. می بینی، اینا همه فقط یکمی زیادی آسون گذشتن، زیادی سریع. اگه بخوام دقیقاً راستش رو بگم، من ناامید شدم. من منتظر مبارزه ی بسیار بزرگتری رو بودم. و در آخر، من فقط کمی شانس ساحتیاج داشتم»

در سکوت انتظار کشیدم.

«وقتی دست ویکتوریا نمی تونست به پدرت برسه من ازش خواستم در مورد تو اطلاعات بیشتری به دست بیاره.»

وقتی من می تونستم به راحتی تو جایی که خودم انتخاب می کردم منتظرت باشم هیچی سختی ای در تمام سیاره

ی زمینو زیر نظر گرفتن و تورو تعقیب کردن نبود. بنابراین، وقتی با ویکتوریا حرف زدم تصمیم گرفتم پیام به فونیکستا ملاقاتی با مادرت داشته باشم. شنیده بودم که می خوام برگردی خونه. در ابتدا اصلا تصور نکردم که واقعا می خوام بیای، اما بعد تعجب کردم؛ انسان ها می تونن خیلی قابل پیش بینی باشن، اونا دوست دارن به جای آشنا باشن به جای امن. و خیلی سخت نبود که به آخرین مکانی پیام که وقتی می خوام مخفی شی واردش می شی جایی که گفته بودی میای»

«اما البته من مطمئن نبودم. این فقط به سوءظن بود من معمولی احساسی نسبت به طعمه ای که می خوام شکارش کنم دارم. اگه بخوام به حس ششم. وقتی به خونه ی مادرت رسیدم به پیغامت گوش دادم اما مسلما نمی تونستم در مورد مکانی که از شما سگرفته بودی مطمئن باشم. داشتن شماره خیلی مفید بود. اما تو می تونستی تا جایی که من می دونم تو قطب جنوب هم باشی و بازی نمی تونستی ادامه پیدا کنه مگر این که تو نزدیکتر می شدی»

بعد دوست پسرت سوار به هواپیما به فونیکس شد. ویکتوریا برای من مراقب اونها بود، طبیعتا توی به بازی با اینهمه بازیکن، من نمیتونستم تنهایی کار کنم. و بنابراین اونها چیزی که امید داشتم رو به من گفتن، اینکه تو در هر صورت اینجا بودی. من آماده شده بودم؛ من قبلا فیلمهای فریبنده خونگی رو دیدم. و بعد تنها موضوع مهم به بلف زدن ساده بود.

«خیلی ساده، می دونی، خیلی طبق قوانین خودم نیست، پس می بینی من امیدوارم در مورد دوست پسرت اشتباه کنی، ادوارد، اسمش این نیست؟»

من جواب ندادم. شجاعت مصنوعیم داشت از بین می رفت. من حس کردم او داشت به آخر نگاه های علاقه مندش رسیده بود. این اصلا به هر حال برای من مهم نبود. هیچ افتخاری در کتک زدن من نبود، یک انسان ضعیف. «اجازه میدی به نامه کوچیکاز خودم برای ادوارد بذارم؟»

او یک قدم به عقب برگشت و یک دوربین دیجیتالی اندازه کف دست را لمس کرد که با دقت متعادل شده بود بالای ضبط سوت. چراغ کوچک قرمز نشان می داد که قبلا فیلم شروع به ضبط شده بوده. او جای دوربین رو چند بار تنظیم کرد، برد تصویر رو بیشتر کرد. من با وحشت به او خیره شدم.

«من و بخش، اما من فکر نکنم که اون بتونه بعد اینکه اینو ببینه بتونه در مقابل شکار من مقاومت کنه. و من نمی خوام چیزی رو از دست بدم. این همه ماله اونه، مطمئن. تو فقط به انسان ساده ای، که بدبختانه در مکان زمان اشتباه بودی، و مسلما رفت و امد با یک گروه اشتباه، من ممکنه اضافه کنم»
خندان او یک قدم به سمت من برداشت: «قبل از اینکه شروع کنیم»

من یک پیچش حالت تهوه در معده ام احساس کردم. این چیزی نبود که من پیشبینی کرده بودم. «من ممکن بود که همون موقع کار رو تموم کنم ولی جواب تمام وقت همون جا بود و من خیلی می ترسیدم ادوارد اونو ببینه و تفریح من رو خراب کنه. این به بار اتفاق افتاده، اه، سالها پیش. یک بار و تنها باری که طعمه ام از دستم فرار کرد.»

«می بینی، یک خون اشام که خیلی احمقانه به به طعمه علاقه مند شده بودی تصمیمی رو گرفت که ادوارد تو خیلی ضعیف بود تا بگیره. وقتی پیره فهمید من دنباله دوست کوچولو شم، او اون رو از پناهگاهی که درش کار می کرد دزدید - من هیچوقت متوجه وسواسی که بعضی از خون اشام ها در مقابل بعضی از شما انسانها دارند نمی شم - و

هنگامیکه اون رو آزاد کرد اون رو ایمن کرد. حتی او بنظر نمی رسید که دردی رو حس کرده باشه، موجود بیچاره کوچولو.

اون در چاله تاریکسولول گیر کرده بود. چند قرن زودتر ممکن بود اون بخاطر چیزهایی که می دید بر روی سیخ سوزانده می شد. در سال هزار و نهصد و بیست پناهگاه جایی بود برای شوک درمانی. وقتی او چشم هایش رو باز کرد، قوی به خاطر جوانیش، مثل این بود که اون هیچوقت خورشید رو ندیده. اون خون اشام پیر اون رو یک خون جدید قوی تبدیل کرد، و هیچ دلیلی برای من نبود تا به اون دست بزنم» او اه کشید و ادامه داد: «من بخاطر انتقام اون پیری رو کشتم»

«آلیس» من با بازدمم گفتم در حالی که متحیر شده بودم. «بله، دوست کوچولوی تو. موقع حمل و نقل از دیدنش خیلی متعجب شدم. پس حدس می زنم قول او کمی آسودگی از این تجربه به جا بذاره. من تو رو به دست میارم اما اونا اونو به دست میارن. تنها طعمه ای که تونست از دستم فرار کنه، البته کاملا احترام برانگیزه»

«و بوی او خیلی مطبوع و لذیذی بود. هنوزم پشیمونم که نچشیدمش. او حتی بویی مطبوع تر از تو می داد. متاسفم... نمی خواستم تو رو برنجونم. تو بوی خیلی خوبی داری نسبتا مثل بوی گل ها» او قدم دیگری به سمت من برداشت تا جایی که فقط چند اینچ از من فاصله داشت. طره ای از مویم را بلند کرد و در آن نفس ملایمی کشید. سپسبه آرامی طره را سر جایش برگرداند من نوک انگشتان سردش را روی گلویم حس کردم. او نزدیک شد و کنجکاوانه با شست دستش گونه ام را به سرعت نوازش کرد. به شدت می خواستم از او فرار کنم ما بی حرکت مانده بودم حتی نمی توانستم کمی دورتر بروم. وقتی دستشرا پایین می انداختمزمه کرد: «نه»

آهی کشید: «نمی فهمم. خب، فکر کنم باید باهش کنار بیایم. و بعد من می تونم به دوستات خبر بدم و بهشون بگم کجا می تونن تو رو و پیغام کوچیک منو پیدا کنن»

حالا کاملا دیوانه شده بودم. رنج و درد در انتظارم بود؛ می توانستم این را در چشمانش ببینم. برای او برنده شدن، تغذیه و بعد رفتن، کافی نبود. هیچ پایان سریعی در کار نبود، چیزی که رویش حساب می کردم. زانوهایم شروع به لرزیدن کردند و ترسیدم از پا دربیایم

او به عقب گام برداشت و شروع به چرخیدن دور من کرد، آن قدر عادی که به نظر می آمد می خواهد فقط از زاویه ی بهتری یک مجسمه را در موزه نگاه کند. چهره اش مثل وقتی که تصمیم گرفته بود شروع کند باز و دوستانه بود. سپس در حالی که اندکی خم شده بود نزدیکم شد. لبخند خوشایندی که بر لب داشت آرام آرام پهن تر شد تا جایی که دیگر یک لبخند نبود ولی کج شدن دندان هایش کاملا نمایان بودند و برق می زدند.

نمی توانستم کمکی به خودم بکنم. سعی کردم بدوم. به همان اندازه ای که انتظار داشتم بی فایده بودو به اندازه ی ضعیف بودن زانوهایم اضطراب... ناگهان به سمت در دویدم. در یک لحظه، او جلویم بود. اگر پاها یا دستانش را حرکت داده بود من متوجه ش نشدم، خیلی سریع بود. ضربه ی خردکننده ای به سیه ام خورد. حس کردم به عقب پرتاب می شوم و بعد همزمان با برخورد سرم با آینه ها صدای شکسته شدنی را شنیدم.

بیشاز حد گیج بودم که درد را بفهمم. هنوز نمی توانستم نفسبکشم. او به آرامی به سمتم قدم برداشت. «جلوه ی خیلی خوبیه»

او در حالی که داشت آشفتگی شیشه‌ها را چکمی کرد، این را با صدای دوستانه‌ای، مثل قبل گفت. «فکر می‌کردم این اتاق برا فیلم خیلی دیدنی و هیجان‌انگیزه. به همین خاطر که این مکانو برا ملاقات تو انتخاب کردم. خیلی عالیه، نیست؟»

اعتنایی به او نکردم و در حالی که با دستان و زانوهایم تقلا می‌کردم به سمت در دیگر خزیدم. یک مرتبه او بالای من ایستاده بود و پایش بر رانم فشار شدیدی می‌داد. صدای خرد شدن تهوع آوری را قبل از آن که حسش کنم شنیدم. اما بعد حسش کردم و نمی‌توانستم جلوی جیغ‌هایی که دردمندم را بگیرم. تابی به بالا خوردم تا رانم را ببینم. و او بالای سر من ایستاده و لبخند می‌زد.

او با لحن دلپذیری پرسید: «دوستداری دوباره به آخرین تقاضات فکر کنی؟»
با پنجه‌ی پایش سقلمه‌ای به ران شکسته‌ام زد و من جیغ تیزی را شنیدم. با وحشت زیادی فهمیدم متعلق به من بوده است.

به سرعت گفت: «به این که ادوارد سعی کرده منو پیدا کنه توجهی کردی؟»

با صدای قارقار مانند گفتم «نه!!!»

«نه ادوارد، این کارو نکن...»

و بعد چیزی با صورتم برخورد کرد و مرا به طرف پشت سرم، آینه‌های خرد شده پرتاب کرد. علی‌رغم درد رانم شکافته شدن توسط چیز تیزی رو در فرق سرم حس کردم. و بعد چیز خیس و گرمی با سرعتی ترسناک شروع به پخش شدن در بین موهایم کرد. می‌توانستم حس کنم شانه‌ی لباسم را خیس می‌کند و صدای چکیده شدنش را بر تکه چوبی که زیرم بود بشنوم. بوی آن شکمم را به پیچیدن واداشت.

در آن حالت تهوع و گیجی چیزی دیدم که خرده امید ناگهانی‌ای بهم داد. چشمانش صرفاً قصدش را نمایان کردند و حالا در نیاز غیر قابل‌کنترلی می‌سوختند. سرخی خون روی لباس سفیدم پخش شد و به سرعت چاله‌هایی را در اتاق پر کرد، داشت او را با تشنگی دیوانه می‌کرد. حالا قصد اولیه‌اش را نداشت و نمی‌توانست بیش از این تحمل کند. حالا بگذار سریع باشد، تمام چیزی بود که وقتی خون از سرم بیرون می‌رفت و هوشیاری‌ام را می‌مکید امید داشتم اتفاق بیفتد. چشمانم داشتند بسته می‌شدند.

می‌توانستم ببینم، در تونل‌های درازی که چشمانم بهشان مبدل شده بودند شکل سیاه او به سمتم آمد. با آخرین تقلایم دستم به طور غریزی بالا آمد تا از صورتم محافظت کند. چشمانم بسته شدند و من از هوش رفتم.

فرشته وقتی از هوش رفتم رویایی دیدم. جایی که زیر آب تیره شناور بودم، خوشحال‌ترین صدایی را که ذهنم می‌توانست بیافریند شنیدم. زیبا، رو به تعالی و علی‌رغم آن، هراسناک. تله‌ی دیگری بود. عمیق تر، خروش وحشیانه تری که با غضب طنین انداخت. من دوباره به عقب برده شده بودم، بیشتر به ظاهر با درد برنده‌ای در دستم که بالا برده شده بود، اما نمی‌توانستم راهم را به عقب پیدا کنم که به اندازه‌ای دور باشد که بتوانم چشمانم را باز کنم و بعد فهمیدم مرده‌ام. بخاطر این که در آب سنگین صدای فراخوان فرشته‌ای را شنیدم که اسمم را صدا می‌کرد. یک دعوت به تنها بهشتی که می‌خواستم. صدای فرشته با هراسگریه کرد: «اوه نه بلا. نه!» پشت آن صدا صدای دیگری بود آشوب شدیدی که ذهنم از آن ترسید و عقب رفت. غرغر صدای بدجنس و بمی، صدایی خردکننده و منجرکننده و صدایی بلند و شدید و بعد شکسته شدنش... به جایش سعی کردم روی صدای فرشته تمرکز کنم. او

استدعا کرد: «بلا، خواهش می‌کنم! به من گوش کن، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم بلا خواهش می‌کنم! بله، من می‌خواستم چیزی بگویم. هر چیزی. اما نمی‌توانستم لبهایم را پیدا کنم. فرشته با صدای زیبایش غمگینانه صدا زد: «کارلایل!» «بلا، بلا، نه، او، نه، نه!» و فرشته داشت هق هقی بدون اشک و شکسته می‌کرد. فرشته نباید گریه می‌کرد، این اشتباه بود. سعی کردم او را پیدا کنم، تا به او بگویم مشکلی نیست اما آب خیلی عمیق بود. داشت بر روی من فشار می‌داد و نمی‌توانستم نفس بکشم. فشار اندک اندک بر سرم زیاد می‌شد. اذیت می‌کرد. بعد، وقتی آن رنج در تاریکی شکست دردهای دیگری آمدند، رنج‌های سخت و قوی تری بودند. فریادی کشیدم، نفس نفس می‌زدم و در آب تیره خرد می‌شدم. فرشته گریست: «بلا!» صدای خونسردی مرا مطلع کرد «اون یه مقدار خون از دست داده اما زخم سرش زیاد عمیق نیست.» «مواظب ران پاش باش، شکسته فریادی از خشم در لبان فرشته تقلا کرد. در یکطرفم زخم تیزی را حس کردم. این نمی‌توانست بهشت باشد، می‌توانست؟ بیش از حد در آن رنج بود. صدای منظم ادامه داد: «همین‌طور، فکر کنم چندتایی دنده هم...» اما دردهای تیزم داشتند محو می‌شدند. درد جدیدی بود، دردی سوزاننده در دستم داشت بر هر چیز دیگری مسلط می‌شد. کسی داشت مرا می‌سوزاند. سعی کردم به او چیزی بگویم اما صدایم بیش از حد آهسته و گرفته بود. نمی‌توانستم آن را بشناسم. «بلا تو خوب می‌شی. می‌تونی صدامو بشنوی، بلا؟ دوستت دارم» بار دیگر سعی کردم صدایم کمی واضح تر بود. «ادوارد.» «بله. من این‌جام» نالیدم: «درد دارم» «می‌دونم، بلا، می‌دونم» و بعد، دور از من و مضطرب... «نمی‌تونی کاری کنی؟» کارلایل قول داد «کیفم لطفاً.. نفست رو نگه دار، آلیس، این کمک می‌کنه» نالیدم «آلیس؟» «اون این‌جاست. می‌دونست کجا پیدات کنه» سعی کردم به او بگویم «دستم درد می‌کنه» «می‌دونم، بلا. کارلایل چیزی بهت می‌ده که متوقفش می‌کنه» جیغ کشیدم «دستم داره می‌سوزه!» بالاخره در آخرین تاریکی راه را باز کرده بودم و چشمانم پلک‌زنان و باز بودند. نمی‌توانستم چهره‌اش را ببینم. چیزی تیره و گرم ابری بر چشمانم ایجاد می‌کرد. چرا آن‌ها نمی‌توانستند آتش را ببینند و خاموشش کنند؟ صدایش ترسیده بود «بلا؟» در حالی که می‌سوختم جیغ زدم «آتش! یه نفر آتیشو خاموش کنه!» «کارلایل! دستش!» جیمز گازش گرفته. صدای کارلایل دیگر خونسرد نبود، وحشت زده بود. شنیدم ادوارد نفسش را با ترس به داخل کشید. - ادوارد تو باید این کارو بکنی. صدای آلیس از بالای سرم بود. انگشتان سرد بر خیسی چشمانم کشیده شدند ادوارد نعره زد «نه!» نالیدم «آلیس» کارلایل گفت «ممکنه راهی وجود داشته باشه» ادوارد ملتمسانه گفت «چه راهی؟» «بین می‌تونی سم رو به بیرون بمکی؟ زخم واقعا تمیزه» در حالی که کارلایل حرف می‌زد توانستم فشار بیشتری را بر سرم حس کنم. چیزی در فرق سرم ضربه می‌زد. درد آن در بین درد آتش گم شده بود. آلیس با صدای صافی گفت «کار می‌کنه؟» کارلایل گفت «نمی‌دونم. اما ما باید عجله کنیم» ادوارد با تردید گفت «کارلایل، من... نمی‌دونم می‌تونم این کارو انجام بدم یا نه!» دوباره در صدای زیبایش درد و رنج بود. صدای آلیس از نزدیکی سرم می‌آمد «تقریبا هست.» «این تصمیم توئه ادوارد، هر راهی هم که باشه. من نمی‌تونم کمکت کنم. اگه تو بخوای خون رو از دستش بیرون بکشی لازمه من خونریزشو در این جا بند بیارم» با هجوم شکنجه‌ای آتشین از درد به خود پیچیدم. حرکت کردنم باعث شد درد بیزارکننده‌ای در رانم زبانه بکشد. جیغ کشیدم «ادوارد!» فهمیدم دوباره چشمانم بسته شده‌اند. بازشان کردم و با نومیادی به دنبال چهره‌ی ادوارد گشتم. و پیدایش کردم. بالاخره توانسته بودم چهره‌ی بی‌عیب و نقصش را ببینم که به من خیره شده بود و در نقابی از تردید و رنج در هم رفته بود. کارلایل بالای سرم من خم شده بود و روی زخم سرم کار می‌کرد «آلیس یه چیزی بهم بده تا درد رانش رو کم کنم!» «ادوارد تو یا باید این کارو الان انجام بدی یا

خیلی دیر میشه. «چهره ی ادوارد کشیده و بی حس بود. وقتی تردید در چهره اش ناگهان جایش را به اراده ای شعله ور داد نگاهش می کردم. آراواره اش محکم شد. انگشتان سرد و قدرتمندش را روی دست سوزانم حس کردم که محکم می شدند. بعد سرش بالای دستم خم شد و انگشتان خنکش بر پوستم فشار آوردند. ابتدا درد بدتر شده بود. جیغ کشیدم در مقابل دستان سردی که مرا عقب نگه داشتند به خود پیچیدم. صدای آلیس راشنیدم که سعی می کرد مرا آرام کند. چیز سنگینی رانم را بر کف اتاق محکم کرد و کارلایل سرم را بین بازوان سنگی اش قفل کرده بود. بعد، آرام آرام با کرخ و کرخ تر شدن دستم پیچ و تابم کاهش یافت. آتش داشت خاموش می شد و بر نقطه ی خلی کوچکتري متمرکز میشد. احساس کردم هم چنان که درد فروکش می کرد، هشیاری ام رنگ می باخت. می ترسیدم دوباره به داخل آب های سیاه سقوط کنم، می ترسیدم او را در تاریکی گم کنم «ادوارد،» سعی کردم حرف بزنم، ولی نمی توانستم صدای خودم را بشنوم. آن ها صدایم را می شنیدند. «اون همین جاست بلا» «بمون ادوارد، پیشم بمون...» صدایش نگران بود، و به نحوی پیروزمندانه. «می مونم» با آسودگی آه کشیدم. آتش خاموش شده بود، بقیه دردها هم با تراوش آهسته ای از بدنم خارج شدند و تسکین پیدا کردند. کارلایل از جایی بسیار دور پرسید «تمام و کماله؟» «خونش مزه ی تمیزی می ده» ادوارد به آهستگی گفت «می تونم مزه ی مرفین رو حس کنم» کارلایل صدایم زد «بلا؟» سعی کردم جواب دهم «اممممم؟» «آتش خاموش شده؟» «بله،» آه کشیدم «ازت ممنونم ادوارد». جواب داد «دوستت دارم» «می دونم» با خستگی تنفس می کردم. صدای مورد علاقه ام در تمام دنیا را شنیدم، خنده ی آهسته ی ادوارد را، ضعیف بود و همراه با آسودگی خاطر. کارلایل دوباره پرسید «بلا؟» چهره ام را در هم کشیدم؛ می خواستم بخوابم «چیه؟» «مادرت کجاست؟» «فلوریدا» آه کشیدم «ادوارد، اون من رو فریب داد. فیلم هامون رو دیده» خشمی که در صدایم بود، به طرز رقت انگیزی شکننده بود. ولی به یادم می آورد. «آلیس» سعی کردم چشم هایم را باز کنم «آلیس، اون فیلم_ اون تو رو می شناخت، آلیس، می دونست اهل کجایی» خواستم بی وقفه صحبت کنم، ولی صدایم ضعیف بود. اضافه کردم «بوی بنزین احساس می کنم» از گیجی مغزم متعجب شدم! کارلایل گفت «وقتشه که حرکتش بدیم» نالیدم «نه، می خوام بخوابم» ادوارد آرام کرد «می تونی بخوابی عزیزم، من می برمت» و من در دستان او بودم، مقابل قفسه سینه اش نگه داشته شده بودم_ معلق در هوا، تمام دردهایم از بین رفت. «حالا بخواب بلا» آخرین کلماتی بودند که شنیدم. 24 بن بست چشمانم در میان نوری سفید و درخشان باز شد. در اتاقی نا آشنا بودم، اتاقی سفید. دیوار کناری ام با پرده های عمودی بلندی پوشیده شده بود؛ نورهای خیره کننده از بالای سرم، مرا کور میکردند. بر روی تخت خوابی سفت و ناصاف گذاشته شده بودم یک تخت خواب نرده دار. بالشها پهن و قلنبه قلنبه بودند. از جایی نزدیک، صدایی آزاردهنده شبیه به صدای بوق می آمد. امیدوار بودم معنی اش این باشد که هنوز زنده ام. مرگ نباید تا این حد آزاردهنده باشد. دستهایم تماماً با لوله هایی شفاف پیچانده شده بودند، و چیزی جلوی صورتم بسته شده بود، از پایین بینی ام. دستم را بالا بردم تا آن را پاره کنم. و انگشتانی سرد دستم را گرفتم. «نه، این کار رو نمیکنی» «ادوارد؟» سرم را کمی چرخاندم و صورت فوق العاده زیبای او فقط چند اینچ با صورت من فاصله داشت، چانه اش بر لبه ی بالش من آرام گرفته بود. دوباره متوجه شدم که زنده ام، این بار با حس شادی و سپاسگذاری. «اوه ادوارد، من واقعاً متاسفم» «... هیسس» مرا ساکت کرد «الآن همه چیز رو به راهه». «چه اتفاقی افتاد؟» نمیتوانستم دقیقاً به خاطر بیاورم. هر چه سعی میکردم به خاطر بیاورم، ذهنم مقاومت نشان میداد. نجوا کنان گفت «من تقریباً خیلی دیر کردم. ممکن بود خیلی دیر شده باشه» صدایش رنجیده بود. «من خیلی احمق بودم ادوارد. فکر کردم مادرم پیش اونه» «اون همه امون رو فریب داد». من باید به

مادرم و چارلی زنگ بزنگم « در میان گیجی و ابهام، این را متوجه شدم. «آلیس بهشون زنگ زد. رنی اینجاست. خوب، اینجا توی بیمارستان. داره یه چیزی دست و پا میکنه که همینالآن بخوره» «اون این جاست؟» سعی کردم بلند شوم و بنشینم، اما گیجی سرم افزایش یافت، و دست او با ملایمت مرا بر روی بالشها خواباند. قول داد «اون زود برمیگرده. و تو نیاز داری که بی حرکت بمونی» وحشتزده شدم. «ولی تو به اون چی گفتی؟» هیچ علاقهای به آرام شدن نداشتم. مادرم اینجا بود و من داشتم به خاطر حملهی یک خون آشام بهبود مییافتم «بهش گفتی چرا من اینجا؟». «تو از دو سری پله افتادی به سمتیه پنجره» مکث کرد «باید قبول کنی که ممکن بود اون اتفاق بیفته». آهی کشیدم که با درد همراه بود. به بدنم زیره ملحفه خیره شدم، برآمدگی بزرگی که پای من بود. پرسیدم «چقدر وضعم بده؟» «تو یه پای شکسته داری، چهارتا دنده خورد شده، چندتایی هم ترک روی جمجمت، کبودیها هر اینچ پوستت رو پوشوندن، و کلی خون هم از دست دادی. اونا بهت کمی خون دادن. خوشم نیومد، باعث شد. برای یه مدت عطر عوض شه» «اون حتماً باید یک تغییر خوبی برات بوده باشه» «نه، من بوی تورو دوست دارم» به آرامی پرسیدم «چطوری انجامش دادی؟» به سرعت فهمید که منظورم چیست. «من مطمئن نیستم» نگاهش را از چشمان متعجبم گرفت، دست پانسمان شده ام را از روی تخت با ملایمت در دستانش گرفت، مواظب بود که اتصال سیمی که من را به یکی از نمایشگرها متصل کرده بود قطع نکند. من صبورانه منتظر ادامه اش بودم. او بدون اینکه به من نگاه کند، آه کشید، «غیر ممکن بود... که متوقف شه» او زمزمه کرد. «غیر ممکن ولی، من کردم» بالاخره به بالا نگاه کرد، با یک لبخند نصفه نیمه «من باید عاشقت باشم» در جواب خندیدم. این حرکت صورتم را به درد آورد. «من به خوشمزگی که عطر هست، نیستم؟» «حتی بهتر بهتر از چیزی که خیال میکردم» عذر خواهی کردم «متاسفم» او چشمش را به سمت سقف بلند کرد «بین همه چیزهایی که باید معذرت بخوای» «برای چه چیزهایی باید معذرت بخوام؟» «برای اینکه خیلی نزدیک بود خودت رو برای همیشه از من بگیری» بار دیگر معذرت خواهی کردم. «متاسفم» «من میدونم چرا اینکار رو کردی» صدایش آرامشبخش بود «ولی مسلماً خیلی غیر منطقی بود. تو باید منتظرم میموندی، باید به من میگفتی» «تو نمیداشتی من برم» «نه» او با صدای سختی تأیید کرد «نمیداشتم» برخی از خاطره های خیلی بد و ناگوار شروع به برگشتن کردند. من لرزیدم، و بعد چهره ام را در هم کشیدم. او ناگهان نگران شد «بلا، چی شده؟» «چه اتفاقی برای جیمز افتاد؟» «بعد از اینکه اونو از روت کشیدم کنار، امت و جسیپر ترتیبش رو دادن». یک نشانه خشم آلود از پشیمانی در صدایش بود این من را گیج کرد «من امت و جسیپر رو اونجا ندیدم». «اونها مجبور شدن اتاق رو ترک کنن... اونجا کلی خون بود» «ولی تو موندی» «بله، من موندم» من در تعجب گفتم. «... و آلیس، و کارلایل». «میدونی که، اونا هم تو رو دوست دارن» یک روشنایی مختصر از بین تصویرهای دردناکی که آخرین بار آلیس را دیدم چیزی را به خاطر ام آورد. با نگرانی پرسیدم «آلیس نوار رو دید؟» «بله» لحنی جدید صدایش را تاریک کرد، ندایی از نفرت خالص. «اون همیشه در تاریکی بود، برای همینه یادش نیومد» «میدونم. اون الان فهمیده» صدایش آرام بود، ولی صورتش از خشم تیره بود. من سعی کردم بادست آزادم به صورتش برسم، ولی چیزی من را متوقف کرد. به پایین نگاه کردم تا سرمی که دستم را می کشید ببینم. «اه» خودم رو عقب کشیدم. او با نگرانی پرسید «چی شده؟» افکارش منحرف شده بود، ولی نه به اندازه کافی عصبانیت کاملاً چشمهایش را ترک نکرد. من توضیح دادم «سوزن» و از دیدن سوزنی که در دستم بود دوری کردم. روی طرح پیچیده ی کاشی های سقف تمرکز کردم و سعی کردم با وجود درد دنده هایم نفس عمیق بکشم. او زیر لب به خودش نجوا کنان گفت «ترس از سوزن» سرش را تکان میداد «اوه، یه خون آشام روانی، سعی در شکنجه دادن اون تا حد مرگ رو داره،

مسلم، هیچ مشکلی نیست، او فرار می‌کنه تا اونو ببینه. ولی از طرف دیگه، سرم... من پشت چشمی نازک کردم. خوشحال شدم که فهمیدم حداقل این حرکت دردناک نیست. تصمیم گرفتم موضوع رو عوض کنم. پرسیدم «تو چرا اینجایی؟» او به من خیره شد، اول گیجی سپس درد و رنج چشمهایش را لمس کرد. هنگامی که اخم کرد ابروهایش به هم کشیده شدند «تو می‌خواهی من برم؟» «نه» در حالی که از این فکر به وحشت افتاده بودم، اعتراض کردم «نه، منظورم اینه که، مادرم فکر می‌کنه چرا تو اینجایی؟ من نیاز دارم قبل از اینکه اون برگرده داستانت رو راست و ریست کنم» «اوه» او گفت، و پیشانی اش به آرامی به حالت مرمینش برگشت «من اومدم به فونیکس تا منطق رو بهت حالی کنم، تا تورو راضی کنم برگردی به فورکس» چشمهایش خیلی جدی و بی‌ریا بود، من تقریباً خودم هم باور کردم «قبول کردی من رو ببینی، و تو به بیرون از هتل رفتی در جایی که من و ایس و کارلایل بودیم – مطمئناً من اینجا تحت نظر والدین بودم.» او با پاکدامنی اضافه کرد «تو در راه رسیدن به اتاقم ولی روی پله‌ها سر خوردی و ... خوب، ادامه رو می‌دونم. گرچه، لازم نیست هیچ کدوم از جزئیات رو بدونی. دلیل خیلی خوبی داری که راجع به بعضی موضوعاتیه ذره گیج باشی» اندکی در این مورد فکر کردم «یکسری ایردا توی اون داستان وجود داره، مثل نبود پنجره‌ی شکسته» او گفت «نه واقعا، ایس یه ذره زیادی برای طبیعی ساختن شواهد تفریح داشت. همه چی به طور خیلی متقاعد کننده‌ای انجام شده – تو حتی می‌تونی اگر بخوای از هتل هم شکایت کنی. هیچ چیزی نداری که نگرانش باشی» او قول داد، و گونه‌ام رو با نرم‌ترین لمس نوازش کرد «تنها کاری که تو باید بکنی خوب شدن»

انقدر غرق در درد جراحی‌ها یا ابر حاصل از داروها نبودم که به تماسش واکنش نشان ندهم. صدای بوق نمایشگر نامنظم شد – حالا او تنها کسی نبود که می‌توانست صدای بد عمل کردن قلبم را بشنود. با خودم غرغر کردم «این داره خجالت آور می‌شه» او با دهان بسته خنده‌ای کرد و نگاه متفکرانه‌ای در چشمانش پدیدار شد. «... هووووم...می‌خواستم» به آرامی خم شد. صدای بوق دستگاه حتی قبل از آن که لب‌هایش لمس کنند وحشیانه سرعت گرفت. اما وقتی لب‌هایش را حس کردم اگرچه با ملایم‌ترین فشار ممکن، صدای بوق به کل قطع شد. او ناگهان به عقب پرید و وقتی که صفحه‌ی مانیتور دوباره ضربان داشتن قلبم را نشان داد قیافه‌ی نگرانش آسوده شد. او اخم کرد «به نظر می‌اد الان حتی بیشتر از حد معمول باید مراقبت باشم» اعتراض کردم «هنوز بوسیدنت رو تموم نکرده بودم. مجبورم نکن پیام اون جا» او پوزخندی زد و دوباره سرش را پایین آورد تا لب‌هایش را به آرامی بر لبهایم فشار دهد. صفحه‌ی مانیتور وحشیانه بوق می‌زد. اما بعد لب‌هایش محکم شدند و از من فاصله گرفت. با نیشخند دیگری گفت «فکر کنم صدای مادرتو شنیدم» موج نامعقولی از نگرانی در من طغیان کرد. نمی‌توانستم بگذارم برود، ممکن بود دوباره ناپدید شود نالیدم «منو ترک نکن» برای لحظه‌ی کوتاهی او ترس را در نگاهم دید. با جدیت قول داد «این کارو نمی‌کنم» و بعد لبخند زد «یه چرتی می‌زنم» او از صندلی پلاستیک سختی که کنار من بود به سمت خمیدگی فیروزه‌ای رنگ و چرم مصنوعی در پایین تختم حرکت کرد. و تماماً پشتی‌ان را پایین داد و چشمانش را بست. کاملاً بیحرکت بود. به صورت طعنه‌آمیزی زمزمه کردم «یادت نره نفس بکشی» او در حالی که چشمانش هنوز بسته بودند، نفس عمیقی کشید. حالا می‌توانستم صدای مادرم را بشنوم. داشت با کسی حرف می‌زد، شاید یک پرستار. به نظر غمگین و خسته می‌آمد. می‌خواستم از روی تخت بپریم و به طرفش بدوم و آرامش کنم و قول بدهم که همه چیز مرتب است. اما پریدن به هیچ وجه برایم ممکن نبود، بنابراین بابتی قرار می‌گذاشتم. در به اندازه‌ی شکافی باز شد و او نگاه دزدانه‌ای به داخل انداخت. زمزمه کردم «مامان!» صدایم پر از آسودگی و عشق بود. متوجه حالت ادوارد روی صندلی شد، بر نوک پا جلو آمد تا کنار تختم رسید. زیر لب گفت «اون هیچ وقت نمی‌ره؟ نه؟»

«مامان، من خوشحالم که تورو می بینم» او به پایین خم شد تا من را به آرامی در اغوش بکشد، و من حس کردم اشکهای گرمش روی گونه هایم می افتادند. «بلا، من خیلی ناراحت بودم» «متاسفم مامان. اما همه چیز الان خوبه، روبراهه» آرامش کردم او روی لبه ی تختم نشست. «من فقط خوشحالم که بالاخره چشمهات رو باز می بینم» چه مدتی چشم بسته بوده اند «امروز جمعه است، عزیزم، تو برای یه مدتی نبودی» «جمعه؟» شکه شده بودم، سعی کردم روزی را به یاد بیاورم که ان اتفاق... اما نمی خواستم در این مورد فکر کنم. «اونا مجبور شده بودن تو رو یه مدت با مسکن اروم نگه دارند، عزیزم – تو کلی زخم و صدمه دیدی» «می دونم» می توانستم همه ی آنها را حس کنم. «تو شانس آوردی دکتر کالن اونجا بود. اون چه مرده خوبییه .. گرچه خیلی جوونه. و بیشتر به یک مدل می خوره تا یک دکتر» «تو کارلایل رو دیدی؟» «و خواهر ادوارد، الیس رو. اون خیلی دختر دوست داشتنیه» من با تمام وجود تایید کردم. «اره اون دوست داشتنیه» او از روی شانه اش نگاهی به ادوارد انداخت، روی صندلی با چشمهای بسته دراز کشیده بود «تو به من نگفته بودی همچین دوستای خوبی توی فورکس داری» من ماهیچه هایم رو منقبض کردم و بعد ناله کردم او در حالی که دوباره به سمت من بر می گشت، با نگرانی پرسید «کجات درد می کنه؟» چشمهای ادوارد لحظه ای به صورتم افتاد. به آنها اطمینان دادم «چیزی نیست. من فقط باید به یادم بمونه تکون نخورم» او دوباره به چرت زدن دروغین خود بازگشت. من از حواس پرتی مادرم سود بردم و موضوع بحث را از موضوعی که کمتر باب میل بود، برگرداندم. سریع پرسیدم «فیل کجاست؟» «فلوریدا – اوه بلا! تو هیچوقت حدس نمی زنی! دقیقا وقتی که می خواستیم اونجا رو ترک کنیم، بهترین خبر رسید!» من حدس زدم «فیل قرار داد بست؟» «بله! چطوری حدس زدی؟! سازن، باورت میشه؟» «عالیه مامان» من با کل شور و شوقی که می توانستم گفتم، با این که چندان ایده ای نداشتم که این به چه معناست. «و تو عاشق جکسون ویل می شی» در حالی که من با بی حالی به او خیره شده بودم، این ها را پشت سر هم می گفت «من یه ذره نگران شدم وقتی فیل شروع کرد به صحبت کردن در مورد اکرون، اونقدر برف و همه چیز، چون تو می دونی من چقدر از سرما متنفرم، ولی الان جکسون ویل! اون همیشه افتابیه، و رطوبتش هم واقعا اونقدر بد نیست. ما بامزه ترین خونه رو پیدا کردیم، زرد، با تراشه های سفید، و یک ایوان دقیقا عین فیلمهای قدیمی، و این درخت بزرگ بلوط، و اون تنها چند دقیقه با اقیانوس فاصله داره، و تو دستشویی خودت رو خواهی داشت...» مداخله کردم «صبر کن مامان» ادوارد هنوز چشمانش را بسته نگه داشته بود، ولی بیش از ان عصبی و هیجان زده بود که خواب به نظر برسد «در مورد چی داری صحبت می کنی؟ من قرار نیست پیام فلوریدا، من توی فورکس زندگی می کنم» «ولی لازم نیستش اونجا زندگی کنی دیگه نادون» خندید «فیل الان می تونه خیلی بیشتر پیشمون بمونه ... ما در موردش خیلی صحبت کردیم، و من قراره بازی های رفت رو نرم، نصف وقت با تو، نصف وقت هم با اون» «مامان» در عجب بودم که بهترین راه برای سیاستمداران کنار آمدن با این قضیه چیست. «من می خوام تو فورکس زندگی کنم کاملا تو مدرسه جا افتادم و دو تا دوست معمولی اون جا دارم» وقتی کلمه ی دوست را یادآوری کردم او نگاهی به ادوارد انداخت، پس باید راه دیگه ای پیدا می کردم... «و چارلی به من نیاز داره، اون همیشه تنهائه و به هیچ وجه نمی تونه آشپزی کنه» او با سردرگمی پرسید «تو می خوای تو فورکس بمونی؟» «این ایده برایش غیر قابل باور بود و بعد چشمانش دوباره به سمت ادوارد افتاد.» «چرا؟» «بهت که گفتم...مدرسه، چارلی...آخ!» «شانه بالا انداخته بودم. ایده ی خوبی نبود. دستانش با درماندگی بالای سرم تکان تکان خوردند. سعی داشتند جای مناسبی را برای نوازش کردن پیدا کنند. او با پیشانی ام شروع کرد که با نوار زخم بندی بسته نشده بود. به من یادآوری کرد «بلا، عزیزم، تو از فورکس متنفری» او اخم کرد و این بار به آرامی به عقب نگاه

کرد و نگاهش بین ادوارد و من لغزید. «اون قدرها هم بد نیست» زمزمه کرد «بخاطر این پرسس؟» دهانم را باز کردم تا دروغ بگویم اما چشمانش مرا به دقت زیر نظر داشتند و من میدانستم میتواند حقیقت را ببیند. «او قسمتی از شه» نیازی نبود اقرار کنم چه قسمت بزرگی بوده است. پرسیدم «خوب، فرصتی به دست آوردی تا با ادوارد صحبت کنی؟» او با تردید گفت «آره» و به چهره‌ی کاملاً بی حرکتش نگاه کرد. «و من می‌خوام در این مورد باهات صحبت کنم» آه! او! «در مورد چی؟» او در حالی که صدایش را آهسته نگه داشته بود، با لحن اتهام آمیزی گفت «من فکر می‌کنم اون پسر عاشق توه» با اطمینان گفتم «من هم همین فکرو می‌کنم» بدون آن که بتواند کنجکاوی طغیان کرده‌اش را در صدایش پنهان کند، گفت: «و احساس تو نسبت به اون چیه؟» من آه کشیدم و به جای دیگری نگاه کردم. به همان اندازه ای که مادرم را دوست داشتم، این گفتگویی نبود که می‌خواستم با او داشته باشم. «من کاملاً دیوونه‌ی اونم» شبیه چیزی بود که نوجوانی ممکن بود در مورد اولین دوست پسرش بگوید. با تردید گفت «خب اون به نظر خیلی خوبه، و او خدای من به طور باورنکردنی ای خوش قیافه‌س، اما تو هنوز خیلی جوانی بلا» صدایش نامطمئن بود. تا جایی که به یاد می‌آوردم، این اولین بار بعد از هشت سالگی من بود که سعی کرده بود شبیه به یک مادر عمل کند. صدای معقول-اما-خشن او را از بین گفتگوهایی که با او در مورد مردها کرده بودیم تشخیص دادم. سعی کردم آرامش کنم «اینو می‌دونم مامان. نگرانش نباش. فقط ازش خوشم میاد» موافقت کرد «درسته» به سادگی راضی شده بود. سپس اهی کشید و گناهکارانه از روی شانه نیم‌نگاهی به ساعت گرد و بزرگ روی دیوار انداخت. «باید بری؟» لبش را گزید «فیل قرار بود تا چند لحظه زنگ بزنه... نمی‌دونستم که قراره که بیدار شی» «مشکلی نیست مامان» سعی کردم احساس آرامش را از صدایم کم کنم تا احساساتش جریحه دار نشوند «من تنها نمی‌مونم»، زود بر می‌گردم. می‌دونم، من اینجا می‌خواهیدم» این را در حالی گفت که معلوم بود به خود افتخار می‌کند «او، مامان، مجبور نیستی این کارو کنی! می‌تونم خونه بخوابم. من اصلاً متوجه نمی‌شم» گردش مسکن‌ها در مغزم حتی همین الان هم تمرکز را سخت می‌کرد، گرچه، ظاهراً روزها خوابیده بودم. کمروبی اعتراف کرد «خیلی نگران بودم. چند تا جنایت توی محمولون اتفاق افتاده و من دوست ندارم اونجا تنها باشم» با اضطراب پرسیدم «جنایت؟» «یه نفر به زور رفته تو استدیوی رقص چهار راه جلوی خونه و اونو سوزنده و با خاک یکسان کرده...هیچی باقی نمونه! و یه ماشین دزدی رو درست جلوی ساختمون گذاشتن. یادته وقتی رو که از اونجا برای رقص استفاده میکردی، عزیزم؟» به خود لرزیدم و اخم کردم «یادم می‌اد» «عزیزم، اگه بهم احتیاج داری، میتونم بمونم» «نه، مامان، من خوبم. ادوارد پیشم می‌مونه» «امشب برمی‌گردم». بیشتر شبیه یک اخطار بود تا وعده، به نظر میرسید دلیل این که میخواست بماند، همین بود و همان طور که آن را میگفت، دوباره به ادوارد نگاهی انداخت. «دوست دارم مامان» «منم دوست دارم، بلا. عزیزم، سعی کن وقتی راه میری بیشتر مواظب خودت باشی. دوست ندارم تو رو از دست بدم» چشمان ادوارد بسته ماند، اما لبخند بزرگی لحظه‌ای بر چهره اش نشست. پرستاری با سرعت وارد شد تا همه‌ی لوله‌ها و سیمهای متصل به من را بررسی کند. مادرم پیشانی ام را بوسید، دست بانداپیچی شده ام را نوازش کرد و رفت. پرستار برگه‌ی اطلاعات را که روی مانیتور دستگاه سنجش ضربان قلب من بود، واریسی می‌کرد. «عزیزم، احساس اضطراب داری؟ ضربان قلبت کمی بالا رفته» او را خاطر جمع کردم «من خوبم» «به پرستار اصلیت خبر می‌دم که بیدار شدی. یه دقیقه‌ی دیگه می‌اد که تو رو ببینه» به محض این که او در را بست، ادوارد کنار من بود. ابروهایم را بالا بردم و گفتم «یه ماشین دزدیدین؟» «ماشین خوب و خیلی سریعی بود» بدون پشیمانی لبخندی زد پرسیدم «چرتت چطور بود؟» چشمانش را باریک کرد و گفت «جالب بود» «چی؟» در حالی که پاسخ می‌

داد، سرشرا پایین انداخت « غافلگیر شدم. فکر می کردم فلوریدا... و مادرت... من فکر می کردم این چیزیه که تو می خواهی» در حالی که متوجه منظورش نشده بودم، به او خیره شدم « آخه تو فلوریدا، تو همه ی روز رو توی خونه گیر می افتی و مته یه خون آشام واقعی فقط شبها توانایی بیرون اومدن پیدا میکنی » او تقریبا لبخندی زد، اما نه تماما. سپس صورتش سخت و جدی شد. شروع به توضیح دادن کرد « من توی فورکس یا یه جایی مثل اون می مونم، بلا. جایی که دیگه نتونم بهت آسیبی برسونم در ابتدا نتوانستم کاملا حرفش را درک کنم. در مدت زمانی که تک تک کلمات مثل قطعات یک پازل هولناک در ذهن من جای می گرفتند، بدون هیچ احساسی به او خیره شده بودم. از صدای قلبم که با سرعت می تپید بی خبر بودم، گرچه وقتی به نفس نفس افتادم، متوجه درد دنده های نالانم بودم. او چیزی نگفت؛ محتاطانه به صورت من نگاه کرد، همچنانکه دردی بی ارتباط با استخوان های شکستهام، دردی به مراتب بدتر از آن، به من نهیب می زد که مرا از بین می برد. و سپس یک پرستار دیگر قاطعانه وارد اتاق شد. درحالی که او پیش از برگشتن به سمت مانیتور ها با چشمانی کارازموده به صورتم نگاه می کرد، ادوارد مانند سنگ بی حرکت نشسته بود. در حالی که لوله ی تغذیه ی سرم را آویزان می کرد، با مهربانی پرسید « وقت بقیه ی داروهایه عزیزم؟ » در حالی که سعی می کردم درد را از صدایم دور کنم، زیر لبی گفتم « نه، نه. چیزی نیاز ندارم » نمی توانستم اجازه دهم الان چشم هایم را ببندد. « لزومی نداره شجاع باشی عزیزم. بهتره که زیاد مضطرب نشی؛ تو به استراحت نیاز داری » او صبر کرد، ولی من فقط سری تکان دادم. « باشه » آه کشید « هر وقت آماده شدی دکمه ی پیغام رو بزنی ». نگاهی خشن و سخت گیرانه به ادوارد انداخت، و پیش از رفتن یکبار دیگر با دلواپسی دستگاه ها را از نظر گذراند. دست های خنک ادوارد روی صورتم بود؛ با چشمانی سرشار از هراس به او خیره شدم. « ششششش، بلا، آروم باش » با صدایی ضعیف تمنا کردم « از پیشم نرو » قول داد « نمی رم. حالا قبل از این که پرستار رو صدا کنم بیاد بهت مسکن بده، استراحت کن » اما قلبم آرام نمی گرفت. « بلا، » صورتم را با نگرانی نوازش کرد « من هیچ جا نمی رم. تا زمانی که تو بهم نیاز داری همین جا می مونم » نجوا کنان گفتم « قسم می خوری که ترکم نکنی؟ » سعی داشتم لافل نفس نفس زدنم را کنترل کنم. دنده هایم می لرزیدند. دست هایش را دو طرف صورتم گذاشت و صورتم را به صورت من نزدیک کرد. چشم هایش گشاد و جدی بودند رایحه ی نفسش آرامش بخش بود. « قسم می خورم ». به نظر می رسید درد تنفسم را تسکین می دهد. مادامی که بدنم کم کم آرام شد، نگاه های خیره ی مرا تحمل می کرد؛ و صدای بوق بوق به آهنگ طبیعی بازگشت. چشمانش تیره بودند، امروز به مشکلی نزدیکتر بودند تا طلایی. پرسید « بهتری؟ » با احتیاط گفتم « آره » سرش را تکان داد و من من کنان چیزی نامفهوم گفت فکر می کنم متوجه کلمه ی «واکنش افراطی » شدم. نجوا کنان گفتم « چرا این رو گفتی؟ » سعی می کردم نگذارم صدایم بلرزد «از این که مجبوری تمام مدت مراقب من باشی خسته شدی؟ می خواهی من برم؟ ». «نه، نمیخواهم ازت جدا بشم بلا، البته که نه. منطقی باش. با نجات دادنت هم مشکلی ندارم، اگر به این خاطر نبود که من تو رو توی خطر میاندازم... دلیل اینجا بودنت منم » اخم کردم « بله، دلایلش تو هستی. دلیل اینجا بودنم تو هستی_ دلیل زنده بودنم ». صدایش در حد یکزمزمه آرام بود «به سختی. باند پیچی شده و گچ گرفته در حالی که به سختی میتونی حرکت کنی » کم کم داشتم عصبانی میشدم، گفتم «منظورم این اتفاق اخیر نبود که نزدیک بود منو به کشتن بده. به بقیه ی اتفاقات فکر می کردم. هر کدوم رو می خواهی انتخاب کن. اگه به خاطر تو نبود، توی قبرستون فورکس در حال پوسیدن بودم » از این کلمات چهره در هم کشید، اما رنج عذاب از چشمانش نرفتند. با همان صدای زمزمه وار گفت « این بدترین قسمتت نیست، دیدن تو روی زمین... مچاله و شکسته، نه » جوری حرف می زد انگار اصلا صحبت نکرده بودم. صدایش گرفته بود

فکر این که دیر رسیدم، نه. حتی شنیدن صدای جیغ زدن تو از درد هم نه...هیچ کدام از اون خاطرات غیر قابل تحمیلی که بقیه ی ابدیت اونا رو به دوش می کشم. نه، بدترین احساس رو زمانی داشتم که... میدونستم دیگه نمیتونم جلوی خودمو بگیرم. باور داشتم که خودم دارم تو رو میکشم» «اما تو این کار رو نکردی» «میتونستم. خیلی راحت» میدانستم باید آرامشم را حفظ کنم...اما او سعی میکرد با حرف زدن مرا متقاعد کند و از من جدا شود. وحشت سینه ام را انباشته بود و سعی میکرد بیرون بیاید. زمزمه کنان گفتم «به من قول بده» «چه قولی؟» داشتم عصبی میشدم. او سخت مصمم بود به مخالفتش ادامه دهد. «خودت میدونی چه قولی» متوجه تغییر لحن من شد. چشمانش تنگ شد این را به تندی افزود «من به نظر نمی اد اونقدر قوی باشم که بتونم دوری تو رو تحمل کنم، پسمن مجبورم که بذارم تو راحت رو انتخاب کنی...چه باعث مرگت بشه چه نه» «خوبه» اگرچه قول نداده بود، نکته ای که از قلم نینداخته بودم. استرسم را به سختی کنترل کرده بودم؛ دیگر نیرویی نداشتم که خشمم را کنترل کنم با اصرار پرسیدم «تو به من گفتی چطور جلوش رو گرفتی...حالا میخوام بدونم چرا؟» با احتیاط تکرار کرد «چرا؟» «چرا این کار رو کردی. چرا نداشتی سم پخش بشه؟ این طوری الان من درست مته تو بودم» به نظر میرسید چشمان ادوارد به سیاهی بی روحی گراییده بودند، و به خاطر آوردم این چیزی بود که هیچ وقت نمی خواست من بدانم. حتما آلیس از چیزهایی که درباره ی خودش فهمیده بود ذهنش مشغول بود...یا شاید در کنار ادوارد افکارش را به دقت کنترل میکرد. بدون شک، نمیدانست که او به من درباره ی فرآیند تبدیل خون آشامها توضیح داده بود. غافلگیر شده بود و خشمگین. پره های بینی اش تکان میخورد و به نظر میرسید دهانش را از سنگ تراشیده باشند. انقدر مشخص بود که او پاسخی نخواهد داد. من گفتم من اولین کسی ام که اقرار می کنه هیچ تجربه ای در رابطه های عاشقانه نداشته، ولی این به نظر : منطقی می اد...یه مرد و زن باید تاحد من گفتم «من اولین کسی ام که اقرار می کنه هیچ تجربه ای در رابطه های عاشقانه نداشته، ولی این به نظر منطقی می اد...یه مرد و زن باید تاحدودی برابر باشن...مثلاً نمی شه که همیشه یکیشون شیرجه بره و اون یکی. رو نجات بده. اونا باید همدیگه رو به طور مساوی نجات بدن» او، در کنار تخت من، دستهایش را در هم پیچاند و چانه اش را روی دستانش تکیه داد. خشمش فروخورده شده بود و حالت چهره اش آرام بود. ظاهراً تصمیم گرفته بود که از دست من عصبانی نباشد. امیدوار بودم تا بتوانم پیشاز آنکه او آلیس را گیربیاورد به او هشدار دهم. آهسته گفتم «تو منو نجات دادی» پافشاری کردم «من نمیتونم همیشه لویز لین باشم. می خوام سوپرمن هم باشم» «تو نمیدونی چی میخوای» صدایش ملایم بود و از روی عمد به کنارهی روبالش خیره شده بود. «فکر کنم بدونم» «بلا، تو نمی دونی. من تقریباً نود سال رو صرف فکر کردن به این مسئله کردم و هنوز هم مطمئن نیستم» «تو آرزو می کنی که کارلایل تو رو نجات نداده بود؟» «نه، من چنین آرزویی نمی کنم» پیش از ادامه دادن مکث کرد «ولی زندگی من تموم شده بود. من هیچ چیزی رو از دست نمیدادم» «تو زندگی من هستی. تو تنها چیزی هستی که از دست دادنش منو آزار میده» داشتم در انجام اینکار پیشرفت می کردم. اقرار به اینکه چقدر به او نیازمندم آسان بود. با این حال، او خیلی آرام بود. مصمم. «بلا، من نمی تونم این کارو بکنم. من با تو این کارو نمی کنم» «چرا نه؟» گلویم خشک شده بود و کلمات با صدای بلندی که من می خواستم ادا شوند، نشدند «بهم نگو خیلی سخته. بعد از امروز، یا فکر کنم چند روز پیشبوده...درهرحال...بعد از اون، این باید هیچ باشه گروگان گرفته میشده تا سوپرمن به نجات او بیاید» با عصبانیت به من نگاه کرد. پرسید «و دردش چی؟» «رنگ از رخسارم پرید. نمی توانستم جلوی این را بگیرم. اما سعی کردم، حالت چهره ام نشان ندهد که چقدر به وضوح احساسش را به یاد می اوردم...آتش در رگهایم. گفتم «این مشکل منه. خودم می تونم باهاش کنار بیام» «ممکنه

شجاعت رو به حدی برسونی که به جنون تبدیل بشه « این مشکل خیلی پیچیده‌ای نیست. سه روز! چقدر زیاده! » در حین اینکه کلمات من به او یاد آوردی کردند که من خیلی بیشتر از آنچه او می‌خواست در این رابطه می‌دانم، دوباره اخمی بر صورتش نقش بست. به او که خشمش را فرومی‌خورد نگاه کردم، در حالی که چشمانش به حالتی متفکر تغییر می‌دادند تماشایش کردم. مختصر پرسید « چارلی؟ رنی؟ » حین این که من در کشاکشی برای پاسخ دادن بودم، دقیقه‌ها در سکوت گذشتند. دهانم را گشودم، اما صدایی از آن خارج نشد. دوباره آن را بستم. او منتظر ماند، و چهره اش حالتی فاتح و پیروز به خود گرفت، چراکه میدانست من جوابی صادقانه نداشتم. صدایم مثل هرزمانی که دروغ می‌گفتم، قانع‌کننده نبود « بین، اینم مشکل خیلی پیچیده‌ای نیست » بالاخره زیر لب گفتم « رنی همیشه چیزهایی رو انتخاب می‌کنه که به دردش بخورن، از من هم می‌خواد که همین کارو بکنم چارلی هم آدم انعطاف‌پذیری، عادت داره که تنها زندگی کنه. من نمیتونم تا ابد از اون نگهداری کنم. منم زندگی خودمو دارم. » با خشونت گفت « دقیقاً، و من هم نمیخوام زندگی‌تو به آخر برسونم » « اگه منتظری منو تو بستر مرگ ببینی، واست اخبار جدید دارم! من تازگیا اونجا بودم! » به من یادآوری کرد « تو خوب می‌شی » نفسی عمیق کشیدم تا خودم را آرام کنم و دردی که تنفسم شروع کرده بود را نادیده گرفتم. به او خیره شدم و او نیز به من خیره شد. هیچ نشانی از سازش در چهره اش دیده نمی‌شد. به آرامی گفتم « نه، نمی‌شم » پیشانی اش چین برداشت « البته که می‌شی. شاید یکبار دو جای زخم داشته باشی... ». پافشاری کردم « تو اشتباه می‌کنی. من می‌میرم » اکنون او نگران شده بود « واقعاً، بلا، تو در عرض چند روز از اینجا میری. خیلی باشه دو هفته » به او چشم غره رفتم « شاید الان نمی‌میرم... ولی یه وقتی می‌میرم. هر دقیقه از روز، به مرگ نزدیکتر میشم. و پیر میشم » در حالی که گفته‌ی من در حال تجزیه و تحلیل شدن در مغز او بود، اخم کرد و انگشتان بلندش را روی شقیقه اش فشرد و چشمانش را بست « این همون جوریه که قرار بوده اتفاق بیفته. همون جوریه که باید اتفاق بیفته. همون جوریه که اگه من وجود نداشتم اتفاق می‌افتاد – و من نباید وجود داشته باشم » خرناس کشیدم. چشمانش را با حیرت باز کرد. « این احمقانه‌ست! مته اینه که بری پیش یکی که تازگیا برنده‌ی لاتاری شده، پولش رو ازش بگیره و بگی بین، بیا برگردیم به روال عادی که همه‌ی چیزها باید انجام شن. این جوریه بهتره. و من این جریان رو قبول نمی‌کنم! » غرغرکنان گفت « من به سختی یه جایزه‌ی لاتاریام » « درسته. تو خیلی بهتری » چشمانش را چرخاند و لبهایش را ورچید. « بلا، ما دیگه این بحث رو ادامه نمی‌دیم. من نفرین کردن تو به ابدیت شب‌ها رو رد کردم و این آخرشه ». به او هشدار دادم « اگه فکر می‌کنی این آخرشه، پس منو خوب نمیشناسی. تو تنها خون‌آشامی نیستی که من میشناسم » « آلیس جرات نمی‌کنه ». چشمانش دوباره سیاه شدند و برای یک لحظه او آنقدر ترسناک به نظر رسید که من هیچ چاره‌ای جز باور حرف او نداشتم. نمی‌توانستم کسی را آنقدر شجاع تصور کنم که توانایی رفتار کردن خلاف میل او را داشته باشد. حدسی زدم « آلیس قبلاً این رو دیده، نه؟ به همین خاطر که حرفهایی که می‌زنه تو رو ناراحت می‌کنن. اون می‌دونه که من... یه روزی مثل شماها میشم » « اون اشتباه می‌کنه. آلیس همین‌طور دیده که تو می‌میری، ولی این اتفاق هم نیفتاد » « تو هیچ وقت نمی‌بینی که من به ضد آلیس شرط ببندم » برای مدتی طولانی به یکدیگر خیره شدیم. سوای وزوز دستگاهها، بوق زدن‌ها، چکچکها و تیک تیک ساعت بزرگ روی دیوار، سکوت برقرار بود. عاقبت، چهره اش ملایم شد. با شگفتی گفتم « پس آخرش به کجا رسیدیم؟ » بی‌حس شوخ طبعی، خنده‌ی کوتاهی کرد « فکر کنم به این می‌گن بن بست! » آه کشیدم. زیر لب گفتم « آخ » در حالی که به دکمه‌ی پرستار نگاه می‌کرد، پرسید « حالت چطوره؟ » دروغ گفتم « خوبم » با ملایمت گفت « باور نمی‌کنم » « من دوباره نمی‌خوابم » « تو باید استراحت کنی. این همه جروب‌بحث برات

خوب نیست» پیشنهاد کردم «پس تسلیم شو» «تلاش خوبی بود» دستش را به سوی دکمه دراز کرد. «نه! مرا نادیده گرفت. بلندگوی روی دیوار صدای کرد «بله؟». چهره‌ی عصبانی مرا نادیده گرفت و با آرامش گفت «فکر کنم ما آماده‌ی مسکن بیشتری هستیم» صدا بسیار خسته به نظر میرسید. «پرستار رو میفرستم بیاد» قول دادم «من نمی‌گیرمشون» نگاهی به انبوه مایع‌های آویزان شده‌ی کنار تخت من انداخت و گفت «فکر نمی‌کنم ازت بخوان چیزیو قورت بدی» ضربان قلبم شروع به ترقی کرد. او ترس را در چشمهایم خواند و با ناامیدی آهی کشید. «بلا، تو درد داری. تو باید استراحت کنی تا بتونی خوب بشی. چرا انقدر سختگیری میکنی؟ الان سوزن دیگه ای بهت نمی‌زنن» زیر لب گفتم «من از سوزن نمیترسم. من از این میترسم که چشمامو ببندم» سپس او لبخند کجش را نثارم کرد و صورتم را میان دستهایش گرفت «بهت که گفتم من هیچ جا نمیروم نترس. تا وقتی که این باعث شادی تو بشه من همینجا میمونم» من هم لبخند زدم، و درد روی گونه‌هایم را نادیده گرفتم «می‌دونم که، تو داری درباره‌ی ابدیت حرف می‌زنی» «اوه، اینم از سرت می‌گذره – فقط ازم خوشتر میاد!» ناباورانه سرم را تکان دادم که باعث شد احساس سرگیجه کنم «وقتی رنی این حرف رو قبول کرد شوکه شدم. می‌دونم که توبهتر می‌دونی» او به من گفت «این همون بخش زیبای انسان بودنه. چیزها عوض میشن» چشمانم باریک شدند «خیلی منتظر نمون!». وقتی که پرستار سرنگ به دست وارد اتاق شد، او در حال خندیدن بود. پرستار با لحنی بی‌ادبانه به ادوارد گفت «معذرت می‌خوام» او بلند شد و به طرف انتهای اتاق کوچک حرکت کرد و به دیوار تکیه داد. دستانش را درهم پیچاند و منتظر ماند. من هنوز با نگرانی نگاهم را به او دوخته بودم. با آرامش نگاه خیره‌ی من را پاسخ می‌داد. پرستار در حین تزییق دارو در لوله‌ی من، لبخند زد «بفرما، عزیزم. حالا حالت بهتر میشه» بی‌اشتیاق، زیر لب گفتم «ممنون» زمان زیادی نبرد کمابیش بلافاصله، می‌توانستم خواب آلودگی را که به آرامی در سیستم گردش خونم حرکت می‌کرد، احساس کنم. در حالی که پلکهایم روی هم میافتادند، زمزمه وار گفتم «این باید درستش کنه» پرستار می‌بایست اتاق را ترک کرده باشد، چراکه چیزی نرم و سرد، صورتم را لمس کرد. این کلمه را نامعلوم بیان کردم. «بمون» او قول داد «می‌مونم» صدایش مثل یک لالایی زیبا بود «همون طور که گفتم، تا وقتی که این باعث شادی تو بشه... تا وقتی که این بهترین گزینه برای تو باشه» سعی کردم سرم را تکان دهم، اما بسیار سنگین می‌نمود. زیر لب گفتم «اینایه چیز نیستن» خندید «بلا، فعلاً درباره‌ی این نگران نباش. وقتی که بیدار شدی میتونی با من جروبحت کنی» فکر کنم لبخندی زدم «باش» میتوانستم لبهایم را در مجاورت با گوشم احساس کنم. زمزمه کرد «دوستت دارم» «منم همینطور» «می‌دونم» آهسته خندید در جست و جوی چیزی، سرم را کمی چرخاندم. او می‌دانست من به دنبال چه هستم. لبهایم باملايمت، لبهای من را نوازش کرد. آه کشیدم «ممنون» «هر وقت که بخوای» در واقع دیگر، اصلاً در آنجا حضور نداشتم. اما باضعف در مقابل گیجی و بی‌حسی مبارزه کردم. یک چیز دیگر بود که می‌خواستم با او در میان بگذارم. «ادوارد؟» تلاش کردم نامش را به وضوح به زبان بیاورم «بله؟» جویده جویده گفتم «من روی آلیس شرط می‌بندم» و سپس شب سراپای وجودم را فراگرفت. فصل آخر یک مناسبت ادوارد کمکم کرد تا داخل ماشین بروم و خیلی مواظب لباس ابریشمی توری نازکم، گل‌هایی که خودش به حلقه موهای با دقت درست شده م زده بود و عصای بزرگم، بود. توجه‌ی به شکل عصبانی دهانم نکرد. وقتی مرا درست سرچایم قرار داد، روی صندلی راننده نشست و سرش را برای دیدن راه طولانی و باریک چرخاند. با بداخلاقی پرسیدم: «دقیقا کی می‌خوای به من بگی چه اتفاقی داره می‌افته؟» واقعا از سورپرایزها متنفر بودم و او این را می‌دانست. «تعجب می‌کنم که هنوز خودت متوجه نشدی» لبخند تمسخرآمیزی حواله‌ی من کرد و نفسم در گلویم گیر کرد. ممکن بود روزی به فوق العاده بودنش

عادت کنم؟ او را برانداز کردم: «بهت یادآوری کرده بودم که خیلی خوشتیپ به نظر می‌ای، نه؟» او دوباره پوزخند زد: «آره» هیچ وقت قبلا او را در لباس مشکی ندیده بودم و حالا با تضاد در رنگ پریدگی پوستش، زیبایی او کاملا رویایی شده بود. حتی اگر این واقعیت که او لباس رسمی پوشیده بود خیلی نگرانم می‌کرد، آن قدر رویایی بود که نمی‌توانستم انکارش کنم. البته نگرانی از لباس او به اندازه‌ی دستپاچگی ام بخاطر پوشیدن آن پیراهن و کفش نبود. فقط به یکپایم کفش بود و پای دیگرم محکم با گچ پوشانده شده بود. ولی کفش پاشنه بلند، که فقط با روبان اطلس ننگه داشته شده بود، مشخصا وقتی می‌خواستم لنگان لنگان راه بروم کمکی به من نمی‌کرد. غرغر کردم: «من دیگه اونجا نمی‌ام اگر ایس بخواد با من مثل باریبی آزمایش گاهیش رفتار کنه» من بیشتر روز را در دستشویی وسیع ایس با گیجی گذرانده بودم. درحالی که او با سشوار و لوازم آرایش روی من کار می‌کرد قربانی ناتوانش بودم. و هر وقت بی‌قراری یا شکایت می‌کردم او یادآوری می‌کرد که هیچ خاطره‌ای از دوره‌ی انسان بودنش ندارد و از من می‌خواست این خوشی‌های جانشین شده را خراب نکنم. و بعد او به من مسخره‌ترین پیراهن را پوشانده بود. آبی تیره و پرزرق و برق و بدون استین و با برچسبی فرانسوی که نمی‌توانستم بخوانمشان؛ بیشتر به درد شوی لباس یک گروه مدل می‌خورد تا فورکس. هیچ خوبی نمی‌توانست از آن آرایش رسمی مان برآید؛ از این مطمئن بودم. مگر این که... اما من می‌ترسیدم که سوءظنم را با کلمات بیان کنم، حتی در ذهن خودم. سپس حواسم پرت زنگ تلفن شد. ادوارد تلفن همراهش را از داخل جیب کتش در آورد و قبل از پاسخ دادن، نگاه مختصری به اسم کسی که تماس گرفته بود کرد. محتاطانه گفت: «سلام، چارلی» اخم کردم: «چارلی؟» بعد از بازگشت من به فورکس چارلی بدخلق شده بود. و تجربه‌ی بد مرا به دو واکنش معین و مجزا تقسیم کرده بود. پیش کارلایل او بیشتر به طرز قابل احترامی سپاسگزار بود. از طرف دیگر او سرسختانه متقاعد شده بود که مقصر ادوارد بوده است... چون اگر به خاطر او نبود من اصلا خانه را ترک نمی‌کردم. و از ادوارد بعید بود که با او مخالفت کند. این روزها من قوانینی داشتم که قبلا وجود نداشتند. مقررات حکومت نظامی... ساعات مشخصی برای عیادت. چیزی که چارلی گفت باعث شد چشمان ادوارد با ناباوری گرد شوند و بعد پوزخندی چهره‌اش را فرا گرفت. خندید: «داری شوخی می‌کنی؟!» پرسیدم: «چیه؟» مرا نادیده گرفت و با سرخوشی نمایانی پیشنهاد کرد: «چرا نمی‌ذاری باهاش حرف بزنی؟» برای چندثانیه صبر کرد. گفت: «سلام تایلر، ادوارد کالن ام» صدایش بسیار دوستانه بود، در ظاهر. به اندازه‌ای او را خوب می‌شناختم که بتوانم نوعی تهدید ملایم را در صدایش تشخیص دهم. تایلر در خانه‌ی من چه کار می‌کرد؟ حقیقت تلخی برایم در حال اشکار شدن بود. دوباره به لباس نامناسبی که آلیس به زود به من پوشانده بود نگاه می‌کردم. «متاسفم آگه اطلاعات غلطی بهت رسیده اما بلا امشب غیرقابل دسترسه» صدای ادوارد عوض شد و ناگهان همین طور که ادامه می‌داد تهدید در صدایش بسیار واضح تر شد: «راستشو بخوای، اون هر شب غیرقابل دسترس میشه، تا جایی که به کسی غیر از خودم مربوط می‌شه. ناراحت نشو. و من در مورد عصرت متاسفم، به نظر اصلا متاسف نمی‌آمد. و بعد، در حالی که لبخند مغرورانه و بزرگی بر چهره داشت، به تندی موبایل را بست. صورت و گردنم با عصبانیت قرمز شدند می‌توانستم حس کنم اشک‌های ناشی از عصبانیت شروع به پرکردن چشمانم می‌کنند. او با تعجب چهره‌ام نگاه می‌کرد: «قسمت آخری که گفتم زیاده روی بود؟ نمی‌خواستم ناراحت کنم» به حرفش اعتنایی نکردم و فریاد زدم: «تو می‌خوای منو ببری به مراسم رقص» حالا به طرز خجالت‌آوری معلوم بود. اگر توجه می‌کردم، مطمئن بودم تاریخ امروز در پوسترهایی که ساختمان مدرسه را تزیین کرده بودند را می‌فهمیدم. اما هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کردم که او بخواهد مرا به مجلس رقص ببرد. یعنی او مرا به هیچ وجه نمی‌شناخت؟ کاملا مشخص بود که انتظار چنین

واکنش شدیدی را از من نداشته بود. لب هایش را به هم فشرد و چشمانش را تنگ کرد: «انقدر سخت نگیر، بلا» نگاهم را به پنجره انداختم، نصف راه تا مدرسه رفته بودیم. با ترس تقاضا کردم: «چرا داری این کارو با من می کنی؟» او به کت رسمی اش اشاره ای کرد و گفت: «واقعا، بلا، فکر کردی ما داشتیم چه کار می کردیم؟» من ناراحت شده بودم. اول به این خاطر که چیزی به این مشخصی را نفهمیده بودم. و سپس، بخاطر بدگمانی در واقع چنین انتظاری داشتم – که تمام روز داشتم برای خود می ساختم، زمانی که آلیس می خواست مرا به شکل یک ملکه ی زیبایی در آورد، خیلی از به دور بودند. امیدهای نیمه ترسناکم حالا به نظر احمقانه می رسیدند. حدس زده بودم که مناسبتی در کار باشد. اما مجلس رقص! این دورترین چیز در ذهن من بود. اشکهای عصبانیتم روی گونه هایم غلتیدند. با ترس فهمیدم که ریمل زده ام. سریع اشکهای زیر چشمم را پاک کردم تا از هر لکه ای جلوگیری کنم. وقتی دستم را پایین آوردم، بدون لکه ای از سیاهی بود. شاید آلیس می دانست که من به آرایش ضدآب نیاز پیدا می کنم. ادوارد با ناامیدی پرسید: «این کاملا مسخره ست. واسه چی داری گریه می کنی؟» «به خاطر این که عصبانی ام» «بلا؟» تمام نیروی چشمان طلایی رنگ سوزان خود را روی من بکار گرفت پریشان حال زیر لب گفتم: «چی؟» اصرار کرد: «به خاطر من» چشمانش خشم را در وجود من ذوب می کردند. وقتی که این گونه فریبکاری می کرد، دعوا کردن با او غیرممکن بود. با کمی لطف خود را تسلیم کردم. «خیلی خوب» اخم کردم. نمی توانستم چشم غره ام را با تاثیرگذاری که دوست داشتم داشته باشم «من بی سر و صدا می رم. ولی می بینی. خیلی بد شانسی بیشتری می ام. احتمالاً اون یکی ساق پام رو میشکونم. این کفش رو نگاه کن! این مثل تله ی مرگه» پای سالمم را به عنوان مدرک جلو آوردم. «هوممم» بیش از آن مقداری که نیاز بود به ساق پای من خیره شد «یادم بنداز به خاطر اون، امشب از آلیس تشکر کنم» «آلیس اونجا خواهد بود؟» این موضوع کمی باعث آرامش خاطر من شد. اعتراف کرد: «با جسیپر و امت... و رزالی» احساس آرامش ناگهان از بین رفت. هیچ پیشرفتی در رابطه ی من و رزالی نشده بود، گرچه با کسی که تقریباً شوهرش بود، روابط کاملاً خوبی داشتم. امت از اینکه من اطرافش باشم لذت میبرد فکر می کرد واکنش های عجیب انسانی من، خنده دار هستند... یا شاید حقیقت فقط این بود که زمین خوردنهای زیاد من را خنده دار یافته بود. روزالی جووری رفتار می کرد که گویی من اصلاً وجود نداشتم. هنگامی که سرم را تکان دادم تا مسیر افکاری را که داشتند شکل می گرفتند، تغییر دهم، چیز دیگری به ذهنم رسید. ناگهان با بدگمانی پرسیدم: «چارلی هم توی این هست؟» نیشخندی زد: «البته» و بعد خندید «گرچه، ظاهراً تایلر نبود» دندانهایم را به هم ساییدم. نمیتوانستم تصور کنم چطور تایلر میتواندست انقدر در توهم باشد. در مدرسه جایی که چارلی نمیتوانست مزاحم شود ادوارد و من جدا نشدنی بودیم به جز آن معدود روزهای آفتابی. حالا ما در مدرسه بودیم؛ کروکی قرمز رنگ رزالی در پارکینگ خودنمایی میکرد. امروز ابرها رقیق بودند، در دور دستها، در غرب، پرتوهای افتاب از ابرها گذشته بودند. بیرون رفت و ماشین را دور زد تا در سمت من را باز کند. دستش را جلو آورد. در حالی که سوزشی از رضایت خاطر را حس می کردم، با بازوان در هم گره خورده، لجوجانه روی صندلی خود نشستیم. پارکینگ مملوء از مردمانی بود که لباس های رسمی بر تن داشتند: شاهد ها. او نمی توانست مثل اوقاتی که تنها هستیم مرا به زور از ماشین خارج کند آهی کشید: «وقتی که کسی می خواد تو رو بکشه، تو مثل یه شیر شجاعی – و وقتی که کسی اسم رقصیدن رو میاره سرش را تکان داد.» آب دهانم را فرو بردم. رقص! «بلا، من نمیذارم چیزی به تو آسیب رسونه – حتی خودت. یه لحظه هم تنهات نمی ذارم، قول میدم» درباره اش فکر کردم و ناگهان احساس بسیار بهتری پیدا کردم. او می توانست این را از چهره ام بخواند. با ملایمت گفت: «آها! خیلی هم بد نیست» به پایین خم شد و یکی از بازوانش را

دور کمرم حلقه زد. دست دیگرش را گرفتم و به او اجازه دادم مرا از ماشین خارج کند. در حالی که لنگان به سوی مدرسه حرکتی کردم، بازویش را تنگاتنگ دور من نگه داشت. در فینیکس، جشن های رقص آخرسال در سالنهای رقص هتلها برگزار میشود. البته، این رقص در سالن ورزش بود. احتمالاً این تنها اتاق موجود در شهر بود که برای رقصیدن به اندازه ی کافی بزرگ باشد. وقتی که وارد سالن شدیم، من با دهان بسته خندیدم. آنجا طاقهای واقعی بادکنکی و تاج گل‌های بافته شده از کاغذهای کرپ رنگ روشن وجود داشتند که دیوارها را زینت داده بودند.

پوزخندی زدم: «انگار یه فیلم ترسناک داره اتفاق می افته» بیشتر وزن من را او به دوش گرفته بود اما باز هم من مجبور بودم پاهایم را با قدم هایی کوچک به سمت جلو بکشانم. درحالی که به آرامی به میز بلیت فروشی نزدیک میشدیم زمزمه کرد «خب، تعداد خون آشامهای حاضر از حد لازم بیشتره» به پیست رقص نگاهی انداختم؛ در میانه ی پیست، جایی که دو زوج باوقار می چرخیدند، فضای خالی پهناوری ایجاد شده بود. بقیه ی رقصها در کناره های اتاق ازدحام کرده بودند تا به آن ها فضای خالی بدهند - هیچکس نمیخواست در تضاد با درخششهایی این چنینی قرار بگیرد.

امت و جسیپر در لباسهای رسمی خود باهیبت و بی عیب بودند. آلیس با لباس حریر سیاهرنگ خود که اشکال هندسی خالی شده از پارچه ی آن، مثلثهایی از پوست سفید برف مانند او را نمایش میداد، نگاه ها را کمرش پایین رفته بود. من برای همه ی دخترهای حاضر در سالن، احساس ترحم کردم، حتی خودم. توطئه آمیزانه زمزمه کردم: «می خوای درها رو قفل کنم تا بتونی مردم بیگناه شهر رو قتل عام کنی؟» چشمانش را به من دوخت: «و تو کجای اون توطئه جا میگیری؟» «اوه، مسلماً من با خون آشام هام» بی اشتیاق لبخندی زد: «هرچیزی رو واسه در رفتن از رقص قبول می کنی» «هرچیزی رو» بلیت هایمان را خرید و سپس مرا به سمت پیست رقص چرخاند. برضد بازوانش بدنم را منقبض کردم و پاهایم را روی زمین کشاندم. هشدار داد: «من کل شب رو وقت دارم» سرانجام مرا به محلی که خانواده اش باظرافت تمام به دور خود می چرخیدند، کشاند. حالت رقص آنها کاملاً برای موزیک و زمان حاضر نامناسب بود. با وحشت تماشا کردم. «ادوارد؟» گلویم آنقدر خشک بود که فقط می توانستم زمزمه کنم «راستی راستی من نمی تونم برقصم!!!!!!!!!!!!!!» می توانستم وحشت زدگی و اضطراب را که در قفسه سینه ام اوج می گرفت احساس کنم. زمزمه کنان پاسخ داد: «نگران نباش، خنگول. من می تونم» دستانم را دور گردنش حلقه کرد و مرا بلند کرد تا پاهایش زیر پاهای من حرکت کند. و سپس ما هم در حال تاب خوردن بودیم. بعد از چند دقیقه که بدون تلاش به رقص والس مشغول بودم، خندیدم: «احساس می کنم پنج سالمه» برای یک ثانیه مرا به خود نزدیکتر کرد تا لحظه ای پاهایم با فاصله ی یک پا از زمین قرار گیرند و زیرلب گفت: «به نظر پنج ساله نیای.» در یک دور چرخش، نگاه آلیس با نگاه من تلاقی کرد و لبخندی دلگرم کننده ای به من زد - من هم در جواب لبخندی زدم. از پی بردن به این که... کمی در حال لذت بردن بودم شگفت زده شدم. اقرار کردم: «خیلی خوب، اونقدر بد نیست» ولی ادوارد داشت به در نگاه میکرد و چهره اش خشمگین بود. با صدای بلند پرسیدم: «چی شده؟» نگاه خیره اش را دنبال کردم، چرخیدن گیج کرده بود اما بالاخره توانستم آنچه که او را آزار میداد ببینم. جیکوب بلک بدون کت رسمی، با بلوز سفیدی آستین بلند، و کروات، با موهای صاف عقب زده شده و دم اسبی همیشگی اش، در حال گذر از پیست رقص بود و به سمت ما حرکت می کرد. بعد از شوک اولیه ی شناسایی، چاره ای جز دلسوزی برای جیکوب نداشتم. او مشخصاً احساس راحتی نمی کرد و همین طور حالتی اندوهناک داشت. وقتی که نگاهش با نگاه من برخورد کرد، چهره ای پوزش آمیز داشت. ادوارد به آرامی غرشی کرد. پچ پچ کردم: «درست رفتار کن» «می خواد باهات گپ بزنه» صدای ادوارد اهانت آمیز بود سپس جیکوب به ما رسید، خجالت و عذرخواهی در چهره اش حتی آشکارتر می

نمود. «سلام بلا، خدا خدا می کردم اینجا باشی» جیکوب آنچنان به نظر می آمد که گویی او کاملاً عکس این موضوع را آرزو می کرد. اما لبخندش به گرمی همیشه بود. در پاسخ لبخند زد: «سلام، جیکوب. چه خیرا؟» با تردید پرسید: «میتونم؟» برای اولین بار به ادوارد نگاهی کرد. از پی بردن به این که جیکوب نیاز به نگاه کردن به سوی بلا نداشت شوکه شده بود. می بایست از دفعه ی اولی که او را دیدم به اندازه ی نیم فوت قد کشیده باشد. صورت ادوارد خونسرد بود و چهره اش بی حالت بود. تنها پاسخ او این بود که مرا با دقت روی دو پایم بگذارد و یک قدم به عقب برود. جیکوب دوستانه گفت: «منون» ادوارد فقط سرش را تکان داد و پیش از آن که برگردد و برود، به من نگاهی با جدیت انداخت. جیکوب دستانش را روی کمر من گذاشت و من روی پنجه ی پایم بلند شدم تا دستانم را روی شانه هایش بگذارم «اوه، جیک، الان قدت چنده؟» او از خود راضی بود: «شش فوت و دو اینچ!» در واقع ما نمی رقصیدیم – ساق پای من رقصیدن را ناممکن می کرد. در عوض ما بدون تکان دادن پاهایمان، ناشیانه در حال تاب خوردن به این سو و آن سو بودیم. این هم تفاوتی نداشت. رشد ناگهانی باعث شده بود تا او دیلاق و ناهماهنگ به نظر آید، احتمالاً او هم رقاصی بهتر از من نبود. «خب، چی شد که امشب اینجا پیدات شد؟» این سوال را بدون کنجکاوی حقیقی پرسیدم، با توجه به عکس العمل ادوارد می توانستم خودم حدس بزنم. اندکی خجالت زده اقرار کرد: «می تونی باور کنی که بابام بیست دلار به من داد که به جشن رقصتون بیام؟» زیر لب گفت: «آره می تونم. خب امیدوارم حداقل بهت خوش بگذره. چیزی دیدی که خوشت بیاد؟» او را دست انداختم و با سرم به گروهی از دخترها که مثل میوه های رنگارنگ آماده ی چیدن، در برابر دیوار به خط ایستاده بودند اشاره کردم. «بله، آهی کشید» اما اون باکسیه. نگاه مختصری به پایین انداخت تا نگاه کنجکاو مرا ببیند – و سپس هر دویمان خجالت زده به سوی دیگری نگاه کردیم. با خجالت اضافه کرد: «راستی، خیلی خوشگل شدی!» با وجودی که پاسخ خود را می دانستم، به تندی پرسیدم: «هوم، مرسی. خب، بیلی چرا بهت پول داد که بیای اینجا؟» به نظر نمی آمد که جیکوب از تغییر موضوع سپاس گزار باشد. دوباره با ناراحتی جهت دیگری را نگاه کرد «اون گفت اینجا یه محل "امن" برای حرف زدن با توئه. قسم می خورم اون پیرمرد داره عقلش رو از دستمی ده» من هم باضعف به خندیدن او پیوستم. با نیشخندی خجالت زده اعتراف کرد: «درهرحال اون به من گفت اگه یه چیزی رو به تو بگم، بهم اون سیلندر اصلی رو که لازم دارم می ده» در پاسخ نیشم را باز کردم: «پس بهم بگو. من می خوام که کار ماشینت تموم شه، دستکم جیکوب هیچکدام از اینها را باور نمی کرد. این موجب میشد شرایط کمی آسانتر شود. تکیه زده بر دیوار، ادوارد به چهره ی من نگاه می کرد و چهره ی خودش بی احساس بود. یکی از سال دومی ها، که لباس صورتی رنگی به تن داشت، او را خیره نگاه می کرد و در حال بررسی خجولانه ی او بود. اما به نظر نمیامد که ادوارد متوجه ان دختر باشد. جیکوب دوباره خجالت زده به طرف دیگر نگاه کرد: «عصبانی نشو. باشه؟» او را مطمئن کردم: «جیکوب، امکان نداره من از دست تو عصبانی بشم. من حتی از دست بیلی هم عصبانی نمی شم. فقط اون چیزی رو که باید بگی بگو» «خب، این خیلی احمقانه ست، منو ببخش، بلا. اون می خواد که تو با دوست پسرت بهم بزنی. ازم خواست بهت بگم "لطفاً" سرش را با انزجار تکان داد. «اون هنوزم خرافاتیه، آره؟» «آره، وقتی که تو توی فینیکس صدمه دیدی، اون یه جورایی از حد گذروندش. اون باور نمی کرد که...» جیکوب عمدا حرفش را ناتمام گذاشت. چشمانم را تنگ کردم: «من افتادم» جیکوب به تندی گفت: «من می دونم» «اون فکر می کنه که ادوارد یه ربطی به آسیب دیدن من داره» این یک سوال نبود و من برخلاف قولی که داده بودم عصبانی بودم. جیکوب به چشمهای من نگاه نمی کرد. با وجود اینکه دستهای او هنوز روی کمر من بودند و دستان من دور گردن او، ما حتی زحمت تاب خوردن با آهنگ را به خود

نمی دادیم. «بین جیکوب، می دونم که احتمالاً بیلی این رو باور نمی کنه ولی فقط برای این که تو بدونی.» در این لحظه او در پاسخ به جدیتی که حال در صدای من وجود داشت به من نگاه کرد «ادوارد واقعاً چون منو نجات داد. اگه به خاطر ادوارد و پدرش نبود من الان مرده بودم» قاطعانه گفت: «من می دونم» اما به نظر می آمد که گفته های صادقانه ی من تا حدی او را تحت تاثیر قرار داده اند. لاقلاً، شاید او بتواند بیلی را به همین اندازه متقاعد کند. عذرخواهی کردم: «هی جیکوب، متاسفم که تو مجبور شدی بیای اینجا که این کارو بکنی. در هر صورت، تو سهمت رو می گیری، درسته؟» زیر لب گفت: «آره» اما هنوز هم به نظر گرفته و ... نگران می آمد. در عین ناباوری پرسیدم: «بازم هست؟» زمزمه کرد: «بیخیال. می رم کار می کنم و خودم پول جمع می کنم» آنقدر به او خیره شدم تا نگاه خشمناکم را دید: «جیکوب، فقط اون چیزی رو که می خوای بگی، بگو» «خیلی بده» اصرار کردم: «برام مهم نیست. بگو» «باشه. ولی، هی خدا، به نظر خیلی بدجور میاد، سرش را تکان داد «اون گفت که بهت بگم، نه، بهت هشدار بدم که – این جمع بستن کار اونه نه من» یکی از دستانش را از روی کمرم برداشت و علامت نقل قول کوچکی در هوا رسم کرد «ما مراقب خواهیم بود» محتاطانه به واکنشمن نگاه کرد این جمله شبیه به جزئی از فیلم های مافیایی می نمود. با صدای بلند قهقهه زد. «جیک، متاسفم که مجبور شدی این کارو بکنی» بی صدا خندیدم. با آرامش نیشخندی زد «اونقدر ابرام مهم نیست» در حالی که به سرعت نگاهی زیرچشمی به لباس من انداخت، چشمانش مرا ارزیابی کردند. امیدوارانه پرسید «پس باید برم بهش بگم که تو گفتی فضولی موقوف؟» «نه» آهی کشیدم «بهش بگو من تشکر کردم. می دونم که نیتش خوبه» آهنگ به اتمام رسید و من دستانم را پایین انداختم. دستان او دور کمرم مکت کردند. نگاهی به پای کم توانم انداخت. «می خوای دوباره برقصی؟ یا می تونم کمکت کنم که خودتو برسونی به جایی؟» ادوارد به جای من پاسخ داد «همین جوری خوبه جیکوب. از اینجا به بعد خودم حواسم هست» جیکوب خود را عقب کشید. و با چشمان گشاده، به ادوارد، که دقیقاً در کنار ما ایستاده بود، خیره شد. «هی، ندیدم که اونجایی» زیر لب گفت: «فکر کنم این دور و بر بینمت، بلا» به عقب قدم برداشت و سرسرانه دستی تکان داد. لبخند زد «آره. بعداً می بینمت» پیش از آن که به طرف در برگردد دوباره گفت: «بخشید» همین که آهنگ بعدی شروع شد، دستهای ادوارد دور من پیچیده شدند. آهنگ برای یک رقص آرام، کمی گام تندتری داشت اما این مسئله موجب نگرانی او نشده بود. سرم را با خوشنودی، روی سینه اش تکیه کردم. او را دست انداختم و گفتم: «بهتری؟» مختصر گفت: «نه کاملاً» آه کشیدم: «از دست بیلی عصبانی نباش. اون فقط به خاطر چارلی نگران منه. مسئله شخصی نیست» با صدای گرفته ای تصحیح کرد: «من از دست بیلی عصبانی نیستم. اما پسرش منو می رنجونه» خود را عقب کشیدم تا به او نگاه کنم. چهره اش جدی بود. «چرا؟» «قبل از همه چیز اینکه منو مجبور کرد قولم رو بشکنم» با آشفتگی به او خیره شدم. نیم لبخندی زد و توضیح داد: «قول داده بودم امشب تنهات نذارم» «اوه، خب من می بخشمت» «ممنون. ولی به چیز دیگه هم هست» ادوارد چهره اش را در هم کشید. صبورانه انتظار کشیدم. بالاخره ادامه داد. اخم روی صورتش عمیقتر شد: «اون به تو گفت خوشگل. این عملاً به توهینه به حالتی که تو الان به نظر میای. تو خیلی بیشتر از خوشگلی خندیدم: «ممکنه تو یکم متعصب باشی» «فکر نمی کنم همچین چیزی باشه. گذشته از این، من بینایی فوق العاده ای دارم» در حالی که او مرا به خود نزدیک می کرد، پاهای من روی پاهای او بود و ما دوباره در حال چرخش بودیم. پرسیدم: «خب، می خوای دلیل همه ی اینا رو توضیح بدی» سردرگم، به پایین نگاه کرد و من نگاه خیره ی معناداری به کاغذ کرب انداختم. لحظه ای تامل کرد، سپس جهت حرکتش را تغییر داد و از میان جمعیت مرا به سوی در ورزشگاه چرخاند. یکنظر، جسیکا و مایک را در حال رقص دیدم که کنجکاوانه به من خیره شده بودند. جسیکا دست

تکان داد و من در پاسخ سریعاً لبخندی زدم. آنجلا نیز آنجا بود و در دستان بن چنی کوتاه قد، مشعوف و خوشحال به نظر می رسید. او به جایی بالاتر از چشمان بن نگاه نمی کرد؛ چشمانی که یک سر و گردن از چشمان خودش پایینتر بودند. لی، سامانتا و لورن نگاه نافذ خود را به ما دوخته بودند و کانر نیز آنها را همراهی می کرد. می توانستم نام تک تک چهره هایی که در نزدیکی من به دور خود می چرخیدند را بگویم. و پس از آن، ما بیرون از سالن، زیر نور کم سو و فوق العاده ی غروب در حال خاموشی بودیم. به محض اینکه تنها شدیم، مرا میان بازوانش بالا کشید و از میان زمین های تاریک عبور داد تا به نیمکتی که زیر سایه ی درخت توت فرنگی بود رسیدیم. آنجا نشست و مرا مقابل سینه اش در آغوش کشید. پیش از این، ماه در آسمان بالا آمده بود و از میان ابرهای نیم شفاف قابل مشاهده بود. صورتش در نور سفید، درخشش کمسویی داشت. دهانش سخت و چشمانش نگران بود. با لطافت او را تحریک کردم: «دلیل؟» مرا نادیده گرفت و به ماه خیره شد. زمزمه کرد: «دوباره گرگ و میش. به پایان دیگه. مهم نیست روز چقدر بی عیب و نقص باشه. همیشه باید به پایان برسه» بلافاصله از میان دندان هایم زمزمه کردم: «بعضی چیزها محکوم به اتمام نیستن» آه کشید. به آرامی گفت: «من تو رو به جشن رقص آوردم» بالاخره می خواست به سوال من پاسخ دهد «چون من نمی خوام تو چیزی رو از دست بدی. نمی خوام حضور من چیزی رو از تو دور کنه. البته اگه بتونم جلوشو بگیرم. من می خوام تو انسان باشی. می خوام زندگی جوری ادامه پیدا کنه که اگر من تو هزار و نهصد و هجده مرده بودم – که باید می مردم، ادامه پیدا می کرد» از حرفهایش به خود لرزیدم و سپس سرم را با عصبانیت تکان دادم. «تو کدوم جهان موازی عجیبی امکان داره من با میل آزاد خودم به جشن رقص برم؟ تو اگه هزار برابر از من قوی تر نبودی، امکان نداشت بزارم قصر در بری» لبخند کوتاهی زد اما در چشمانش ندرخشید «خیلی هم بد نبود. خودت اینو گفتی» به این خاطر بود که با تو بودم» برای یکدقیقه سکوت کردیم. او به ماه خیره شد و من به او. آرزو می کردم که راهی وجود داشته باشد تا بتوانم توضیح دهم چقدر به زندگی معمول انسانی بی اشتیاق هستم. با لبخند کم رنگی به من نیمنگاهی انداخت و پرسید: «یه چیزی رو بهم میگی؟» «همیشه نمی گم؟» نیشخند زنان اصرار کرد: «فقط قول بده که بهم میگی» می دانستم که کمابیش بلافاصله، پشیمانی به سراغم خواهد آمد: «خیلی خوب» شروع کرد: «وقتی که فهمیدی دارم تو رو به اینجا میارم، به نظر واقعاً غافلگیر میاومدی، میان حرفش گفتم: «بودم» تایید کرد: «دقیقا. ولی تو باید پیش خودت یه فکری می کردی... من کنجاوم... فکر می کردی برای چی داشتم این لباسها رو تنت می کردم؟» بله. پشیمانی آنی. درنگ کردم و لبهایم را به هم فشردم: «نمی خوام بهت بگم» اعتراض کرد: «تو قول دادی» «می دونم» «مشکل چیه؟» می دانستم که او فکر می کند تنها خجالت محض مانع من می شود: «فکر می کنم این باعث بشه تو عصبانی بشی... یا ناراحت» در زمانی که به این مسئله فکر می کرد، ابروهایش در هم گره خورده بود: «من هنوز هم می خوام بدونم. لطفاً؟» آه کشیدم. او منتظر شد. «خب... من خیال می کردم که این به... مناسبته. ولی فکرش رو هم نمی کردم که یه چیز پیش پا افتاده ی انسانی باشه... مجلس رقص» این را با تمسخر گفتم. به سردی پرسید: «انسانی؟» روی کلمه ی کلیدی دست گذاشته بود. من نگاهم را به لباسم دوختم، داشتم با یکتکه از شیفون لباسم که آویزان شده بود ور می رفتم. او در سکوت منتظر شد. «باشه» سریع اقرار کردم «خوب من امیدوار بودم که شاید تو نظرت رو عوض کرده باشی... که بالاخره تصمیم گرفتی من رو تغییر بدی» یک دو جین احساس روی صورتش نمایان شد. برخی را من می فهمیدم: عصبانیت... رنج... و بعد به نظر رسید خودش را جمع و جور کرد و چهره اش متبسم شد. داشت به یقه ی ژاکت رسمی اش دست می کشید؛ سربه سرم گذاشت: «و تو فکر کردی که اون مناسبته که برایش لباس رسمی بپوشن، درسته؟» پیشانیم را چین انداختم تا خجالتم را پنهان کنم: «من

نمی دونم این کارا چطوری انجام می شن. دست کم برای من، این مسئله خیلی عاقلانه تر از جشن رقصه نظر می اد، هنوز نیشخندی بر چهره اش نشسته بود. گفتم: «خنده دار نیست» لبخندش محو شد و موافقت کرد: «نه، حق با توهه. نیست. با این حال من ترجیح می دم اینو به جک تلقی کنم تا اینکه باور کنم تو داری جدی می گی» «اما من جدیم» از ته دل آهی کشید: «می دونم. تو واقعاً این قدر مشتاقی؟» درد و رنج به چشمانش بازگشته بود. لبانم را گاز گرفتم و سرم را به بالا و پایین حرکت دادم. «پس آماده ای که این پایان باشه» کمابیش با خودش زمزمه کرد: «که این گرگ و میش زندگی تو باشه، حتی با وجود اینکه زندگیت به تازگی آغاز شده. آماده ای که همه چیز رو تسلیم کنی» زیر لب با او مخالفت کردم: «این پایان نیست. آغاز» با اندوه گفتم: «من ارزش شرو ندارم» ابروانم را بالا بردم و پرسیدم: «اون روزی رو یادت می اد که بهم گفتی من نمی تونم خودم رو به وضوح ببینم؟ مشخصاً تو هم دچار همون کوری هستی» «من می دونم چی ام» آه کشیدم. اما حالت متغیرش به من سرایت کرد. لبانش را به هم فشرد، و چشمانش می کاویدند. برای مدتی طولانی به صورتم نگاه کرد. پرسید: «پس الان آماده ای؟» «امم» نفسم را فرو دادم: «بله؟» لبخندی زد، و به آرامی سرش را کج کرد، تا جای که لب های سردش به پوستم رسیدند، دقیقاً زیر گوشه ی ارواره ام. زمزمه کرد: «همین الان؟» نفس سردش به گردنم می خورد. ناخواسته لرزیدم. «بله» این را پیچ کنان گفتم که صدایم فرصتی برای لرزیدن نداشته باشد. اگر فکر می کرد دروغ می گویم، نا امید می شد. من این تصمیم را گرفته بودم، و اطمینان داشتم. مهم نبود که بدنم به سفتی چوب شده، دستانم مشت و تنفسم نامنظم شده بود. به تلخی خندید و عقب کشید. صورتش نا امید به نظر می رسید. «واقعاً نمی تونی باور داشته باشی که من به این سادگی کوتاه میام؟» این را گفتم، در حالی که ذره ای بی میلی در لحن تمسخر آمیزش بود. «یه دختر می تونه ارزو کنه» ابرو هایش بالا رفت: «پس ارزوی تو اینه؟ که یه هیولا بشی؟؟؟» گفتم: «نه دقیقاً» و به انتخاب کلماتش اخم کردم. هیولا. البته. بیشتر ارزوی بودن با تو تا ابد رو دارم» چهره اش تغییر کرد، آرام شد، و از رنج ملایمی که در صدایم بود، غمگین. «بلا؟» انگشتانش به آرامی روی لبهایم کشیده می شد: «من پیشت می موم. این کافی نیست؟» زیر انگشتش لبخند زد: «برای الان کافیه» به کله شقی من اخمی کرد. هیچ کدام امشب نمی خواستیم تسلیم شویم. نفسش را بیرون داد، و صدایش عملاً یک غرش بود. صورتش را لمس کردم. گفتم: «ببین، من تورو از همه چیز دنیا با هم بیشتر دوست دارم. این کافی نیست؟» در حالی که می خندید جواب داد: «بله کافیه. برای همیشه کافیه!» و خم شد که یکبار دیگر به آرامی لبهایم را به گلویم بفشارد.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید